



تتنا سنامه کتاب

دسته بندی : رمان

نام اثر: نفوذی

نویسنده : نیایش یوسفی کاربر انجمن نگاه دانلود

ژانر: عاشقانه. پلیسی

سطح رمان : پرطرفدار و برگزیده

ویراستار: LiYaN

طراح جلد : ستاره افشار

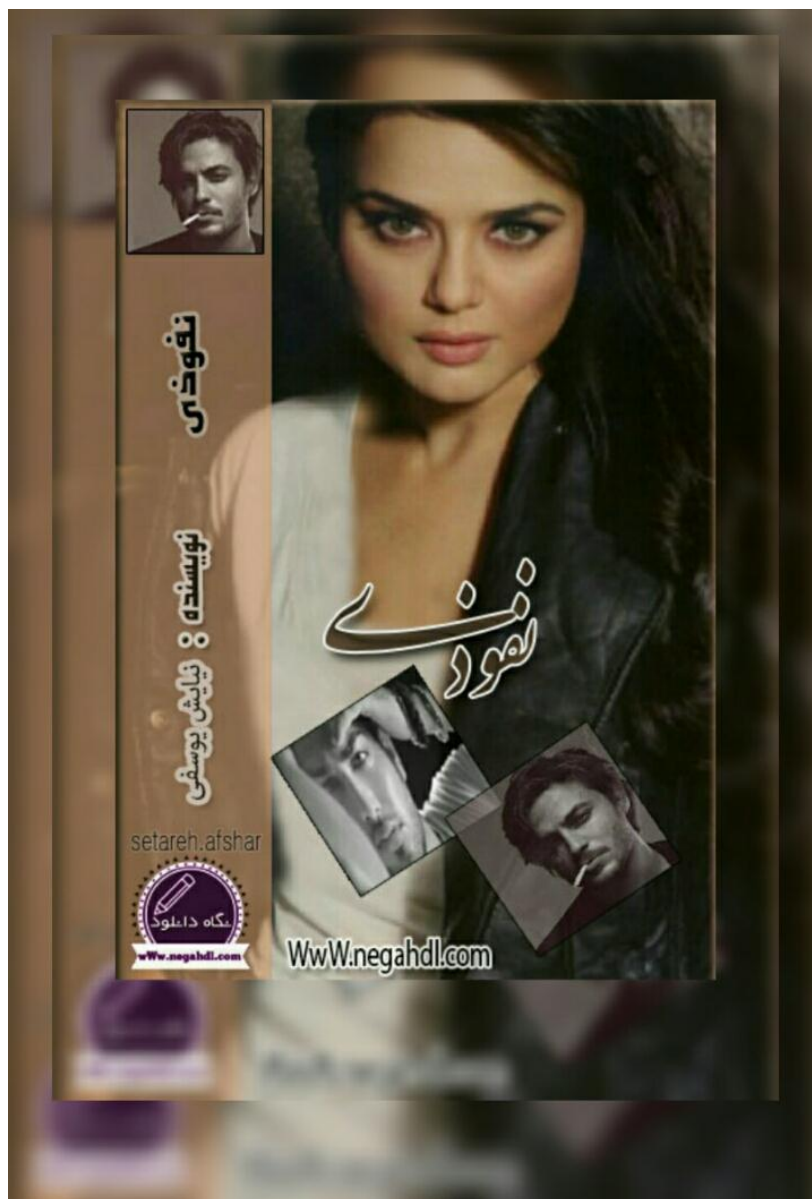
منبع نگارش: <http://forum.negahdl.com/threads/91364/>

این کتاب در سایت نگاه دانلود نهییه و ممنونتر تنده، و ننامه حقوق آن نزد این

سایت محفوظ اسند. هرگونه فروتر این فایل یا دانلود ان از هرگونه سایت یا

کانال بجز نگاه دانلود حرام اسند

www.negahdl.com



فلاصه :

گاهی باید متنفر بود، به فکر انتقام بود.

نگذشت...نبفشید!

همیشه آرام بودن کارساز نیست!

گاهی باید فریاد زد!

ناسزا گفت. گاهی باید همان باشی

که هیچ کس تابِ تملت را ندارد. که بتوانی فقط در فلوتِ فود بمانی.

شاید این گونه درد کمتری بکشی!

زمانش فرا رسید. زمان فون فواهی. زمان انتقام از پست فطرت هایی که به کسی رحم نمی کنند. یزیدصفت هایی که شکم می درند برای به دست آوردن پول کثیف.

من سرباز کشورم و بدترین شرایط رو تمل کردم تا دفاع کنم از مردمم، از کودکان بی دفاعی که فق زندگی کردن رو از اونا می گیرند. به شرافتم قسم فون کثیف تک کشون رو می ریزم.

داستان درباره دفتری هجده ساله به اسم وانیاست که قلبش سرتاسر کینه از افرادی هست که فوشبفتی و آرامشش رو ازش گرفتند. قلبی که فودش رو به روی امساعات قفل زنجیر کرده، که مبادا از تنها هدف زندگیش دور بشه. دفتری از نسل دفتران آفتاب. از نسل مماسه سازان.

مقدمه

گاهی گردش پرگار تقدیر در دست تو نیست، باید بنیشینی و نظاره کنی؛ اما "مرکز" را که درست انتخاب کرده باشی، "دلت قرص باشد" دیگر هر چه می خواهد بچرخد.

خدایا شروع سخن نامِ توست

وجودم به هر لحظه آرام توست

دل از نام و یادت بگیرد قرار

خوشم چونکه باشی مرا در کنار

حضور تو را در دلم دیده‌ام

مداوم تو را هم پرستیده‌ام

ولی از صفات چه گویم سخن؟

که بی شک نگنجی به افکار من

سخن از تو گفتن یقین مشکل است

اگر چه جمالت به جان و دل است

بزرگی فقط در تو معنا شود

وجود از نگاه تو پیدا شود

خدایا این بار هم فقط به با یاد و نامت قلم به دست می گیرم.

الهی به امید تو.

-از امروز به بعد همه تلاش شما باید این باشه که اخلاق و روحیه و احساستون رو قوی کنید. واضح تر میگم یعنی باید از هر لحاظ تبدیل به سنگ بشید.
چرا سنگ؟

سنگ سفته، سخته و درک و احساسی ندارد.

شما باید چنان خودتون رو محکم بسازید که دشمن کوچک ترین راه نفوذی به احساس و منطق شما نداشته باشه!

تا اگه عزیزانتون رو هم جلوی چشم هاتون سر بریدن، از خودتون هیچ واکنشی نشون ندید. شما می خواهید یا به جایی بذارید که فقط و فقط "هدف" برای شما مهمه.

و این هدف چیزی نیست جز... نشونه رفتن قلب دشمن و نابودی اون!

در این راهی که خودتون انتخاب کردید فداشدن و فداکردن، ایثار و از خودگذشتگی وجود داره! وقتی داوطلب شدی این جا باشی؛ یعنی اینکه باید پا رو خیلی از داشته هات بذاری!

به حرف های مرد روبه روم خوب گوش می دادم.

هه! از کدوم عزیزان حرف می زد؟! مگه من جز بابا و مامانم، عزیز دیگه ای هم داشتم؟ دیگه باید ترس از چی رو داشته باشم؟ اون ها که دیگه نیستند!

بابایی که برای تک دخترش نفسش رو می داد تا اشک نریزه، الان نیست که بینه کار وانیای هجده ساله اش فقط اشک ریختن و غصه خوردن شده!

مامانم کجاست که بینه دختر تپلش که دم به دقیقه بهش می گفت مامان گشمنه، غذا می خوام و اون هم کلی غذاهای رنگارنگ براش آماده می کرد، لوسش می کرد، الان چهل و پنج کیلو وزن بیشتر نداره؛ خوراکش شده آه کشیدن و غصه خوردن!

تا وقتی که غصه می خورد و سیر می شد، دیگه غذا می خواست چه کار؟!

بابا رضا کمکم کن قوی بشم، سخت بشم، سفت بشم، سنگ بشم. من دختر توام. واسه من "غیر ممکنی" وجود نداره.

من دیگه وانیای لجباز و نر دوسال پیش نیستم؛ فقط کمکم کن!

کاش می دونستی نبودنت چه قدر برام سخته!

گردنبند یادگار مامانم رو لمس می‌کنم.

مامان گلم برام دعا کن، از همون‌هایی که سرنماز برام می‌کردی، دعا کن قوی بشم، از خدا بخواه تکیه‌گاهم باشه. بهش بگو یکی این پایینه که مثل خودش تنه‌است و امیدش فقط به اونه.

"ازش بخواه کمکم کنه پسر شروین راد رو بفرستم پیش بابای منفورش!

با تمام شدن درس امروز، وسیله‌هام رو جمع می‌کنم و از کلاس خارج میشم.

نمی‌دونم چرا امروز بیشتر از همیشه، دلم گرفته. کاش حداقل می‌تونستم بیرون برم و به آسمون زل بزنم. دلم واسه غروب آفتاب تنگ شده بود؛ ولی حیف که همیشه!

جایی که هستیم وسط یه جنگله، چند کیلومتر اون طرف‌تر یه کوهه که هر جمعه مجبوریم تا بالای قلعه‌اش بریم. ساختمون‌های سازمان به صورت زیرزمینی داخل زمین ساخته شدند.

دختر و پسرها جدا از هم و تو دو ساختمان مجزا هستیم که خیلی کم با هم برخورد داریم!

حق خروج و ورود بدون اجازه از مافوق رو نداریم، در واقع میشه گفت محیطی کاملاً نظامی و قوانین سختی داره که هر کسی نمی‌تونه این‌جا دووم بیاره!

شرایط یادگیری و آموزش‌ها به قدری سخته که روزی صدبار آدم رو به غلط‌کردن می‌اندازه؛ ولی من با جون دل تلاش می‌کنم تا بالاترین نمرات رو بیارم و مافوق‌هام رو راضی نگه دارم!

این سازمان خودگردان اداره می‌شد و تحت نظر هیچ‌یک از ارگان‌های سیاسی نیست.

این‌جا به صورت محرمانه نیرو جذب می‌کنند و برای جاسوسی در باندها و شبکه‌های خلاف آموزش میدن. وقتی یادم میاد چه قدر به عموسه‌راب التماس کردم تا اجازه ورودم رو به سازمان بده، عزمم واسه

ادامه‌دادن بیشتر جزم میشه.

عمو سه‌راب، عمو سه‌راب، اسمش رو زیر لب زمزمه می‌کنم. یعنی من رو بخشیده؟ آهی می‌کشم و به راهم ادامه میدم. فقط باید هدفم مهم باشه، فقط هدفم!

وانیا از نو متولد شو، محکم باش؛ بازی سختی در پیش داری.

نگاهم به دو دختری میفته که با هم در حال تمرین ورزش رزمی بودند.

یکی دیگه از قوانین این جا منع صمیمیت میان اعضای گروه بود. نمی دونم چرا این قانون رو گذاشته بودند؛ ولی هر چی بود، من این قانون رو خیلی دوست داشتم. واسه اینکه تنهایی رو خیلی دوست دارم، بهم آرامش میدده و می تونم راحت تو خاطرات گذشته ام غرق بشم.

البته اگه دختر فضول و صد البته شیطونی رو که گاهی پنهونی به اتاقم میاد، فاکتور بگیرم دیگه کسی رو این جا نمی شناسم.

یک سوسک قهوه‌ای با شاخ‌های بلند رو دستم حرکت می کرد، با دست گرفتمش و جلوی چشم هام نگهش داشتم.

"بابا می بینی دیگه از سوسک نمی ترسم؟"

نگاهم رو به سوسک انداختم، بال هاش رو تکون می داد تا شاید بتونه فرار کنه!
مسخ شده بهش، ازش پرسیدم:

-من کجام شبیه توئه؟!

با صدای در نگاهم رو از سوسک گرفتم!

آیسو بی سر و صدا وارد اتاقم شد، یه نگاهی به پشت در انداخت و کامل داخل شد:
_وای وانیا حدس بزنی چی شده دختر!...

نگاهش کردم؛ شاید می خوام بفهمم این دختر چه طور این قدر راحت با مرگ خانواده اش کنار اومده و یا شاید هم چه طور به این خوبی تظاهر به بی خیال بودن می کنه؟

پدرش یکی از نفوذی‌های بنام سازمان بود، علی فرامان که لقب شمشیر بران رو بهش داده بودند.

یک شب، چند نفر از باند بزرگ مواد مخدری که پدرش ماموریت داشت تا این رو هم مثل بقیه گروه‌هایی که نابود کرد، ریشه کن کنه، به هویتش پی می برند و شبانه به خونه شون یورش بردند.

اون شب آیسو به همراه مادرش به خونه‌ی پدر بزرگش رفته بودند و خبر نداشت اون بی شرف‌ها پدر و برادرش رو به تیر بستند. اون طور که آیسو می گفت به هر کدوم ده یا دوازده تا تیر زده بودند.

بعد از اون ماجرا، مادرش افسردگی شدیدی گرفت به حدی که مجبور شدند تو اسایشگاه روانی بستریش کنند.

- با توام چرا مثل جغد من رو نگاه می کنی؟
نگاهش سمت دست هام و سوسک بیچاره رفت.
چینی به دماغش داد و گفت:
- یعنی خاک... دختر خل و چل، آخه این سوسک چیه دستت گرفتی؟ ولش کن بره حاله به هم خورد!
- آیسو؟!
- چه عجب زبونت باز شد، دیگه کم کم داشتیم ازت ناامید می شدم.
- به نظرت من شبیه اینم؟
آیسو چشم هاش گرد شد تا خواست چیزی بگه، زود ادامه دادم:
- همیشه وقتی شلوغ کاری می کردم، بابام بهم می گفت سوسک بابا اروم بگیر، من هم جیغ و داد سر می دادم که بهم نگو سوسک!
آیسو با تاسف سری تکان داد:
- وانیا بهتره زیاد بهش فکر نکنی! می دونم سخته و فراموش کردنشون کار آسونی نیست؛ ولی باور کن هیچ فایده ای جز افسرده شدن نداره!
تو خاطرات گذشته غرق شدم، سکوت آیسو هم نشون می داد اون هم تو خاطراتش سر می کنه!
بعد از چند لحظه آیسو با خوشحالی ظاهری که فقط برای تغییر حال و هوامون بود بشکنی زد و گفت:
- دختر غم و غصه رو بی خیال، حدس بزن چی شده؟
سوسک رو پرت کردم روی زمین، روی تخت نشستم و مسیر فرار کردنش رو نگاه کردم، بدون نگاه کردن به آیسو گفتم:
- قراره شام بهمون کباب بدن یا قرمه سبزی؟
با دستش یه ضربه به سرم زد!
- یعنی توی منگولیسیم چه طور بالا ترین نمرات رو میاری؟ آخه این هم حدسه؟!
تو کی دیدی سلف بخت برگشته ی این جا، جز سیب زمینی و تخم مرغ آبپز شده غذای دیگه ای به خودش ببینه که این بار دوم باشه؟!
دوباره روی تخت دراز کشیدم و دست هام رو زیر سر گذاشتم.

-امروز حالم خوش نیست.
 لبهام رو کج کردم و ادامه دادم:
 -و حدسم نمیاد.
 روی تخت کنارم نشست.
 -تو کی حالت خوب بوده؟ ولی بذار خودم بهت میگم.
 چند دقیقه پیش، وحید علوی با محمد کیا طبق برنامه‌ی همیشگی‌شون، دریچه‌های بالایی رو باز گذاشتند تا هوا تهویه بشه و خدای نکرده تو این زندون بی در و پیکر خفه نشیم.
 من هم اتفاقی داشتم از اون جا رد می شدم. خودت که من رو می شناسی! اصلا فضول و بی ادب نیستی که کار زشتی مثل استراق سمع انجام بدم؟
 منتظر تایید من برای تبرئه کردن از کارش شد!
 پوز خندی زد، تو این یک سال ونیمی که این جام، آیسو تنها کسی بود که گه گاهی بهم سر می زد و می زنه.
 اوایل زیاد بهمش محل نمی دادم، نه اینکه مغرور باشم یا دوستش نداشته باشم، نه! فقط به خاطر اینکه هنوز با شرایطم کنار نیومده بودم؛ ولی این قدر برای دوستی پافشاری کرد تا باهاش کنار اومدم و هرچه می گذشت، می فهمیدم که چه دختر خوبیه.
 بعدها خودش بهم گفت از سر کنجکاوی پافشاری می کرده تا دوستم بشه و سر از کارم دربیاره!
 آیسو وقتی پاسخی از من دریافت نکرد، ایشی زیر لب گفت و ادامه داد:
 -داشتن بهم می گفتند حالا که همه چیز اکی شده، باید مرحله آخر از آموزش رو انجام بدن که، تا دو هفته دیگه انتخاب شده‌ها رو وارد باند کنند!
 سیخ سرجام نشستم، طوری که آیسو از ترس از جاش بلند شد.
 -آیسو تو مطمئنی درست شنیدی؟
 -چته تو؟! چرا این طور بلند میشی؟ ترسیدم!
 دستش رو می گیرم که مثل عقرب زده‌ها از من فاصله می گیره و با صدای تقریبا بلندی داد می زنه:
 _بیشعور دست سوسکیت رو به من نزن!

عصبی از کارش دندون هام رو رو هم فشار میدم و با حرص میگم:
 -خیلی خبب معذرت می خوام، حالا از اول بگو چی شنیدی!
 پشت چشمی نازک کرد، دوباره روی تخت نشست و ادامه داد:
 -هیچی بابا، میگم همین روزاست که از این زندون آزاد میشیم.
 آهان راستی اون دو تا شکم گنده، این رو هم گفتند که فردا دخترها و پسرها رو تو سالن اجتماعات جمع می کنند.

یه چیزهای دیگه هم بلغور کردند که متاسفانه هر چی زور زدم بفهمم چی میگن فایده ای نداشت.
 حالت تفکر به خودش گرفت و ادامه داد:

_اصلا تازگی ها احساس می کنم قدرت شنواییم خیلی کم شده! جون تو اول این جور نبودی!
 اگه مورچه هم صدا می کرد من می فهمیدم چی میگه! یادم باشه حتما یه سر به درمونگاه این جا بزنم.
 نگاهی بهم انداخت وقتی دید تو خودم غرق شدم گفت:
 _باور کن نمی میری اگه حرفی...آخی...اوخی چیزی بگی.
 از جاش بلند شد.

-من دیگه برم تا بازم نیومدن پرتم کنند تو انفرادی.

به سمت در رفت، برگشت و یه بوسه از راه دور برام فرستاد، خنده ی نمکی کرد و محتاطانه از در خارج شد.

رضا یوسف نژاد، من کار نیمه تمومت رو تموم می کنم، منتظر باش که در آینده ی نه چندان دور هدیه خوبی بهت میدم. هم به تو، هم به مامان و هم به اونایی که به ناحق کشته شدند و اعضای بدنشون رو بی رحمانه به تاراج بردند.

فقط منتظر باش و برام دعا کن.

-امروز صبح با صدای آژییری که خیلی کم پیش می اومد ازش استفاده کنند، بیدارمون کردند.
 هر وقت آژییر رو می زدند، باید تو سالن مشترک دو ساختمان حضور پیدا کنیم.
 یک طرف سالن آقایون و یک طرف هم ما نشسته بودیم و منتظر فرمانده مون بودیم تا بیاد.

تعدادمون زیاد نبود؛ شاید در کل سی الی سی و پنج نفر، این هم چیز عجیبی نیست، ما که از این جا بریم نیروهای داوطلب دیگه‌ای پا به اینجا میذارند.

انتهای سالن نشسته بودیم، آیسو سمت چپم و بهار، یکی از دخترهای خیلی خشگل خوابگاه سمت راستم. بهار کلا دختر ساکت و تو داری بود، درست مثل خودم، زود با کسی دمخور نمیشد، هر چند که زیاد اون رو نمی شناختم و فقط تو جلسه ها و تمرینات باهاتش برخورد داشتیم. اما تو همین برخورد ها میشد به خوبیش پی برد.

دل تو دلم نبود و پاهام رو عصبی تکون می دادم.

-ا چته تو؟ مثل دارکوب رو مخم می کوبی! یه سال اینجا جون دادی یه ربع دیگه هم جون بده، تا بیاد. عصبی نگاهش کردم، کمی به سمتش خم شدم و اروم در گوشش زمزمه کردم:

-آیسو جان، این جا اتاق عایق صدای من نیست که راحت بلند حرف بزنی و کسی نباشه بیاد جمعت کنه. حالا خوبه خودت قبول داری مخت یه تکه چوب بیشتر نیست که دارکوب نوکش می زنه؛ ولی من وظیفه‌ام دونستم آگهت کنم که اگه علوی دیدت حسابت با کرام‌الکاتبین نباشه.

سرم رو برگردوندم و به تریبون روبه‌روم خیره شدم که با صدای بلند آیسو، چشم‌های درشت شده از تعجبم رو دوباره بهش دوختم.

-وانیا خیلی بی شعوری، اگه علوی من رو می انداخت انفرادی فقط به خاطر تو بود، حالا داری من رو با اون شکم گنده تهدید می کنی؟

تمام نگاه‌ها به سمت آیسو برگشته بود و با دهن باز نگاهش می کردند.

با جمله‌ی آخرش کل سالن از خنده ترکید! ولی من هنوز با همون چشم‌های گردشده نگاهش می کردم. آیسو که انگار تازه متوجه اطرافش شده بود؛ مثل شیر برنج وا رفت و با حال زاری اروم نالید:

-وانیا بدبخت شدم، یه لحظه فکر کردم تو اتاقت هستی.

سری با تاسف برایش تکون دادم، با اینکه یه سال از من بزرگتر بود؛ ولی از لحاظ عقلی هنوز تو دوران کودکیش به سر می برد.

[با صدای باز شدن در، همه به یک‌باره ساکت شدند!

فرمانده یا بهتره بگم سهراب یوسف نژاد، وارد سالن شد و به سمت تریبون رفت.

از وقتی که مجبورش کردم و این جا اومدم دیگه باهام حرفی نزد، هر چند که من مراقبت‌های از راه دورش رو می‌دیدم.

همه به احترامش بلند شدیم و سلام نظامی دادیم!

نگاهش رو دور تا دور سالن چرخوند و روی من ثابت کرد. نفسش را با صدا بیرون داد.

نگاه سرزنشگرش رو از من جدا کرد و شروع به سخنرانی کرد:

-اول از همه با یاد و نام خدا یک صلوات بفرستید.

بعد از تمام شدن صلوات ادامه داد:

-حضور شما در این جمع براتون یه افتخاره و دلیلش هم اینه که شما یک ویژگی برجسته دارید و اون

اینه که برای خدا پا تو این راه سخت گذاشتید، نفس این کار ارزشمنده و در این مسیر اگه کسی در راه

بمیره شهید حساب میشه؛ حتی اگه در میدان جنگ هم شهید نشه.

در این یک سال و شش ماه که این جا حضور دارید سختی‌های زیادی متحمل شدید.

که به حول و قوه الهی و با درایت و هوش بالای خودتون تمام آموزش‌ها رو یاد گرفتید و دشواری‌ها رو

پشت سر گذاشتید.

نگاهش رو دوباره به من می‌اندازه؛ چه قدر دلم براش تنگ شده بود. خیلی سخته یکباره تمام زندگیت

دگرگون بشه و از خیلی چیزها دل بکنی؛ اما وقتی یادم میاد واسه چی این جا اومدم آتش انتقام تو دلم

شعله‌ور میشه. کور میشم مثل الان که نگاه‌های دلواپس عموم رو نمی‌بینم. کر میشم و نصیحت‌هاش رو

نمی‌شنوم .

تنها یک مرحله از ده مرحله‌ی آموزشی مونده، که بعد از اتمام اون، از بین شما افرادی انتخاب میشن تا به

بزرگترین باند قاچاق اعضای بدن انسان، نفوذ کنند!

تمام وجودم چشم شده بود و به دهن عمو سهراب نگاه می‌کردم، به لب‌هایی که حکم پروازم رو صادر

می‌کرد.

عمو سهراب بعد از مکث کوتاهی ادامه داد:

-و اما مرحله آخر...

فردا صبح عازم منطقه‌ای خشک و بیابونی می‌شید، در اون جا نه آبی هست و نه غذایی!

باید چها روز رو بدون هیچ امکاناتی سپری کنید و این بستگی به همت خودتون داره. هر کدومتون رو درقسمتی و جدا از هم اسکان میدیم. تو این مدت میزان تحمل خودتون رو محک بزنید. هاج و واج بهش نگاه می کردم! چه طور چهار روز تو بیابونی که پر از مار و عقربه سر کنیم؟! گرمای خردادماه اون جا مثل آتیش می مونه. نگاهی به جمعیت سالن کردم، انگار اون ها هم مثل من سردرگم شده بودند. نگاهم که به آیسو افتاد خنده ام گرفت، رنگش مثل گچ سفید شده بود و دهنش اندازه ی غار علی صدر باز مونده بود. بیچاره تقصیری هم نداشت، واسه اون که همیشه از غذای بد و کم اردوگاه می نالید الان هیچی نخوردن براش حکم اعدام رو داشت. آروم بهش گفتم: -آیسو جان با همون حالتش به سمتم برگشت. به دهنش اشاره کردم: -بندش! عمو سهراب تمامی نکات لازم رو می گفت و هدف از این کار رو آماده سازی ما برای شرایط سخت می دونست. نگاهم رو به قسمت پسرها کشوندم. از پیچ پیچ هاشون مشخصه که اون ها هم از این خبر جا خورده باشند؛ اما یکی از اون ها به شکلی عجیب عکس العملی از خودش نشون نمی داد. خیلی عادی روی صندلی نشسته بود و با انگشتش روی دسته صندلی ضربه می زد. حتی از نیمرخش هم می شد اعتماد به نفسش رو دید. یاد روزی افتادم که آیسو حسابی رو مخم میخ می کوبید و نمی گذاشت روی کارم تمرکز کنم. من هم که از پرحرفیش طاقتم تموم شده بود، خیلی جدی بهش گفتم: تو با این اخلاق بچگونه ات اصلا مناسب این کار نیستی و نمی تونی از عهده اش بر بیایی.

جیغی کشید و با صدای بلند بهم جواب داد: تو به من میگی مناسب این کار نیستی؟! منی که تمام بچه‌های این جا رو می‌شناسم و آمار همه رو دارم واسه این کار ساخته نشدم؟! حاضرم شرط ببندم تو به جز من، هیچ کس دیگه‌ای رو در این جا نمی‌شناسی!

محض اطلاعات میگم که من حتی آمار گنداخلاقترین پسر اردوگاه رو هم دارم و اون جا بود که ریز و درشت هوراد رو برام گفت.

بعد از اون با حالت قهر از اتاقم خارج شد و بماند که خودش هم بعد از سه ساعت اومد و باهام آشتی کرد!

از اون جا بود که شخصیت هوراد برام جالب شد!

یه کششی داشت که من رو به طرف خودش جذب می‌کرد، نه اینکه عاشق و دل باختهاش باشم، نه! فقط یه حس از سر کنجکاوی.

هوراد:

گاهی باید متنفر بود،

به فکر انتقام بود.

نگذشت...نبخشید!

همیشه آرام‌لودن کار ساز نیست!

گاهی باید فریاد زد!

ناسزا گفت.

گاهی باید همان باشی

که هیچ کس تابِ تحملت را ندارد.

که بتوانی فقط در خلوتِ خود بمانی.

شاید اینگونه درد کمتری بکشی.

زمانش فرا رسید، زمان خون‌خواهی، زمان انتقام از پست فطرت‌هایی که به کسی رحم نمی‌کنند، یزید

صفت‌هایی که شکم می‌درند برای بدست آوردن پول کثیف.

من سرباز کشورم هستم، بدترین شرایط رو تحمل کردم تا دفاع کنم از مردم، از کودکان بی دفاعی که حق زندگی کردن رو از اونا می گیرند. به شرافتم قسم خون کثیف تک کشون رو می ریزم.

وانیا:

سه روز از اومدن مون به این جا می گذره. منطقه ای بیابانی با تپه های نسبتا بلند. به خاطر صعب العبور بودن این جا، ما رو با بالگرد به این جا آوردند و در جاهای مشخص شده اسکان دادند. نه آبی وجود داره و نه غذایی که بشه خورد. تنها خوبیش وجود علف هایی بود که می شد پلاستیک روشن کشید تا شبنم روش بشینه و با خوردن قطره های شبنم عطش رو کم کرد. اگه خدا بخواد فردا دیگه تموم میشه. به قول خاله رضوان "این خان هم بگذرد".

با یاد آوریش لبخند تلخی می زنم. ببین روزگار باهام چه کردی؟

کی باورش می شد وانیا یوسف نژاد همون دختر نازنازی و لوسی که خار به دستش می رفت دنیا رو کن فیکون می کرد، الان تو بدترین شرایط موجود سرکنه.

بابا من به عشق تو و مامان فاطمه این جام، می بینی حال و روزم رو؟ می بینی چه قدر تغییر کردم؟ گله ای نیست؛ چون خودم خواستم و مطمئن باش تا آخرش هم میرم. فقط کمک کن بابایی. من فقط دلم به حس بودن خوشه.

این چندوقت حفره ای کم عمقی که روش رو با پلاستیک پوشونده بودند تا کمی از گرما جلوگیری کنه، خونه ام شده بود.

تا حدی هم از گرما جلوگیری می کرد؛ ولی سرمای شب رو بیشتر می کرد. صبح زود یا عصرها قبل از تاریک شدن هوا دنبال علف های بیابونی می رفتم.

چندبار نزدیک بود عقرب نیشم بزنه؛ ولی من سریع متوجه می شدم و دمش رو می کندم!

در واقع یه جورایی خلع صلاحش می کردم!

روزی که می خواستیم به این جا بیایم، عمو سهراب به اتاقم اومد و ازم خواست که دیگه از این جلوتر نرم؛ ولی من آدمی نبودم که کارم رو نصفه ول کنم.

حتی نای بلندشدن هم نداشتیم؛ ولی چاره‌ای نیست، فقط یه روز دیگه مونده تا خودم رو بهشون ثابت کنم .

از گودال بیرون اومدم و نگاهی به دور و برم انداختم، غذای این چند وقتم رو ندیدم و این یعنی اینکه باید دنبالش تا ناکجا آباد برم. نفسم رو با صدا بیرون دادم و به راه افتادم!

هر روز علوی با یه پزشکی میان و به تک تک آدم‌های این جا سر می‌زنند تا ببینند هنوز زنده‌ایم یا اینکه تو این برهوت جون دادیم!

یه وقت‌هایی هم لطف می‌کنه یه تکه نون خشک و یه مقدار خیلی کم آبِ مونده که باید صدبار اوق بزنی تا بره پایین، بهم میده!

ولی من یکبار هم بهشون لب نزدم. به هیچ عنوان نمی‌خوام بهونه‌ای دست عمو سهراب بدم، تا همین جا هم کلی تلاش کرده بود که از کارم دست بکشم؛ اما نمی‌دونست با هر سنگی که جلو پام می‌اندازه، اراده و پشتکار من بیشتر میشه.

اوف خدا پس این علف‌ها کجا هستند.

چشمم به یه بوته سرسبز و تازه خورد، سریع خودم رو بهش رسوندم و چیدمش؛ ولی لحظه آخر سوزش بدی تو انگشتم احساس کردم.

با دیدن ماری که از زیر بوته دراومد و به سرعت دور شد نفسم حبس شد.

جیغ بلندی از درد کشیدم، خدایا الان نه، الان نمی‌خوام بمیرم، دستم رو بالا آوردم.

تو جیب مانتوم نگاه کردم ولی پادزهر رو ندیدم.

وای خدا! من که همیشه می‌ذاشتم همین جا! دوباره گشتم؛ ولی نبود.

از ترس نفسم تند شده بود و تمام بدنم می‌لرزید.

شالم رو از سرم باز کردم و با هر سختی که بود دور میچ دستم بستم تا سم پخش نشه، احساس می‌کردم چشم‌هام دودو می‌زنه و سرم گیج میره، با بی‌حالی فریاد زدم:

-کمک.

ولی انگار کسی نبود تا صدام رو بشنوه.

بابایی کمکم کن، نذار بمیرم، الان زوده بیام پشتون، باصدای بلند داد می‌زنم:

_مامان می دونم دلتنگم هستی؛ ولی الان نه...خدایا...نه، الان نمی خوام بمیرم.
صدام کم و کمتر می شد، دوباره با صدایی تحلیل رفته درخواست کمک کردم.
بدنم شل شد و روی زمین افتادم؛ ولی لحظه‌ی آخر تو آغوش کسی فرود اومدم*** .
هوراد:

دستشویی رفتن هم این جا مکافات‌ی داره واسه خودش!
حالم از وضعیتم به هم می خورد، همه تنم بوی عرق گرفته بود! دکمه‌های پیراهنم رو باز کردم و درش آوردم.
به محض رفتن از این جا، حتما یه دوش بیست و چهار ساعته می گیرم.
با وجود سابقه ای که داشتم؛ ولی این مامورت اهمیت ویژه ای داشت و دوره های مهارتیش واجب بود.
کم تجربه نبودم و تو گروه های زیادی نفوذ داشتم؛ اما این یکی با همه فرق می کرد.
این باند از همشون کثیف تر بود. گروهی که جان آدم‌ها برایش یک ارزن، ارزش نداشت. "زتاس" باند قاچاق اعضای بدن انسان. باندهی که کثافت از سر تا تهش می بارید. قسم خوردم برای نابودیش.
همین طور که با پیراهنم خودم رو باد می زدم به سمت گودال خاکی رفتم.
صدای جیغ دختری مجبورم کرد سرجام بایستم. منتظر موندم شاید دوباره صدایی بشنوم؛ ولی خبری نشد. با آفتابی که این چند روز تو سرمون می خورد، خیالاتی شدن چیز عجیبی نیست!
می خواستم به راهم ادامه بدم که فریاد کمک خواستن همون صدا دوباره بلند شد.
با سرعت به سمت صدا رفتم، حتما برای یکی از دخترهای این جا اتفاقی افتاده، از تپه پایین اومدم، نگاهم سمت دختری رفت که رو زانوهاش نشسته بود و باد موهایش رو می رقصوند.
اگه از دخترهای سازمانه چرا چیزی سرش نیست؟!
نزدیکتر رفتم، معلومه که حالش خوب نیست.
همین که دیدم داره می افته با چند گام بلند خودم رو بهش رسوندم و تو آغوش گرفتم.
موهای طلایش رو از روی صورتش کنار زدم.
صورتش کبودشده بود و نفسش به زور بالا می اومد.
سعی می کرد لبهای خشکش رو تکون بده تا چیزی بهم بگه؛ ولی بی حال تر از این حرفها بود.

نگاهم سمت دستش رفت، چشم‌هام درشت شد!
 وای خدایا! دختر بیچاره رو مار نیش زده بود!
 سریع پادزهر رو از جیب شلوارم بیرون آوردم و بهش تزریق کردم.
 انگشت نیش خورده‌اش رو که باد کرده و قرمز شده بود با لبه‌ی تیز سنگ برش دادم و با مکث تو دهنم گذاشتم.

با چشم‌های خمار شده از بی حالی، نگاهم می کرد.
 انگشتش رو مکیدم و زهرش رو از تو دهنم تف کردم بیرون، دوباره انگشتش رو تو دهنم کردم چشم‌هاش از اشک خیس بود.
 چه چهره مظلوم و معصومی داشت، مسخ صورتش شدم.
 عرق سردی پشت کمرم راه افتاد، چیزی تو وجودم بهم هشدار داد، سریع انگشتش رو از دهنم خارج کردم.
 قلبم انگار می خواست از سینه‌ام بیرون بزنه.

تا به حال جز مادرم، به هیچ دختری تا این حد نزدیک نشده بودم؛ ولی الان...
 سرم رو تکون دادم تا به خودم بیام. خاک بر سرت هوراد، تو که این قدر بی ظرفیت بودی؟!
 بلند شدم، دستم رو انداختم زیر پاش و با اون یکی دستم مثل یه بچه بغلش کردم.
 بدون اینکه نگاهم دوباره هرز بره به سمت گودال خودم بردمش.

به گودال رسیدم، پلاستیک روش رو با پا کنار زدم و آروم روی زمین خوابوندمش.
 خدایا کرمت رو شکر! این چند روز کم دردم کشیدم که حالا پرستاری هم بهش اضافه شد!
 بلند شدم و از توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه، که به عنوان وسایل ضروری بهمون دادن چسب، بتادین و چیزهای مورد نیازم رو در آوردم، با اخم‌های گره‌شده دستش رو پانسمان کردم.
 به صورتش نگاهی انداختم.
 با تعجب دیدم که چشم‌هاش بازه و داره من رو نگاه می کنه. نگاهم رو ازش گرفتم و با همون اخم درهم کارم رو ادامه دادم.

با صدای آرومی گفت:

-ممنونم که نجاتم دادی اگه نبودى مرگم حتمى بود. امیدوارم بتونم يه روز برات جبران کنم.

با نگاهی یخی تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

-فکر نکنم بتونی جبران کنی.

پوزخندی زدم و ادامه دادم:

-هه! با اون همه آموزشی که یک سال و نیم دیدی، نتونستی از خودت چهار روز مراقبت کنی، چه کاری

ازت برمیاد برای کسی انجام بدی؟

چه طور می‌خوای سه ماه وارد باندی بشی که سرکرده‌هاش از تو چشم‌هات به درونت پی می‌برن؟ تو با

اومدنت هم چون خودت رو به خطر می‌اندازی هم چون بقیه رو!

مطمئنم از اون دسته دخترهایی هستی که به خاطر هیجان بیشتر تو زندگیت وارد سازمان شدی.

نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول جمع کردن وسایل شدم، تلخ‌تر از قبل ادامه دادم:

-گفتی می‌خوای جبران کنی؟! باشه... به محض رفتن از این‌جا، از سازمان انصراف بده و برو، این‌طوری

جبران میشه!

نمی‌دونم چرا باهاش این‌طوری حرف زدم؛ شاید می‌خواستم يه جورایی بی‌جنبگی چند دقیقه پیشم رو سر

اون خالی کنم!

-وقتی از زندگی کسی خبر نداری زود درموردش قضاوت نکن.

با شنیدن صدایش دوباره بهش نگاه کردم، صورتش از اشک خیس شده بود.

با هق‌هق ادامه داد:

-اگه انتقام گرفتن يه دختر از حیوون‌هایی که... پدر و مادرش رو زنده زنده تو آتیش سوزوندن و با قساوت

تمام بدن سوختشون رو تکه تکه کردند رو هیجان می‌بینی؟ آره، من به خاطر همون هیجان‌های که تو

میگی این‌جام. منی که حتی نتونستم برای آخری...

گریه نگذاشت حرفش رو ادامه بده.

نگاهم به اشک‌هایی بود که مثل سیلاب از چشم‌های معصومش بیرون می‌ریخت.

یه چیزی به قلبم چنگ انداخت.

من احمق چه کار کردم؟! مگه غیر از تشکر کردن چی گفته بود که من خرابی طور باهاش حرف کردم؟! هق هق گریه اش مثل منته روی مخم بود و باعث می شد بیشتر از خودم بدم بیاد. جعبه رو گوشه‌ی حفره پرت کردم و بیرون زدم. این همه درد واسه اون دختر چه قدر سخت بود! نگاهمو به آسمون سوق دادم:

به خداییت قسم نابودشون می کنم .

وانیا:

دستم بد جور می سوخت؛ ولی باز هم خدا رو شکر که زنده موندم.

از جام بلند شدم، باید هر طور شده به حفره‌ی خودم برگردم.

شالم رو سرم کردم و از حفره بیرون رفتم.

حالا از کجا گودال رو پیدا کنم؟! سرم خیلی درد می کرد، نمی دونم به خاطر گزش مار بود یا به خاطر گریه کردنم.

آهی از ته دل کشیدم. یاد حرف هاش که می افتم دلم می سوزه؛ ولی ازش کینه‌ای به دل نمی گیرم؛ شاید اگه وانیا ی دو سال پیش بودم الان کلی فحش می دادم و نفرینش می کردم؛ ولی الان همه چیز فرق کرده، تازه باید ازش ممنون هم باشم. اگه اون نبود به خاطر سهیل انگاری خودم الان مرده بودم. به گودال رسیدم، داخل شدم و با بی حالی تو کیسه خوابم دراز کشیدم.

ضعف زیادی داشتم، امروز لب به هیچی نزده بودم، از طرفی گزش مار باعث شده بود انرژیم بیشتر تحلیل بره؛ ولی هر طور شده تحمل می کنم، من وانیا... دختر رضا یوسف نژاد. مرد نفوذی سازمان، مردی از نسل مردان خدا؛ مردی که به جون دشمن هاش هراس می انداخت. مردی که دهها باند و تشکیلات خلاف رو نابود کرد. کسی که در راه خدا به وسیله زاده‌ی شیطان به ناحق کشته شد. زود بود واسه رفتن و تنها گذاشتن یه دونه دخترش؛ اما رفت و دخترش تنها موند!

زیر لب زمزمه کردم: مامان واسه امروز من رو ببخش، همیشه می گفتمی وانیا با اینکه از هوو هم واسم بدتری؛ اما یک لحظه هم طاقت دوریت رو ندارم. اما حالا نزدیک به دو ساله که از هم جدامون کردند،

چه قدر بی رحم بود روزگار. خوشی هامون رو زود تلخ کرد. خیلی دلتنگتم مامان. کاش بودی! کاش چشم باز می کردم و همه‌ی اینا کابوس بود.
دل‌م واسه آغوشت تنگه. مامان.

قطره‌های اشک صورتم رو خیس می‌کنند و من بیخیال از حال بدم دل غم‌دیده‌ام رو خالی می‌کنم.
کم کم چشم‌هام سنگین شدند و به دنیای خواب پا گذاشتم.

پلک‌هام سنگینی می‌کردند؛ ولی تمام سعی‌ام رو برای بازنگهداشتنشون کردم.
با تعجب اطرافم رو نگاه کردم، توی اتاق و روی تخت خوابیده بودم! دستم رو بالا آوردم تا چشم‌هام رو ماساژ بدم که دردی رو احساس کردم.
نگاهم به دست خون‌آلودم افتاد که انژیوکت ازش بیرون زده بود. لعنتی... من این‌جا چه کار می‌کنم؟! مغزم فعال شد! دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم.
وای خدا! نکنه عمو فهمیده باشه؟!
اگه بفهمه نمی‌ذاره ادامه بدم، همون لحظه در باز شد.
مردی کچل با روپوش سفید که گوشی پزشکی رو به گردنش انداخته بود داخل شد، با دیدن مرد پشت سرش دست‌هام شل شدند و کنارم افتادند.
دکتر لبخندی زد:

-خب، می‌بینم که دخترگلمون بالاخره بیدار شد! حالت چه‌طوره خانم؟
زیر لب گفتم:
-خوبم.

همون‌طور که معاینه‌ام می‌کرد ادامه داد:
-بفرما سهراب، این هم برادزاده‌ات سرومرو گنده، از من و تو هم بهتره.
باز من رو مخاطب قرار داد:
-مشکل خاصی نداری؟ سردرد؟ سرگیجه؟ حالت تهوع؟
-نه مشکلی ندارم.

-خوبه...پس می تونی دوباره فعالیتت رو ادامه بدی، از نظر من مشکلی نیست، فقط داروهات رو تا یک هفته سر موقع حتما مصرف کن.

بعد چیزهایی رو یاداشت کرد و از اتاق خارج شد.

حالا فقط من بودم و حاج سهراب یوسف نژاد.

-دیگه باید چه اتفاقی برات بیفته که بفهمی تو مناسب این کار نیستی؟! با گستاخی جواب دادم:

-عمو شما نمی تونی الکی سرزنشم کنی، این یه اتفاقه که ممکنه برای هرکسی پیش بیاد، من که علم غیب نداشتم زیر اون بوته یه م... با عصبانیت وسط حرفم پرید:

-اون دفعه که از کوه افتادی پات شکست چی؟ که اگه خدا بهت رحم نمی کرد معلوم نبود چی می شد! اون هم یه اتفاق بود؟ در رفتگی کتف و دستت تو تمرینات هم اتفاق بوده؟! با چشم های درشت شده نگاهش کردم. این ها رو از کجا می دونه؟! -بازم هست...بگم؟

سرم رو پایین انداختم، روی تخت کنارم نشست و بغلم کرد.

-وانیا...عموجون...وقتی این چیزها رو می فهمیدم تا مرز مردن می رفتم، همه اش از خدا می خواستم من رو شرمنده ی داداشم نکنه!

عزیزم، تو آدم این کار نیستی، برای این کار زیادی خامی! اگه به خاطر پدر و مادرته...باور کن اون ها هم راضی نیستند میوه ی زندگیشون خودش رو این جور عذاب بده. اصلا من اینجا چه کاره ام؟ خودم گیرشون می اندازم و نابودشون می کنم.

اشک هام سرازیر شدند، بعد از این همه سختی که به جون خریدم مگه میشه حالا بی خیال بشم؟ خودم رو بیشتر تو آغوشش فرو بردم.

-عمو، می دونم شما چه قدر به فکرمی؛ ولی تو رو قرآن بعد از این همه سختی و انتظار کشیدن نگید بیخیال بشم.

-وانیا!

-نه عمو، تو رو به خاک بابا قسمت میدم، بذار تا تهش برم.

هوراد:

نگاهم به قسمت پاره‌ی سفره بود و گوش‌هام به غرغره‌های شهاب.

یک هفته‌ای می‌شد که با شهاب و سپهر، از بچه‌های نفوذی سازمان، به باند کوچکی در یکی از شهرهای مرزی کشور نفوذ کرده بودیم.

رئیس باند فردی به اسم فردینه که حدود سی و خورده‌ای سال سن داره و با توجه به ظاهر سیاه و اندام لاغرش باید اون رو در ردیف آدم‌های همیشه نشئه گذاشت.

کار این باند، فریب‌دادن اتباع خارجی بود که به صورت قاچاق وارد کشور می‌شدند، اعضای باند با ترفند، خودشون رو به عنوان راهنما جا می‌زدند و مردم بیچاره و ساده‌لوح رو به دام می‌انداختند.

اگه این آدم‌های فریب‌خورده، می‌دونستند این جا چه گرگ‌های گرسنه‌ای به کمین شون نشستند، با هر شرایطی که تو کشور خودشان داشتند کنار می‌اومدند و حاضر به ترک شهر و دیار خود نمی‌شدند.

-تو رو خدا نگاه کن، نزدیک دوسال وقت صرف کردیم که بیایم تو این گروه چهارنفره که حتی همیشه اسمش رو گذاشت باند.

حالا نفوذ هم کردیم. آخه یکی نیست به سردار بگه مگه میشه در عرض سه ماه تو همچین جایی به کله‌گنده‌هاشون رسید؟!

سپهر لقمه نونی رو که نزدیک دهندش بود رو تو بشقابش انداخت:

-اِ بسه دیگه شهاب، این چند روزه از بس غر زدی هم خودت رو خفه کردی هم ما رو، وجدانا می‌خوام بدونم از این غرزدن‌ها چیزی هم به دست میاری؟!

شهاب لیوان رو از سر سفره برداشت و به طرف سپهر پرت کرد.

-تو یکی لطفا سایلنت باش، تازه باید دست‌بوسم هم باشی برادر من، یه هفته‌ست اومدیم این جا، تو این خراب‌شده‌ای که هر لحظه ممکنه آوار بشه سرمون، نه یه حرفی می‌زنی نه اصلا به آدم نگاه می‌کنی،

اگه من هم غرغر نکنم که این جا میشه اتاق ارواح با دو تا روح، که مثل ماست نماسیده می‌مونند!

شهاب بعد از زدن حرف‌هاش، نگاهش رو سمت من داد.

سپهر نیمچه لبخندی زد و گفت:

-الان دقیقا منظورت رو از ماست نماسیده فهمیدم.

شهاب در حالی که لقمه‌ی بزرگی از املت درست می‌کرد رو به سپهر گفت:

-این همه فک زدم تو فقط همون قسمتش رو گرفتی یابو؟ پاشو برو یه آبی چیزی برامون پیدا کن، هلاک شدیم تو این گرما.

و لقمه رو با زور تو دهنش فرو برد و هر از چند گاهی با انگشت زیرش می‌زد تا از دهنش بیرون نیاد! -میگم شهاب به پا تو گلوت نپره! می‌دونی که اگه این جا خفه بشی و بمیری مجبوریم همین جا چالت کنیم داداش!

هنوز کامل جمله‌اش رو تموم نکرده بود که لقمه پرید تو گلوی شهاب و شروع به سرفه کردن کرد؛ به قدری که اشک از چشم‌هایش سرازیر شد.

بادست محکم پشت کمرش کوبیدم. سرفه‌اش قطع شد و بی حال رو زمین افتاد.

با صدای گرفته و خشدار بهم گفت:

-دستت درد نکنه داداش؛ ولی اگه یکم محکم‌تر می‌زدی هم حرص این چند وقتت خالی می‌شد و هم مهره‌های بینوای کمرم رو نابود می‌کردی.

سپهر هنوز داشت می‌خندید.

-شهاب جای تشکر کردنته؟ اگه هوراد محکم نمی‌زد که الان داشتیم مقدمات چال کردنت رو انجام می‌دادیم!...

با مکث کوتاهی ادامه داد:

-ولی خدایی چشم‌ها رو داشتی؟! اگه به سنگ نگاه کنم کامل از وسط نصفش می‌کنه! جون تو اگ... شهاب حرفش رو قطع کرد:

-خوبه این رو قبول داری سق سیاهی، لامصب داشت با چشم‌هایش جوون مرگم می‌کرد، زن نگرفته، بابا نشده... حسرت به دل می‌خواست پرپر کنه.

خسته از کل کل کردنشون گفتم:

-بسه دیگه! یادتون نره ما به خاطر کار دیگه‌ای این جاییم نه برای کل انداختن و مسخره‌بازی کردن.

بی توجه بهشون از اتاق خارج شدم.

تمام فکر و ذهنم به کاری بود که می خواستم انجام بدم، باید هر طور شده اعتماد فردین رو به دست بیاریم تا بتونیم به سردسته شون دنیل راد، پسر دورگه شروین راد که سال پیش اعدامش کردند، برسیم. قبل از اومدن به این جا، سردار اطلاعاتی درباره دنیل و باند کثیفش بهمون داد؛ ولی هنوز خیلی چیزها هست که ازش نمی دونیم.

از دور فردین رو دیدم که با موتور به این سمت می اومد. سر جام ایستاده بودم و ویراژدادنش رو تماشا می کردم، نزدیکم که رسید بدون اینکه موتور رو خاموش کنه، ترمز گرفت. از صدای موتورش شهاب و سپهر از اتاقک بیرون اومدند.

فردین با اون صورت لاغر و سیاه و دندون های یکی در میونش، نگاهی به تک تکمون انداخت و گفت: نیمه های شب یه گروه بیست نفره وارد کشور میشن، از بین اون ها به پنج نفر که حتما باید بچه باشن نیاز داریم.

البته خودم هم هستم؛ اما می خوام برای شروع، این کار رو دست شما سه نفر بدم. اگه بتونید موفق بشین و کارتون رو خوب انجام بدید، روند همکاریمون ادامه پیدا می کنه؛ ولی اگه نتونید از پسش بر بیاید، باید بی خیال عضویت تو گروه من بشید!

بعد گاز داد و به سرعت از جلوی چشم های ما سه نفر دور شد.

شهاب دست هاش رو محکم مشت کرد و از عصبانیت دندون هاش رو روی هم فشار داد. سپهر وارفته روی زمین نشست و گفت:

-به این ها هم میشه گفت آدم؟ به قرآن این پست فطرت ها از حیوون هم حیوون ترن! آخه یه انسان تا چه حد می تونه پست و کثیف باشه که به بچه ها هم رحم نکنه؟!

با اینکه خودم هم از این خبر منقلب شده بودم، رو به دوتاشون که دیگه آثار خنده ی چند لحظه پیش تو صورتشون دیده نمی شد، گفتم:

-وقتی اومدیم اینجا، فکر همه جاش رو کرده بودیم، می دونستیم که قراره تو چه بازی کثیفی شرکت کنیم، می دونستیم باید مردن خیلی ها رو ببینیم تا به اون خوک کثیف برسیم. مجبوریم کار رو تا آخرش ادامه

بدیم تا ریشه شون رو از بیخ نابود کنیم، پس بهتره خودتونو جمع و جور و روی هدف تمرکز کنید. اگه بتونیم اعتماد فردین رو بدست بیاریم، راحت می‌تونیم به باند اصلیشون نفوذ کنیم.

به بچه‌های بی‌گناهی که از ترس می‌لرزیدن نگاه می‌کردم، همه پسر بودندو شاید میانگین سنی شون بین شش تا هشت سال بود، اگه پدر و مادرشون ذره‌ای عقل داشتند، کشورشون رو غیر قانونی ترک نمی‌کردند یا به هرکس و ناکسی به عنوان راهنما اعتماد نمی‌کردند و به این راحتی جون این طفل‌های معصوم به خطر نمی‌افتاد.

فردین در حالی که سیگارش رو روشن می‌کرد، نگاهی به بچه‌ها انداخت و گفت:

-این بچه‌ها تا دو هفته دیگه به تل‌آویو فرستاده میشن. تا اون موقع نمی‌خوام خش بهشون بیفته،

هر چه سالم‌تر تحویلشون بدیم، پول بیشتری دریافت می‌کنیم.

به دهن کثیف فردین نگاه می‌کردم که چه جور، برای جون این بچه‌ها قیمت تعیین می‌کرد، حیف که مجبور بودم تحمل کنم و گرنه به جون مادرم قسم، بهش فرصت نفس کشیدن هم نمی‌دادم و زنده تکه‌اش می‌کردم.

روش رو سمت من و شهاب و سپهر کرد و با لبخند زشت و چندش‌آورش ادامه داد:

-آفرین پسرها کارتون عالی بود، اگه اون سه مامور رو خاک شیر نمی‌کردید الان همه‌مون تو خطر بودیم، گزارش کار امشب رو به اون بالایی‌ها می‌دم. مطمئنا پاداش خوبی در انتظار شما سه نفره. با دست دو ضربه روی شونه‌ام زد و از کنارم رد شد.

بدبخت خبر نداره اون مامورها از بچه‌های خودمون بودن والان هم سرومرو گنده سر کارشون برگشتند. نگاهم دوباره سمت بچه‌ها رفت، خیالم از بابت سالم موندنشون راحت؛ ولی وقتی می‌دیدم که از ترس این‌طور به خودشون می‌لرزند، دلم برایشون می‌سوخت.

باز هم صدای گوش خراش موتور فردین به گوش می‌رسید! معلوم نیست این دفعه می‌خواد کدوم بدبختی رو طعمه کنه؟!

تو ده روز گذشته چند بار دیگه، اتباع خارجی رو به دام انداختند که ما هم ظاهرا باهاشون همکاری می کردیم و بعد از اون، بلافاصله به وسیله ی شخصی به نام عماد خبرها رو به سازمان اطلاع می دادیم. فشار روحی زیادی بهم وارد شده بود.

با وجود حضور داشتتم تو باندهای مختلف، هیچ وقت به اندازه الان که تو این باند کثیف هستم، بهم فشار نیومده بود.

مگه کثیف تر از این کار هم وجود داره؟

چطور یه انسان می تونه به روی آرزوها و زندگی هم نوع خودش چشم ببندد و مثل یک کالا اون رو خرید فروش کنه؟!

به خاطر پول؟ مگه این پول چقدر ارزش داره تا جونی رو که برای هر موجودی عزیزه به خاطرش بگیرند! چرا بچه هایی که در دنیای کودکانه شون هزار آرزو دارن طعمه پول خواهی این حیوون ها میشن؟ یا دخترهایی که رویاهای زیباشون با برده ی جنسی شدن به خاکستر تبدیل میشه و بعد از اینکه دیگه به کار نیومدن، اعضای بدنشون ناخواسته و به اجبار به تن دیگری پیوند می خوره!

نفسم رو پر صدا بیرون فرستادم.

هر شب که می خوابم چهره ی آدم هایی که از ترس رو زمین چمباتمه زدند، جلوی چشم هام ظاهر میشه. بچه های لرزان، دختران گریان، زنانی که ضجه می زنن و یا مردانی که حسرت و پشیمانی در چشم هاشون بیداد می کنه؛ اما چه میشه کرد؟! گاهی باید این دردها رو دید و تحمل کرد تا بتونی بهتر به این کابوس سیاه و مخوف پایان بدی.

به همراه سپهر بیرون رفتیم.

فردین مثل دفعه قبل از رو موتورش پایین نیومد، نگاهی بهمون انداخت وقتی شهاب رو ندید پرسید:

-اون یکیتون کجاست؟

سپهر در جوابش گفت:

-رفته برای نهار چیزی بخوره.

فردین سرش رو تکون داد و گفت:

-فردا سفر طولانی در پیش دارید، امروز رو استراحت کنید.

این بار من ازش پرسیدم:

-قراره کجا بریم؟

با لبخند زشتش تو چشم‌هام نگاه کرد.

-جایی که می‌خواهید برید هرکسی باید برایش یک سال زحمت بکشه؛ ولی شما با تلاش و زرنگی

خودتون و البته به لطف من خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو بکنید به اون بالا بالاها پرواز کردید!

فردا قبل از طلوع آفتاب از مرز رد می‌شید، از اونجا یک نفر شما رو تا تل‌آویو می‌رسونه.

نیشخندی زد و ادامه داد:

-حیف از بالا دستور رسیده که به نیروهای جوون و کار بلد نیاز دارند وگرنه هیچ وقت اجازه نمی‌دادم شما

از اینجا خارج بشید.

بی توجه به ما و شهابی که با نایلون‌های خرید تازه رسیده بود گاز داد و رفت.

لبخندی رو لب‌هام نشست، کی می‌دونست با شنیدن این خبر قد تمام دنیا خوشحالی تو دلم ریخته شد؟!

شهاب مسیر رفتنش رو نگاه کرد و گفت:

-این یارو چی می‌گفت؟

سپهر که مثل من با شنیدن این خبر، لبخند روی لباش نشسته بود رو به شهاب گفت:

-داداش بیا بریم داخل که خبرهای خوب خوب داریم برات.

وانیا:

-فکر کنم همین باشه!

نگاهی دقیق به در روبه‌روم انداختم، بعد برگشتم و رو به آیسو که ترس رو می‌شد تو صورتش دید، گفتم:

-باید حسگرش رو از کار بندازم.

-باشه، فقط جون هر کسی که دوست داری سریع‌تر!

کارت مخصوص حکم رو درآوردم و توی دستگاه قرار دادم، به آیسو اشاره کردم تا کف دستش رو تو جای

مشخص شده بذاره و خودم مشغول دستکاری کردند سیستم شدم، بعد از کلی کلنجار رفتن چراغ‌هاش

سبز شد، سریع داخل شدیم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت لپ تاپ روی میز رفتم و کارم رو شروع کردم.

-من که می دونم آخر گندش در میاد! حالا ببین کی گفتم!

-بس کن آیسو، اگه تو به کسی نگي مطمئن باش هیچ کس نمی فهمه.

-مگه من مثل تو دیوونه ام....

و با حالت زاری ادامه داد:

-الهی بمیری که همه اش در حال لرزوندن تنمی، زود باش تا کسی نیومده.

-داره تموم میشه، فقط یه ربع دیگه مونده.

رنگ آیسو مثل گچ سفید شده بود و هر از گاهی دست هاش رو از استرس روی صورتش می کشید؛ البته

من هم از عواقب کاری که می خواستم بکنم کمی می ترسیدم؛ ولی هر طور شده باید به خودم مسلط

می شدم تا بتونم به اون چیزی که می خواستم برسم.

وقتی از عمو خواستم بذاره فعالیتت رو ادامه بدم، به شدت مخالفت کرد و اسمم رو از لیست اعضای

سازمان خط زد، چقدر گریه کردم؛ حتی تا یک هفته اعتصاب غذا کردم! ولی این دفعه محکم سر حرفش

موند و اعتنایی به بی قراری و گریه زاری هام نکرد.

هر راهی رو امتحان کردم؛ ولی فایده ای نداشت، تا اینکه بعد از کلی فکر کردن یه راه حل به نظرم رسید!

اون هم هک کردن سیستم سازمان بود تا بتونم اسمم رو دوباره وارد لیست مامورین مخفی کنم و همچنین

اطلاعاتی از باند خلافکار بدست بیارم. که البته کار زیاد آسونی نبود و نخواهد بود.

سیستم طوری طراحی شده که هیچ هکر کار کشته ای نمی تونه راحت به محتوای محرمانه اش نفوذ کنه؛

ولی من اگر کمی دقتم رو بالا ببرم می تونم راحت به هدفم برسم؛ چون هر چی باشه من عضو نخبه ی

سازمان بودم و یکی از بهترین هکرها ی حال حاضر دنیا!

کلمه Password is approved روی مانیتور نشون داده شد از خوشحالی با صدای آروم هورایی کشیدم،

آیسو سریع خودش رو بهم رساند:

-بلاخره تموم شد؟

-نه بابا، تازه پسورد رو تایید کرد.

یکی محکم تو سرم زد، که احساس کردم گنجشک‌های توی کارتونها دارند دور سرم پرواز می‌کنند.
-دوساعته این جا نشستی تازه پسورد رو تونستی وارد کنی؟! اون وقت خوشحالی هم می‌کنی؟!
چشم غره‌ای بهش رفتم و با دست سرم رو ماساژ دادم.

-تو بیا بشین جای من، ببینم می‌تونی یه مرحله کوچکش رو رد کنی؟!
-معلومه که نمی‌تونم، زود باش تمومش کن تا بدبختمون نکردی، هر چند تو که پارتیت کلفته، اونی که بیچاره میشه منم!

سری از تاسف تکون دادم و دوباره مشغول هک کردن شدم. اسم و مشخصات خودم و آیسو رو وارد کردم.

وقتی خیالم بابت تکمیل شدن اطلاعات داده شده راحت شد، فلشم رو به لپ تاپ زدم و منتظر شدم اطلاعات هک شده به فلش منتقل بشه.

-چقدر دیگه مونده؟ احساس می‌کنم فشارم داره می‌افته!
88-درصدش رفته.

-مشخصات من رو هم وارد کردی؟
-آره.

-تو رو خدا نگاه کن واسه چند تا مواد خوراکی ناقابل و یه بطری آب معدنی، هجده ماه خدمتم رو نادیده گرفتند و از لیست خطم زدند!

بایادآوری دلیل حذف شدنش، پوزخندی زدم:

-اگه از نظر تو ده تا بیسکویت ساقه طلایی، ده تا دنت عسلی و دوبسته شکلات سنگی چیز کمیه! من هم میگم باشه، تو راست میگی کمه! اصلا هم حقت حذف شدن از لیست نبود!

لب‌هاش رو کج و جمله‌ی آخرم رو با شکلک تکرار کرد:

-حقت حذف شدن نبود! نه پس می‌خواستی مثل شما، تو دشت و دمن بع‌بع کنان می‌گشتم و مثل بز علف می‌خوردم؟

و با لودگی دست به سینه اش کوبید

_الهی به امید خدا باعث و بانی لورفتنم سوسک بشه. پسرِ الدنگ میمون. آخ اگه گیرم بیفته.

و با حالت طلبکاری ادامه داد:

-عموی شما هم که کلی برام سنگ تموم گذاشت، عکسم رو به همراه لیست خوراکی هام داد تا بنر کنند و تو سالن اجتماعات بذارند و موجبات خنده‌ی دیگ...
با صدای دو نفر که پشت در حرف می‌زدند، جمله‌اش ناتمام موند و با ترس به در نگاه کرد.

نفس تو سینه‌ام حبس شد.

به صفحه مانیتور نگاه کردم، نود و نه درصدش پر شده بود، به آیسو اشاره کردم تا پشت قفسه پنهان بشه؛ ولی اون بی حرکت نگاهم می‌کرد، با صدای آرام ولی عصبی بهش گفتم:
-آیسو زود باش.

به خودش اومد و سریع پشت قفسه‌ی پرورده‌ها که کنج اتاق بود پنهان شد.
دوباره به مانیتور نگاه کردم.

"File transfer was carried out"

این نشون می‌داد انتقال صورت گرفته، سریع فلش رو بیرون آوردم و سیستم رو به حالت اولیه System Restore برگردوندم و دستگاه رو خاموش کردم.

سریع پیش آیسو رفتم و خودم رو به زور اون پشت جا دادم، همون موقع در با صدای تیک باز شد.
نفسم از ترس تند شده بود و کل بدنم می‌لرزید.

به آیسو نگاه کردم، اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود و دندون‌هاش به هم می‌خورد، دستش رو گرفتم و چشم‌هام رو آرام باز و بسته کردم و ازش خواستم آرام باشه.

صدای پاهاشون تو اتاق می‌اومد.

-احمد، بچه‌های جدید رو فردا عازم کن.

-زود نیست؟ هنوز از این گروه اطلاعات کافی نداریم!

-تا نفوذ نکنیم اطلاعات جدیدی هم به‌دست نمی‌آریم، سیستم رو روشن کن ببینیم چند نفر رو باید

بفرستیم!

تپش قلبم شدت گرفت، هرچی دعا بلد بودم تو دلم خوندم، هرچند به خودم مطمئن بود؛ ولی موقعیتی که توش گیر افتاده بودم دلهره‌ام رو زیاد می‌کرد.

آیسو دستم رو محکم فشار داد، شانسی آوردم تا الان غش نکرده بود.

-شش نفرن، سه تا پسر و سه تا دختر.

پسرها رو قبلا فرستادیم، این مرحله نوبت دخترهاست.

-مطمئنی؟! سردار که چیز دیگه‌ای می‌گفت! قرار بود سه تا نفوذی پسر داشته باشیم و یه دونه هم دختر!

-نمی‌دونم والله، سردار هم که الان برای انجام کاری خارج از کشور رفته و امکان برقراری ارتباط باهاش نداریم تا ازش بپرسیم.

-نیازی نیست خبرش کنیم، حتما برنامه عوض شده، امشب به دخترها خبر بده آماده باشند.

فردا صبح باید به شرکت مورد نظر نفوذ کنند، تمامی هماهنگی‌ها با جاسوس مون صورت گرفته.

خدا خدا می‌کردم دوربین‌های امنیتی رو چک نکنند، هنوز وقت نشده بود فیلم‌های ضبط شده رو پاک کنم.

با شنیدن جمله‌ی "دیگه بهتره بریم" نفسی از سر راحتی کشیدم.

با صدای تیکِ در، با احتیاط از مخفیگاهم خارج شدم، نه انگار راستی راستی به خیر گذشت.

-آیسو تا کی می‌خوای پشت اون کمد بمونی؟ بیا بیرون دیگه، رفتند.

سریع مانیتور رو روشن و فیلم‌های ضبط‌شده رو پاک کردم، دوربین‌های بخش امنیت رو برای نیم ساعت

خاموش کردم که از موقع برگشتنمون فیلمی ضبط و ثبت نکنه.

-وانیا تو رو خدا بیا بریم دیگه، من واقعا فشارم داره میفته، اگه راست راستکی بیهوش بشم می‌خوای چه

خاکی تو اون سرت بریزی؟

فلش رو تو جیبم گذاشتم وهمه چیز رو به حالت قبل برگردوندم.

-این قدر حرف نزن، بیا بریم؛ تموم شد.

اول شب سرگرد فدایی که مسئول رسوندن خبرهای محرمانه سازمان بود پرونده‌هایی از باند مورد نظر

بههم داد وازم خواست تا برای فردا آماده باشم.

قرار بود به عنوان منشی به اون شرکت نفوذ کنم، با بررسی‌ها انجام شده مشخص شده بود که این

شرکت با سردسته‌ی باند "زتاس" زد و بند داره.

آخر شب، اطلاعات رو با آیسو بررسی کردیم و متوجه شدیم بهار هم جز نفوذی‌هایی که باید وارد باند بشه.

-این بهارم خیلی مرموز می‌زنه!

-چرا؟

-همین طوری، اصلا و نمیده این دختر، هر چی می‌خواهی نزدیکش بشی با ترفند ازت دور میشه!
-بس کن آیسو، بهار واقعا دختر خوبیه.

-آره خب، همه خوبن فقط من بدم، بیخیال

و با شیطنت ادامه داد:

-برو فایل پسرها رو باز کن ببینیم کیا هستند!

خودم هم کنجاو بودم ببینم همکارهای نفوذیم چه کسانی هستند.

فایل‌ها رو یکی یکی بررسی کردیم.

سپهر فتحی... 26 ساله... متولد تهران... تحصیلات فوق لیسانس مهندسی کامپیوتر.

به عکسش نگاه کردم، چهره‌اش به دل می‌نشست و یه آرامش خاصی به آدم القا می‌کرد.

فایل بعدی رو باز کردم.

شهاب سراج... 25 ساله... متولد تهران... تحصیلات لیسانس مهندسی پزشکی.

آیسو چینی به دماغش داد:

-وقتی شانس نداری یعنی نداری! آخه چرا الان که من می‌خوام وارد این باند بشم این میمون هم باید باشه؟!

با تعجب برگشتم سمتش.

-می‌شناسیش؟

-همین پشمک شامپانزه راپورتم رو به سردار داد!

-این از کجا می‌دونست تو محموله غذایی با خودت حمل کردی؟

-نمی‌دونم ولی حدس می‌زنم حسینی بهش گفت.

با تعجب نگاهش می‌کنم

حسینی؟!

چرخی به چشمانش می‌ده و با حرص می‌گه:

_هان چیه؟ پس فکر کردی تو این اسارت‌گاه من چه جوری دوام آوردی. با هزار زور التماس تونستم راضیش کنم این چیزها رو واسم فراهم کنه؛ ولی اون پشیمک همه چیز رو خراب کرد.

با تاسف سرم رو به طرفین تکون دادم.. حسینی مسئول انبار غذا بود و تدارکات سازمان رو فراهم می‌کرد. مردی پنجاه‌ساله با خلق و خوی خوب. البته من فقط یکبار دیدمش و تو همون یک بار برخورد مهر‌بونیش به دلم نشست.

بیخیال از حرص خوردن های آیسو، سراغ فایل بعدی رفتم.

با دیدن عکسش اخم رو صورت‌م نشست.

هوراد آریان...29ساله...متولد تهران...تحصیلات فوق لیسانس مهندسی فناوری اطلاعات (IT) از دانشگاه آکسفورد انگلستان.

-! این رو ببین! بابا ایول، من به زور تونستم همین علمی کاربردی خودمون پرورش مرغ و طیور اون هم تا فوق دیپلم مدرک بگیرم، اون وقت این از آکسفورد مدرکش رو گرفته.

به عکسش نگاه کردم، همه چیز صورتش بی‌نقص بود. به چشم‌هایی نگاه کرد که راحت می‌شد غرور رو توش دید.

یاد حرف‌های اون روزش افتادم.

"هه! با اون همه آموزشی که یک سال و نیم دیدی، نتونستی از خودت چهار روز مراقبت کنی، چه کاری ازت برمیاد برای کسی انجام بدی؟"

هورادخان بهت ثابت می‌کنم که وانیا یوسف نژاد کیه و چه‌طور اون باند رو نابود می‌کنه، فقط صبر کن و ببین روزی رو که حرف‌های تلخت رو به یادت میارم، هم به تو و هم به عمو سهراب.

-اوی با توام!

نگاهم رو سمت آیسو بردم.

-ببخش حواسم نبود، چیزی گفتم؟

چشم غره‌ای رفت و زیر لب چیزی می‌گه که من درست نفهمیدم چی بود!

-چی گفتی نفهمیدم؟

بلند شد و به سمت در حرکت کرد.

-برو بابا، ربع ساعت دارم برات حرف می‌زنم تازه میگی چی گفتی؟! من برم برای فردا آماده بشم، تو هم بگیر بکپ خواب نمونی.

و از اتاق خارج شد.

دوباره به عکس پسرک گستاخ نگاه کردم، واقعا جذاب بود!

لپ تاپم رو خاموش کردم. بلند شدم و روی تخت دراز کشیدم و خودم رو به دست خواب سپردم.

هوراد:

-فردین خیلی از شماها تعریف می‌کرد، می‌گفت وظیفه تون رو خوب انجام دادید و چند بار هم از دست

مامورا نجاتشون دادید!

هرکسی نمی‌تونه به این جا، شهر زیبای مادری من "اورشلیم" پا بذاره؛ ولی حالا شما این جایید، می‌دونید چرا؟

نگاهی بر هر سه‌ی ما انداخت، نگاهش رو روی من ثابت کرد: واسه این که من خواستم اینجا باشید؛ چون من در اینجا به افراد قوی و باهوشی مثل شما نیاز دارم.

به مرد روبروم نگاه کردم، این خوک خوشتیپ کسی نیست جز "دنیل راد"

کسی که به هوش سیاه مشهوره!

کسی که بی‌رحمانه آدم می‌کشد و برایش مهم نیست اون آدم یه بچه سه‌ساله باشه یا یه جوون بیست‌ساله! می‌کشد تا به پول کثیفش برسه.

پشت میز روی صندلی نشست و مشغول برگزیدن کتاب توی دستش شد.

-از فردا کارتون رو شروع می‌کنید، البته قبل از اون باید چند مرحله رو پشت سر بذارید، اگه نتونید رضایتم رو به دست بیارید مجبورید به همون جایی که اومدید برگردید.

به مشاور غول پیکرش اشاره کرد:

-عاموس اتاقشون رو بهشون نشون بده.

کاخ بزرگ خانواده‌ی راد، کاخی که بند بند آجرهاش با خون مردم بی‌گناه روی هم گذاشته شده بود. عاموس با زبان انگلیسی شروع به معرفی قسمت‌های عمارت می‌کرد، به ساختمان مجاور اشاره کرد تا به اونجا برسیم، کنار یکی از اتاق‌ها ایستاد، قفل در رو با کارت باز کرد و گفت:

-اینجا اتاق شماست، فردا روز سختی رو پیش رو دارید، باید با چند نفر مسابقه بدین تا حد توانایی و قدرتون مشخص بشه، پس بهتره کمی استراحت کنید.

حرف‌هاش که تموم شد کارت رو دست سپهر داد و خودش از ساختمان خارج شد.

داخل اتاق شدیم، اتاقی بزرگ با سه تخت خواب که با فاصله از همه چیده شده بود، یک کاناپه راحتی به همراه تی وی، سرویس بهداشتی هم داخل اتاق بود، در واقع یک سوئیت کامل با ویوی عالی. شهاب و سپهر نامحسوس مشغول بررسی کردن سوئیت شدن تا میکروفن‌ها و دوربین‌های جا سازی شده رو پیدا کنند.

بعد از کلی گشتن، متوجه شدیم فقط سرویس بهداشتی تنها جای امن برای یکی کردن نقشه‌هامونه. ***

یک ماه از اومدنم می‌گذشت.

تمامی مراحل رو پشت سر گذاشتیم و تونستیم تا حدودی اعتماد دنیل رو بدست بیاریم؛ البته بیشتر از شهاب و سپهر، روی من حساب باز کرده؛ چون بیشتر برنامه‌هاش رو برایش ساماندهی می‌کنم و یه جورایی حکم مباشرش رو دارم!

صدای عاموس من رو از دنیای افکارم دورم می‌کنه:

-آقا خواستند همین الان پیششون برید.

سرم رو تکون دادم و دنبالش به سمت اتاق دنیل حرکت کردم.

چند ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم.

-سلام آقا، دستور داده بودید خدمت برسیم.

دنیل پشت میز کارش نشسته بود و با اخم به لب تاپش زل زده بود.

-بیا این ارقام رو محاسبه کن و تو فایللی که از قبل از شرکت jekar کرده بودی وارد کن.

روی صندلی کنارش نشستم و محاسبه رو شروع کردم.

دنیل خیره به لپ تاپ، با خودکارش رو میز ضربه می‌زد.
با همون حالت گفت:

- الان درست سی و چهار روزه که اینجایی و هر روز من رو با هوش و درایتت به شگفت میاری!
از روی صندلی بلند شد و به سمت پنجره بزرگ اتاقش که به نمای زیبای بیرونی عمارت دید داشت، رفت.

- فردا قراره چند نفر برای همکاری با ما به اینجا فرستاده بشن، می‌خوام خیلی روشن کار بشه، تمام پیچ و خم‌های اینجا رو با کمک عاموس یادشون بدید!
با تعجب سمتش برگشتم.

- ببخشید آقا، می‌دونم نباید چیزی بپرسم؛ ولی طبق آماری که من دارم شما نیازی به نیروی جدید ندارید.
سیگار برگش رو روشن کرد و پکی محکم به اون زد، دوباره روی صندلی و در کنار من نشست،
دود غلیظ سیگارش رو بیرون داد:

- بله آمار تو درست بوده و من در این تشکیلات نیازی به نیرو جدید ندارم؛ اما کشور اسرائیل برای جاسوسی در کشورهای مخالفش کمبود نیرو داره، این افراد می‌تونن کمک زیادی به اهداف تل‌آویو بکنند.
اون‌ها در اینجا آموزش می‌بینند و سپس، به عنوان جاسوس به کشورهایی که دشمن اسرائیل هستند، فرستاده میشوند.

نیروهای خوبی داشتیم که تونسته بودن افراد سرشناس زیادی رو ترور کنند؛ اما با یه غفلت به دام افتادند.

حالا اسرائیل می‌خواد تا دوباره جاسوس‌هاش رو آماده کنه، هنوز افراد زیادی هستن که سنگ جلوی راه ما می‌اندازند.

اون‌ها رو هم باید از سر راه کنار بزنیم و چه از این بهتر که به دست هموطن خودشون کشته بشند.
از درون کوه آتشفشان وبه ظاهر کوه یخ بودم، این آدم حیوون تر از اون چیزی بود که فکرش رو می‌کردم، علاوه بر کثافت کاری‌های خودش، برای اسرائیل هم جاسوس تهیه می‌کرد.

تمام تلاشم رو برای خونسردی ظاهری کردم.

- چشم، امیدوارم بتونم وظیفه‌ام رو خوب انجام بدم.

سرش رو به بالا و پایین حرکت داد و بدون نگاه کردن به من گفت:

-امیدوارم، اگه کارت تموم شده می تونی بری.

-بله قربان، کاری رو که گفتید انجام دادم.

از جام بلند شدم و بعد از خداحافظی که معمولاً بی جواب می موند، از در خارج شدم.

شهاب و سپهر تو محوطه و در حال گپ زدن با سموئیل بودند.

با چشمک نامحسوس بهشون اشاره کردم که همراهم بیان.

شهاب مثل همیشه دوربین رو روی یک نقطه ثابت کرد.

هر سه تو حموم جمع شدیم.

-میکروفن ها رو از کار انداختی؟

-همه چی حله داداش، برو سر اصل مطلب که زیاد وقت نداریم.

نفسم رو دادم بیرون:

-فردا چند تا ورودی جدید داریم.

سپهر بی طاقت وسط حرفم پرید.

-خب این که چیز تازه ای نیست، تو این مدت خیلی ها اومدن و رفتند.

-این دفعه فرق داره، این هایی که قراه بیان، به عنوان جاسوس بر علیه کشور آموزش داده میشن.

به سپهر نگاه کردم.

-می دونی که باید چیکار کنی؟

سری به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-فردا اطلاعات رو به علیرضا می رسونم.

وانیا:

به آیسو نگاه می کردم که چطور دندون هاش رو از حرص روی هم فشار می داد:

-مردکِ پیرِ خرفت، قدِ خرِ خان سن داره، اون وقت با اون هیکل قناسش جلو پام زانو می‌زنه و با پرویی ازم خواستگاری می‌کنه، یکی هم نیست بهش بگه تو برو چهارمتر گور بخر بیشتر نیازت میشه تا زن 19ساله که تو گلوت گیر کنه.

دستش رو جلوی دهنش مشت کرد و ادامه داد

— !! ابرمی‌گرده به من می‌گه خانم جعفری از وقتی شما رو دیدم نه خواب دارم نه خوراک، زندگیم کلا بهم ریخته، می‌خوام باهام ازدواج کنی، می‌دونم تو هم به من بی‌میل نیستی، به خاطر همین پا پیش گذاشتم.

بعد از مدت‌ها از ته دل خندیدم.

قیافه‌ی آیسو واقعا دیدن داشت، بهار هم با من شروع به خندیدن کرد.

آیسو با دیدن خنده‌ی من و بهار عصبانی‌تر شد.

-اوی یابوها چتونه می‌خندید؟ مگه جوک واسه تون تعریف کردم؟! بهار بلند شد و اون رو وادار کرد بشینه.

-ببخش آیسو جان؛ ولی وقتی تصور می‌کنم سلطانی با اون شکم گنده و قد کوتاه چطور جلوت زانو زده و خواستگاری کرده خنده‌ام می‌گیره.

حمید سلطانی مدیر بخش مالی شرکت بود که حدودا سی و نه الی چهل سال سن داشت و به گفته‌ی خودش تا به حال فرصت ازدواج نداشته و به همین خاطر مجرد مونده.

مرد خوبی به نظر می‌رسه و طبق تحقیقاتمون از کارهای خلاف و مخفیانه شرکت خبری نداره و تنها مشککش چاق بودن و قد کوتاهش بود.

آیسو اوایل بهش می‌گفت توپ بسکتبال دست‌وپادار، نمی‌دونست همین توپ بسکتبال یه روزی ازش خواستگاری می‌کنه.

با دوتا سرفه خنده‌ام رو مهار کردم و رو به آیسو که در حال جویدن ناخون‌هاش بود گفتم:

-به نظر من دلیلی نداره این همه حرص بخوری، یه خواستگاری ساده بود که تو راحت می‌تونی خیلی محترمانه درخواستش رو رد کنی.

پوز خندی زد و دست‌های بهار رو که در حال مالیدن شونه‌هاش بود پس زد.

-آره خب، من هم محترمانه ردش کردم، کیک شکلاتی که با عشق درخواستش رو روش نوشته بود بلند کردم و کوبیدم تو فرق سرش.
خودش غش غش خندید و با خنده ادامه داد:

-وای بچه ها کل کافی شاپ از خنده مثل بمب منفجر شد. قیافه ی اون پیر پسر هم دیدن داشت، با چشم های وزغی اش، ناباور به حلقه ی تو دستش نگاه می کرد.
من و بهار با چشم های گرد شده نگاهش کردیم!

این دختر هیچ وقت درست بشو نیست، بدبخت سلطانی! دلم براش سوخت، عاشق کی شده بود!
صدای فرهاد مدنی رییس شرکت، باعث شد هول زده از روی صندلی هامون بلند بشیم.
چه خبره اینجا؟ نگاهش رو سمت آیسو کشید:

-خانم جعفری یه پیشنهاد دارم برات، هیچ وقت بلند نخند چون خنده های جیرجیرکیت بد جور رو مخ رژه میره. با تاسف سری تکون داد و زیر لب طوری که بشنویم ادامه داد: خاک بر سر سلطانی که سوژه ی خنده ی یه علف بچه نشه!
بعد سمت من برگشت:

-خانم فدایی، لطفا پرونده های شرکت شمس رو برام بیار تو اتاق.
شما هم برگردید سر کارتون و دوباره به اتاقش برگشت.
آیسو با چشم های گشاد شده سمت بهار برگشت.
-بهار من خنده هام رو مخه؟! من صدام جیرجیرکیه؟!
-نه عزیزم، اتفاقا خنده هات خیلی هم شیرینه.
در حالی که داشتیم پرونده ها رو برمی داشتیم گفتم:

-آره واقعا خیلی شیرینه؛ ولی زیادیش دل می زنه. آیسو خانم، سلطانی بیچاره فقط ابراز علاقه کرد، نوع برخوردت خیلی بی ادبانه بود و بدون اینکه منتظر جوابش بمونم بلند شدم.
چند ضربه به در زدم و وارد اتاق شدم و پرونده ها رو روی میز گذاشتم.
-بفرمایید این هم پرونده هایی که خواسته بودید.
یکی از پرونده ها رو برداشت و با دقت بررسیش کرد.

فرهاد مدنی یکی از عناصر باند زتاس که هیچ وقت دم به تله نداده، مردی سی و نه ساله که هیچ سوسابقه‌ای تو این چند سال از عمرش نداشته.

-تماس جدیدی با شرکت گرفته نشده؟

-آقای ناصری صبح زنگ زدند و خواستند بهتون بگم حتما باهاشون تماس بگیرید.

پرونده رو روی میز گذاشت و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-صبح بهت زنگ زده و تو الان داری بهم میگی؟

با اینکه یکم ترسیده بودم؛ ولی با خونسردی ظاهری تو چشم‌هاش نگاه کردم و گفتم:

-بیخشید قربان؛ ولی انگار یادتون رفته، همین هفته پیش که با آقای ناصری بحث تون شده بود

از من خواستید دیگه نه درخواست ملاقاتش رو قبول کنم و نه تماس‌هاش رو جواب بدم.

با عصبانیت تو چشم‌هام زل زد:

-تو که اینهمه حرف گوش کنی پس چرا جواب تماسش رو دادی؟

-به خاطر اینکه با شماره ناشناس تماس گرفته بودند و بعد از تموم کردن صحبتش خودشون رو معرفی

کردند.

دست به سینه با نگاهی عمیق به چشم‌هام زل زد:

-یادمه روز اولی که اینجا اومدی وقتی ازت پرسیدم تا چه حد کشورت رو دوست داری گفتی اصلا دوست

داشتنی وجود نداره که بخواد حد داشته باشه، هنوز هم سر حرفت هستی؟

از تغییر یک دفعه‌ای بحثمون جا خوردم.

-بله هنوز هم سر حرفم هستم.

-اگه بهت پیشنهاد کاری بشه که توش کلی پول خوابیده قبول می‌کنی؟

-تا چه کاری باشه!

از رو صندلیش بلند شد و روبروم ایستاد.

-تو فکر کن جاسوسی علیه کشورت.

با تعجب به دهنش نگاه کردم.

- برای چی شوکه شدی؟! مگه نمیگی از اینجا متنفری؟ کسی که از کشورش متنفر باشه خیلی راحت تر می تونه جاسوسی کنه؛ البته الان نمی خوام بهم جواب بدی، فکرات رو بکن و تا دو روز دیگه جوابم رو بده، حالا هم می تونی بری.

از اتاق خارج شدم، لبخندی رو لبهام نشست، تو همون لحظه بهار از اتاقش بیرون اومد و به سمت بایگانی رفت؛ ولی با دیدن من که مثل دیوونه ها با لبخند گل و گشادی نگاش می کردم با تعجب به سمتم اومد.

- چیزی شده وانیا؟

تو چشم هاش نگاه کردم و با صدای آرومی گفتم:

- بهار مزده بده، خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردیم تو دام افتادند.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد؛ ولی طولی نکشید که چشم هاش خیس شدند، خوشحالی رو از چشم هاش می خوندم، می دونستم اون هم بی صبرانه منتظر این اتفاق بود.

بهار دختر تودار و خیلی آرومی بود که زیاد با کسی دمخور نمی شد؛ ولی بعد از اومدن به اینجا از تارهایی که دور خودش تنیده بود، کم کم خارج شد و دلیل اومدنش به سازمان رو برای من و آیسو تعریف کرد. "از خانواده اش گفت، از پدری که کارمند ساده بانک بود و تکیه گاهش تو زندگی، از مادرش که یه زن خونه دار بود و مثل تمام مامان های دیگه مهربون و از خود گذشته.

از ساحل خواهرش که سه سال بیشتر نداشت، از زندگی خوبی که کنار خانواده اش داشته و لحظات خوبی رو که با اون ها سپری کرده بود.

یه زندگی عادی که منصور راد برادر کوچک شروین راد، اون رو به آتش کشید.

یک روز وقتی مادر بهار به خرید رفته بود، منصور اون رو می بیند و بهش پیشنهاد کتیفی می ده، خوک صفتی که به خاطر هوسش، سایه شوم و نحسش رو روی زندگی اون ها انداخت.

بهار می گفت منصور بارها برای مادرش مزاحمت ایجاد کرده بود؛ ولی مادرش به خاطر حفظ آبرو دم نزده و به کسی چیزی نمی گفت.

اون هم فقط برای اینکه آشناهاشون بسیار شکاک بودن و اگه از کسی چیزی می دیدند، دونسته یا دونسته به اون تهمت و بهتون می زدند.

منصور زمانی که می‌بیند ملیحه به خواسته‌اش عمل نمی‌کند، زهرش رو روی خوشبختی اون‌ها می‌ریزه. تو یکی از روزهای تعطیل که خانواده‌اش فارغ از هر غمی قصد مسافرت داشتند چند نفر مسلح وارد خونه‌شون شدند و اون‌ها رو به یه جای نامعلوم بردند. منصور با وقاحت تمام، جلوی چشم اون‌ها به مادر بهار تجاوز می‌کند! بهار می‌گفت و با یادآوری اون لحظات اشک می‌ریخت. از خون گریه‌های مادرش تو اون شب، از پدری که کمرش زیر بار این ظلم شکست، از خواهر سه ساله‌ای که بهش شک وارد شد و تشنج کرد و تو یه چشم بهم زدن چشم بست و رفت. منصور بعد از کار کثیفش، پدر و مادرش رو به جای نامعلوم می‌فرسته و بهار رو تو چنگال هوسش گرفتار می‌کند.

مرد چهل ساله‌ای که به دختر هفده ساله رحم نکرد و بی‌رحمانه دخترانگی‌اش رو گرفت و از اون بدتر زمانی بود که فهمید، تمام اعضای بدن پدر و مادرش رو به چوب حراج گذاشتند " بهار قطره اشکی که از چشم‌هاش ریخت رو پاک کرد و با گفتن ممنون به سمت بایگانی رفت.

بعد از وقت اداری هر سه تای ما، خسته و بی‌حال به خونه برگشتیم. سازمان طبق برنامه، خونه‌ی کوچکی در پایین شهر برای ما در نظر گرفته بود. مایی که به جز اسم، بقیه مشخصات مون مثل فامیل، نام پدر، نام مادر، تاریخ تولد و غیره جعلی بود. آیسو کلیدش رو درآورد و در رو باز کرد و خودش اول از همه وارد خونه شد. مقنعه‌ام رو درآوردم و مشغول باز کردن دکمه‌های مانتوم شدم، تموم فکرم پیش صحبت‌های فرهاد مدنی بود، وقتی پیشنهادش رو داد، خیلی خودم رو کنترل کردم که همون لحظه بهش نگم معلومه که قبول می‌کنم. دوساله که دارم تو آتش انتقام از شما می‌سوزم، دو ساله که تو حسرت شنیدن خنده‌های مامانم و گفتن گل دخترهای بابام خون دل می‌خورم.

آیسو با بطری اب معدنی که دستش گرفته بود خودش رو روی کاناپه انداخت:
- حالا اومدیم و ما رو جایی بردن که ربطی به باند زتاس نداشت! اون وقت تکلیف چیه؟

-من این طور فکر نمی کنم، یکی از عناصر اصلی گروه شروین راد، همین فرهاد مدنیه؛ ولی با زرنگی و نفوذی که داره تمام مدارک علیه خودش رو نابود کرده، مطمئنم پشتش به جای محکمی گرمه که حتی حاضر به فرار نشده و همینجا داره فعالیت می کنه!

بهار آهی از ته دل کشید:

-وانیا درست میگه، تو مدتی که پیش اون منصور حیوون بودم چند بار اسمش رو شنیدم؛ ولی هیچ وقت ندیدم به اونجا بیاد، کلا کارهایش رو به آدم هاش می داد انجام بدند و خودش پشت پرده می موند.
-پس این آدم خیلی عوضی تشریف داره.
صدای زنگ در بلند شد.

آیسو جمله کلیشه ای این جور مواقع رو به زبون آورد:
-یعنی کی می تونه باشه؟!

با گفتن من در رو باز می کنم به سمت در رفتم و در رو باز کردم.
با دیدن مرد روبروم، آه از نهادم بلند شد.

دستش رو بلند کرد و محکم به صورتم سیلی زد.

دستم رو روی صورتم گذاشتم و ناباور بهش خیره شدم.

با عصبانیت، چشم های سرخش رو بست؛ ولی زود بازش کرد و با داد گفت:

-این رو زدم که بفهمی تا چه حد احمقی! یه دختر لوس و لجباز که حرف حرف خودشو و پیشیزی برای حرف عموش ارزش قائل نیست.
بلندتر از قبل داد زد:

-پدر و مادرت مردند، ولی هنوز من نمردم که برای خودت می بری و می دوزی.

حالا دیگه کارت به جایی رسیده که سیستم سازمان رو هک می کنی! که چی بشه؟ هان؟...بگو، به نظرت اگه تو نباشی اون اشغال ها به دام نمیفتند؟

یعنی می خوای بگی من اینقدر بی عرضه ام؟ یا بی خیال مرگ تنها داداشم و خیلی های دیگه تو خونه ام نشستم و باکم هم نیست؟!

سرم رو پایین انداختم، جای سیلیش خیلی می سوخت و شوری اشک هم سوزشش رو بدتر می کرد.

حرفی برای گفتن نداشتیم، می‌دونستم کارم اشتباه بوده، ولی تنها راهی که می‌تونست دل شکسته‌ام رو ترمیم کنه فقط همین بود "انتقام."

-وانیا به ولای علی دیگه از اینجا به بعد کاری بهت ندارم، برو هر غلطی که می‌خوای بکن، برو ببینم تا کجا می‌خوای پیش بری؟

سرش رو سمت آسمون گرفت و با چشم‌های خیسش داد زد:

-رضا خودت شاهد بودی چقد تلاش کردم منصرفش کنم، بی‌تابی‌هام رو خودت دیدی، دل‌نگرونی‌هام رو دیدی، دیگه نمی‌کشم داداش، خسته‌ام کرده، می‌سپارمش به خودت، خودت هوش رو داشته باش. نگاهی بهم انداخت، چشم‌های خیسش رو ازم گرفت و با شونه‌های افتاده سوار ماشینش شد و رفت. با زانو روی زمین افتادم و هق زدم، برای سرنوشتتم، برای پدر و مادر از دست رفته‌ام، برای شکستن دل عموم.

آیسو و بهار بیرون اومدن، معلوم بود که حرف‌های من و عمو رو شنیدن که این‌طوری اشک می‌ریختند. کمکم کردن بلند بشم، دستشون رو پس زدم، پاتند کردم و به اتاق رفتم، فقط می‌خواستیم تنها باشیم، فقط من باشم و بابا رضام، من باشم و مامان فاطمه‌ام، من باشم و خدایی که با گرفتن مامان بابام بینمون فاصله انداخت، قرآن رو باز کردم، اونقدر خوندم تا اروم شدم، همیشه آرامشم رو از قرآن می‌گرفتم. بابا رضا مگه نه اینکه خودت همیشه می‌گفتی:

«فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ» (آل عمران: 159)؛ «همین که عزم کردی و تصمیم گرفتی، به خدا اعتماد کن و کار خود را دنبال کن.»

من هم می‌خوام به خودش تکیه کنم، عمو میگه دیگه کاری باهام نداره، اشکالی نداره بابایی، من خدام رو دارم، تو و مامان فاطمه رو دارم، می‌خوام واسه هدفم...واسه کشورم...واسه مردمش بجنگم. از گریه زیاد چشم‌هام می‌سوخت و سنگین شده بود، زیباترین آرامشی که گرفتم باعث شد خیلی راحت بخوابم.

خم شدم و بند کفش‌هام رو بستم.

-امروز به مدنی می‌گم پیشنهادش رو قبول می‌کنم.

-ولی...

-ولی و اما واگر نداره آیسو، تا اینجاش چه سخت چه آسون اومدیم، تا آخرش هم می‌ریم، حالا اگه نظرت عوض شده اشکالی نداره، می‌تونی نیای.

-معلومه که تا آخرش هستم، فقط اگه سازمان حمایتون نکنه، تنهایی هیچ کاری نمی‌تونیم از پیش ببریم.

بهار با لبخند قشنگی رو کرد به آیسو و گفت: خیالت تخت باشه گلم، همون قدر که ما به سازمان نیاز داریم، اون‌ها هم به ما نیاز دارند، بهتره دیگه به این چیزها فکر نکنیم و طبق نقشه جلو ببریم.

-هر چی خدا بخواد همون میشه، بهتره زودتر بریم تا دیرمون نشده.

مثل روزهای دیگه با مترو به اون سر شهر رفتیم.

-هنوز بهش نگفتی؟

خودکار رو روی میز انداختم و به صدلیم تکیه دادم.

-نه... از صبح تا حالا ناصری اومده و رفته اون تو، گهگاهی هم صدای داد و فریادشون بلند میشه.

و بی حوصله پرسیدم: آیسو کجاست؟

بهار نیمچه لبخندی زد:

-داره با حمید جون اختلاط می‌کنه، فقط نمی‌دونم چرا هی قرمز میشه و یه وقت‌هایی هم کبود، می‌ترسم منفجر بشه و ناکام رخت سفر ببنده.

خنده‌ام گرفت، این سلطانی هم عجب رویی داره! واقعا آیسو حق داره عصبانی بشه! آخه این بشکه چه وجه تشابهی با این دختر بینوا داره؟!

در اتاق مدنی باز و ناصری عصبانی خارج شد و در رو محکم بهم کوبید.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که مدنی هم پشت سرش بیرون اومد و با صدای بلند فحش رکیکی به ناصری که از در خروجی بیرون رفته بود، داد.

مشتی به در کوبید که من و بهار از ترس تکون سختی خوردیم.

رو به من گفت: بیا تو اتاقم

و خودش وارد اتاق شد.

-بهار اگه زنده بیرون نیومدم حلالم کن آجی، به آیسو هم بگو و انیا وصیت کرد دل حمید سلطانی رو نشکنه و زنش بشه، فقط روز عروسبیش کفش پاشنه بلند نپوشه.

-خانم فدایی

-اوه اوه من رفتم.

بهار لبخندی زد و به سمت اتاق کارش برگشت.

چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

خوب گفته بود می خواد باهام حرف بزنه.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

-من رو پیشنهادتون فکر کردم.

یه ابروش رو بالا برد.

-خب... نظرت چیه؟

-قبول می کنم.

-می دونی چقدر ریسکش بالاست؟ حتی ممکنه گیر بیوفتی! این رو هم حتما می دونی که مجازاتش کمتر از اعدام نیست؟

-بله به همه جوانبش فکر کردم، نظرم همونیه که گفتم، من این کار رو قبول می کنم، حتی اگه این مسئله

رو با خانم جعفری و زارع مطرح کنم مطمئنم اون ها هم موافقت می کنند!

قبلا هم براتون توضیح داده بودم، ما سه تا دختر بی سرپرستیم که خانواده هامون رو تو یک چشم بهم

زدن از ما گرفتند، اگه شما لطف نمی کردید و اینجا استخدام نمی شدیم، الان معلوم نبود وضعیتمون چی میشد!

-تو پرونده ات درج شده بود پدر و مادرت قاچاقچی مواد مخدر بودند که گیر مامورا افتادند و کشته شدند! درسته؟

پوزخندی تو دلم زدم:

-بله درسته.

-پس خیلی از اینجا دلت پر که می‌خوای هر جور شده زهرت رو بهشون بریزی؟!
 -بله، تا نابودیشون رو نبینم دلم خنک نمیشه.
 -اوکی، دو روز دیگه به اورشلیم (تلاویو) فرستاده میشید.
 البته این رو هم بگم من درباره‌ی شما کامل تحقیق کردم و گزارشتون رو برای اسرائیل فرستادم، به اون دو تا هم بگو آماده بشن، به زودی خبرتون می‌کنم.
 بعد از پایان حرفش با دست در رو نشون داد و خودش مشغول نوشتن شد.
 پشتم رو بهش کردم و به سمت در رفتم، لب‌هام به یک سمت کج شد، چیزی شبیه به یه لبخند شیطانی، تو دلم فریاد زدم:
 -گور خودت رو با دست‌هات کنی "فرهاد مدنی"

هوراد:

-علیرضا می‌گفت داریم وارد فاز دوم نقشه می‌شیم، به احتمال زیاد اون‌هایی که دیروز اومدند، از بچه‌های نفوذی خودمون هستند.
 شهاب شیر آب رو باز کرد تا وان پر بشه.
 -این سازمان هم چه کارهایی که نمی‌کنه! آخه ما چه نیازی به نیروی جدید داریم؟! تازه از خودمون سه تا، دو تامون اضافه‌ست، حالا سه چهار تا دیگه هم، رو شماها تلنبار بشه! که چی بشه؟!
 همون طور که شامپو رو تو آب خالی می‌کرد حرف‌هاش رو هم می‌زد.
 سپهر از پشت هلش داد، اون هم که حواسش نبود با کله تو آب افتاد.
 -الان جز خودت که کارت فقط فک زدنه هیچکس دیگه‌ای اینجا اضافه نیست.
 شهاب سرش رو از آب بیرون آورد، آب کفی که تو دهنش جمع شده رو تف کرد.
 -ای تف تو روح بی فتوح سپهر، چشم‌هام کور شد، حداقل قبل از شامپو ریختن می‌انداختیم تو آب، من فقط خواستم بگم نیروی جدیدی نیاز نداریم که این‌ها چند نفر دیگه رو فرستادند.
 رو به شهاب که مشت مشت اب به صورتش می‌پاشید، گفتم:

-سازمان هیچ کاری رو بی برنامه انجام نمی‌ده. شاید می‌خوان اگه موندنمون اینجا طولانی شد به دو گروه تقسیم بشیم، گروه اول که به موساد نفوذ کنند تا بتونند از اهداف شوم شون آگاه بشن و از تمامی خبرهای مربوطه سر در بیارند و کار نسبتا سختی دارند.

و یک گروه هم تو باند زتاس بمونند، که بفهمیم با چه کسانی تو کشور همکاری دارند واز چه کسانی خط می‌گیرند تا بتونیم ریشه‌شون رو از ته بکنیم!

شهاب و سپهر با دقت به حرف‌هام گوش دادند، تو همچین مواقعی به هیچ وجه شوخی یا کل کل نمی‌کنند، خوب می‌دونند هدف ما چیه و برای چی اینجایم.

کوچکترین اشتباه از جانب ما برابره با نابودی زحمات چند ساله‌ی سازمان.

بعد از تموم شدن حرف‌هام، از حموم بیرون اومدم، دوربین‌ها رو به حالت اولیه بر می‌گردوندم و روی تخت دراز کشیدم.

هنوز چشم‌هام رو نبسته بودم که صدای زنگ تلفن بلند شد.

سپهر با هیکل خیس شده خودش رو سریع بهش رسوند و جواب داد:

-بله؟

.... -

نمی‌دونم چی تو تلفن بهش گفتند که اخماش تو هم رفت.

-بله حتما...اطاعت میشه.

رو تخت نیم خیز شدم.

-عاموس بود؟

گوشی تلفن رو سر جاش گذاشت و سرش رو به نشونه تایید تکون داد.

بهش اشاره کردم که دوباره به حموم برگردیم.

دوباره دوربین رو یه گوشه ثابت کردم و به سمت در حموم رفتم، در رو باز کردم و با سپهر داخل شدیم.

شهاب با چشم‌های درشت شده نگاهمون می‌کرد.

-تو رو خدا خجالت نکشید، بفرمایید تو دم در بده...

و با صدای تقریبا بلند ادامه داد:

-برید بیرون، مگه نمی بینید لختیم؟ خجالت هم خوب چیزیه، همین طور سرتون رو می اندازید پایین و مثل میان تو؟!!

سپهر: خفه شو بابا، حالا انگار تو حسرت هیکل قناست، لنگ در هوا مونده بودیم!
-لطفا تمومش کنید.

و رو به سپهر گفتم:

-عاموس چرا زنگ زده بود؟

-می گفت فردین چند تا بدبخت دیگه رو تو دام انداخته! باید یکیمون با سموئیل بره از مرز ترکیه ردشون کنه و بیاره تحویل این جلادها بده.

-به نظرم خودت بری بهتره، من که دنبال راهی ام که بتونم از طریق لپ تاپ دنیل وارد سیستم مرکزی بشم و اگه برم چند تا فرصت خوب رو از دست می دم، شهاب هم که خودت بهتر می دونی، داره رو سیستم امنیتی ساختمان اصلی کار می کنه.

-مشکلی نیست داداش، خودم می رم.

نگاهش رو به سمت شهاب که داشت خیلی ریلکس بدنش رو می شست انداخت:

-داداش داغون شدم این شرم و حیای تو رو دیدم! تو رو خدا ببخش که این طوری خجالت دادیم.

-باشه می بخشم، میگم تو هم که خیسی...وان اینجا هم که ماشالله بزر...

نموندم تا به کل کل کردنشون گوش بدم، از اتاق خارج شدم و به سمت محوطه آزاد بین ساختمانها رفتم.

به محوطه ی سرسبز بین ساختمانها رسیدم، این قسمت رو خیلی دوست دارم، هم زیباست و هم دلنشین، یک گوشه ی عظیم از محوطه رو با گل های مختلف پر کرده بودن و یک طرف رو هم با شکل خاصی درختچه و بوته کاشته بودند، در کل محیط زیبایی بود؛ ولی حیف از این بهشت کوچک که صاحبش اهریمنی خون خوار بود.

دست هام رو تو جیب شلوارم بردم و آروم قدم زدم.

سختی کار و نداشتن دسترسی به سیستمها و از همه مهمتر دوری از عزیزترین فرد زندگیم فشار زیادی بهم وارد می کرد.

یعنی الان مامان مهین داره چه کار می‌کنه؟

لبخندی رو لبهام نشست، خودم جواب خودم رو می‌دم، الان در حال جمع‌آوری اطلاعات و عکس از دخترهای رنگارنگه برای من.

این دفعه اگه برم می‌دونم ول کنم نیست، تا یکی از همون دخترها رو به ریشم نبنده آروم نمی‌گیره.

شیت رو با چند نفر دیگه، تو محوطه‌ی بالایی ساختمان دنیل دیدم.

نگاهی بهشون انداختم و سرعت قدم‌هام رو بیشتر کردم.

صدای شیت که با زبان انگلیسی شرایط و قوانین رو براشون می‌گفت قابل شنیدن بود.

نگاهم قفل چشمانی آشنا شد، اون هم با زیرکی من رو زیر نظر گرفته بود؛ ولی خیلی زود با اخم نگاهش رو ازم گرفت و به زمین چشم دوخت.

پس نفوذی‌های جدید این‌ها هستند.

شیت با دیدن من، با دست به سه دختر و یک مرد روبرو اشاره کرد.

-این‌ها تازه به اینجا اومدن، آقا خواستند تا دوهفته‌ی دیگه تا حدودی آموزش‌های ابتدایی رو یاد بگیرند و

بعد به موساد(سازمان اطلاعات و مأموریت‌های ویژه اسرائیل) فرستاده بشن، همچنین خواسته که تو و

عاموس این کار رو انجام بدید.

سرم رو به نشونه تایید بالا و پایین کردم، می‌تونستم حرص خوردن شیت رو حس کنم، هر چند بهش

حق می‌دادم، چون من که تازه یک ماه و نیمه به تشکیلاتشون اضافه شده بودم خیلی زود تونسته بودم

اعتماد دنیل رو به دست بیارم، تا جایی که کارهای مهمی از قبیل همین کار رو به من بسپاره!

دوباره نگاهم سمت دخترک مار زده رفت، وانیا یوسف نژاد، برادرزاده حاج سهراب یوسف نژاد و دختر مرد

اول سازمان، شهید رضا یوسف نژاد!

هنوز هم وقتی یاد اشک‌هاش می‌افتم از خودم لجم می‌گیره که چرا باهاش بد حرف زدم.

نگاهم رو به دخترهای دیگه می‌اندازم، هردوی اون‌ها رو قبلا تو اردوگاه دیده بودم؛ ولی پسری که

همراهشون بود و به نظر می‌رسید تقریباً هم سن خودم باشه رو نمی‌شناختم.

تا اینجا که نشون می‌داد از بچه‌های سازمان نیست، چون نفوذی‌های این باند به جز علیرضا، از بچه‌های

اردوگاه خودمون انتخاب شده بودند.

می تونه یکی از چندمین وطن فروش هایی باشه که برای پول کثیف، تن به خواری داده و الان اینجا باشه! با صدای بوق ماشین، نگاهم رو از آدم های روبروم گرفتم.

سمویل سوار بر ون مشکی رنگ دنیل بود و عاموس هم کنارش نشسته بود.

عاموس در رو باز و هیکل هرکولیش رو از ماشین خارج کرد و به سمتمون اومد، عینک دودی تمام مشکیش رو از روی چشمش برداشت و روی سر کچلش گذاشت.

رو به شیت و با ژست همیشگیش که ترس رو به دل آدمها می انداخت گفت:

- با سمویل برو و زودتر تانیا رو به اینجا بیار!

شیت با گفتن چشم قربان سوار ماشین شد و رفتن.

نگاهی عمیق به تازه واردها کرد و گفت:

- دوتاشون رو من آموزش می دم و دوتای دیگر رو هم به تو می دم، فقط امیدوارم بتونی جواب اعتماد دنیل رو به خوبی بدی و از کارش پشیمونش نکنی.

با دست به وانیا و پسر همراهشون اشاره کرد:

- این دوتا از امروز زیر نظر تو آموزش داده میشن، از پیچ و خم کار با تشکیلات ما و موساد آگاهشون کن.

بعد از گفتن حرف هاش، رو به اون دوتای دیگه:

- شما دونفر با من بیاید و خودش جلوتر از اونا راه افتاد.

یکی از دخترها مردد به وانیا نگاه می کرد و با ترسی آشکار با عاموس همراه شد.

یه چیزی تو وجودم قلقلکم می داد، حس خوبی که موج خنکی به قلبم سرازیر می کرد، نمی دونم دلیلش این بود که کار تا اینجا خیلی خوب پیش می رفت و یا شاید هم به خاطر این که عاموس، وانیا رو انتخاب نکرد و آموزشش رو به من سپرد.

چرا من باید از بودن این دختر در کنارم خوشحال باشم؟

وانیا:

اخمم پر رنگ تر شد، حاضر بودم به جای آیسو که با ترس و لرز با اون غول تشن همراه شد برم؛ ولی این سنگِ مغرور رو تحمل نکنم؛ بیچاره آیسو چقدر می ترسید! خدا کنه بتونه از پشش بر بیاد و کار رو خراب نکنه.

با شنیدن صدای هوراد که به زبان انگلیسی شروع به حرف زدن کرد، گوش هام رو تیز کردم.
-زمانی که به اینجا اومدید یعنی راه خودتون رو انتخاب کردید و راه برگشتی هم وجود نداره، باید بدونید این کار سختتر از اون چیزیه که فکرش رو می کنید.

شما از امروز متعلق به اسرائیل و تشکیلات زتاس هستید و این به این معناست که کوچکترین چیز شما به ما مربوط میشه، همون جور که قبلا گفته شده، بعد از آموزش اولیه، دو هفته دیگه به موساد فرستاده میشید، پس سعی کنید کارهایی که بهتون میگم رو به خوبی یاد بگیرید و انجام بدید.
سنگینی نگاهش رو روی خودم حس می کردم؛ ولی من همچنان سرم رو پایین نگه داشتم و با انگشت های دستم بازی کردم.

-دنبالم راه بیوفتید.

جلوتر از ما شروع کرد به راه رفتن، از اول هم مشخص بود که رو کارش تسط داره، این قدر خوب نقش بازی می کرد که اگه قبلا باهش برخورد نداشتیم بدون شک می گفتم یکی از همین آدم هاست.
همراه با پسری که از ترکیه باهام همسفر شده بود پشت سرش راه افتادم، مطمئن بودم که از بچه های سازمان نیست، چون تو لیست اعزامی ها فقط اسم بهار بود، البته هوراد و شهاب و سپهر هم که قبلا اعزام شده بودن، من و آیسو هم که تکلیفمون معلوم بود، حالا این آقا خوشتیپه کی بود خدا داند.
-صبر کنید.

با تعجب به پشت سرم برگشتم، نگاهم به سگ بزرگ سیاه رنگی افتاد که زبون درازش از دهنش بیرون زده بود.

از هیچ چیز تو دنیا به اندازه سگ نمی ترسیدم، منی که عقرب های بیابون رو با دست می گرفتم و دم هاشون رو جدا می کردم، حالا جلوی این سگ از ترس ویره می رفتم.
سگ هم نگاهش به من بود، انگار فهمیده بود ازش می ترسم، پارسی کرد و به سمتم حمله ور شد، بی اختیار جیغی کشیدم و پشت سر پسری که باهام بود پنهان شدم.

دستی قلاده‌اش رو گرفت و با صوت زیبایی گفت «Hush Jackie» ساکت باش جکی»
 اوف خدا نزدیک بود تکه پاره‌ام کنه، آروم از پشت پسره بیرون اومدم، سرم رو بالا گرفتم تا صاحب دست
 رو ببینم.

با دیدنش یاد حرف آیسو افتادم، زمانی که تو شرکت مدنی مشغول کار بودیم.
 همیشه از این می‌نالید که چرا تو شرکت به اون بزرگی نباید یک‌دونه پسر خوشتیپ باشه که از شانس
 گذش حمید بوفالو عاشقش نشه!
 حالا نیست ببینه من وسط سه تا پسر خوشگل، که یکی از اون یکی خوشتیپ تر بود، چه ضایع بازی
 درآوردم.

مرد روبروم با سویشرت بافت مشکی و شلوار کتون خاکی خم شد و قلاده سگ رو گرفت.
 حتی اخم‌هاش رو از زیر عینک دودیش می‌تونستم ببینم.
 هوراد جلو رفت و سلام کرد؛ ولی اون بدون جواب دادن به سلامش، دستش رو نوازش گونه به سر سگ
 چندشش کشید و تو همون پوزیشن گفت:
 -این‌ها همون‌هایی هستند که دیروز اومدن؟
 هوراد نگاهی سطحی به ما دو نفر انداخت.
 -بله، البته دو تایی دیگه شون پیش عاموس هستند.
 عینکش رو از رو چشمش برداشت.

به پسر همراهم نگاهی کرد و بعد از مکث کوتاهی، نگاهش سمت من اومد.
 انگار داشت آنالیزم می‌کرد، سانت به سانت از فرق سر تا نوک پا، از نگاه موشکافانه‌اش یه لحظه بهم
 استرس وارد شد، تو این لحظه شاید هر کس دیگه‌ای هم جای من بود به همین حس گرفتار میشد.
 با چشم‌های ریز شده ازم پرسید:
 -اسمت چیه؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم، تو چشمات زل زدم:
 -وانیا

دو قدم جلو تراومد، نگاهم دوباره به سمت سگ زشتش رفت که پا به پاش حرکت می کرد، دوباره سیستم ویرهام شروع به کار کرد، همین که خواستم یک قدم به عقب برم، صاحبش دستم رو گرفت. با ترس به چشمهای عسلیش که رگه های سبز داشت، خیره شدم.

با نگاه نافذ و کاملا جدی بهم گفت:

-رو سرش دست بکش و نازش کن.

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم.

-یا این کار رو می کنی یا اینکه مجبورم می کنم پوزه اش رو ببوسی.

با ترس به هوراد نگاه کردم و با چشمهام ازش خواستم کاری کنه، ولی اون با اخم غلیظی به زمین چشم دوخت.

نا امید نگاهم رو ازش گرفتم و به صاحب سگ دوختم، چهره ی زیبا و جذابی داشت؛ ولی بهش می خورد باطنش مثل سگش باشه.

قوی باش وانیا! مگه سگ هم ترس داره دختر؟! تو از این بدترش رو دیدی.

نفس عمیقی کشیدم و به سگ که حالا می دونستم اسمش جکیه چند قدم نزدیک شدم، دست لرزونم رو که مثل وزنه سنگین شده بود بالا آوردم و روی سرش گذاشتم.

با اینکه چندشم شده بود؛ ولی سعی کردم آرام باشم، دستم رو روی موهای نجسش کشیدم، از حس بدش دماغم چین خورد، جکی که انگار خوشش اومده بود روی دست و پاش نشست.

با همون صورت چین داده به صاحبش نگاه کردم.

با دیدن لبخندش که زیبایی صورتش رو دو چندان کرده بود، دوست داشتم از وسط نصفش کنم.

یه ابروش رو بالا برد و با غرور خاصی گفت:

-دیدي ترس نداشت! اون ها هم مثل ما محبت رو خوب درک می کنن، اولش فهمید تو ازش بدت میاد واسه همین می خواست بهت حمله کنه؛ ولی وقتی نوازشش کردی آرام گرفت.

با مکث نگاهش رو ازم گرفت و رو به هوراد گفت:

-دوست دارم قبل از اینکه به دست سرکرده های موساد بسپاریمشون، از هر لحاظ آماده باشن، پس تلاشت رو بکن.

-مطمئن باشید قربان، تمام فکر و ذکرم رو روی این کار متمرکز می‌کنم.
-خوبه.

و بعد خیلی آروم چیزی در گوش هوراد زمزمه کرد.

نمی‌دونم چه گفت که هوراد با اخم سرش رو به نشانه تایید کردن بالا و پایین کرد و در آخر با گفتن چشم قربان از هم فاصله گرفتن.

مرد چشم رنگی که فکر می‌کنم از روسای اینجا باشه سوتی زد، جکی سیخ سر جاش ایستاد، دوباره نگاه گذرایی بهم انداخت و به همراه سگش از این جا دور شد.

هوراد مسیر نگاهش رو از اون‌ها گرفت و با گفتن بریم، دوباره جلوتر از ما راه افتاد.

حتی نیم نگاهی هم به پشتش نمی‌انداخت که ببینه آیا ما هم دنبالش داریم میایم یا نه!

-مادام بهتر نیست زودتر حرکت کنیم؟

به سمت پسر همراهم برگشتم، نه بابا! انگاری لال نیست! بدون توجه بهش شروع کردم به راه رفتن

که دوباره نطقش باز شد و اینبار به فارسی گفت:

-برای یه دختر افتخاری بالاتر از این نیست که با شجاعت دست رو سر یه سگ، اون هم از نژاد گرگیش بزنه و نترسه! مگه نه؟ ریز خندید.

راستی اسم من نیماست، اسم شما چی بود؟ آهان...وانیا خانم

نه به اولش، که دو روز یک کلام هم حرف نزد، نه از الانش که داره پرو بازی در میاره.

نیازی به گفتن چیزی نبود، همین که محلش ندارم و ناکجاآبادش بسوزه واسه‌اش بسه، با وسواس چند

بار دستم رو روی شلوارم کشیدم، الان تنها آرزوم اینه که هر چه زودتر به آب دسترسی پیدا کنم.

به ساختمان مورد نظر رسیدیم، هوراد در رو باز کرد و خودش اول وارد شد.

شروع کردم به کنکاش کردن محیط.

همه چیز اینجا جالبه، دکوراسیونش بیشتر شبیه خونه‌های قرن نوزدهم بود.

هوراد در بزرگ چوبی رو باز کرد، خودش همونجا جلوی در ایستاد و با دست به من و نیما اشاره کرد داخل

بشیم.

اول نیما وارد شد، من هم پشت سرش، هنوز کامل وارد اتاق نشده بودم که هوراد خیلی آروم، طوری که فقط خودم بشنوم گفتم:

-خوشم میاد هر جا باشی، ضعف رو خیلی خوب به نمایش میداری.
دست هام رو از عصبانیت مشت می کنم، پسرهای بی شعور فقط بلده طعنه بزنه!
با پوز خند اشاره کرد داخل بشم.

باشه هوراد خان، بهت ثابت می کنم کی ضعیفه!

هوراد:

بدون توجه به صورت سرخ شده و دست های مشت شده اش وارد سالن شدم، نمی دونم چرا وقتی دنیل در گوشم بهم گفت بیشتر هوای این دختر زیبا رو داشته باش، یه چیز مٹ خوره به جونم افتاد؟! شاید زدن حرف چند لحظه پیش به وانیا هم به همین خاطر بوده! حتی خودم هم نمی دونم چم شده! سرم رو تکون دادم، نمی خواستم فکرم جایی جز هدفی که دارم دو دو بزنه.
یکی از ده کامپیوتر موجود در سالن رو روشن و با احتیاط فایل های مربوطه رو بررسی کردم، پوز خندی رو لب هام نشست.

حدسش رو می زدم که دنیل باهوش تر از این حرفا باشه، به قول معروف ده قفله اش کرده بودن و فقط میتونستی به اطلاعات ساده دسترسی داشته باشی.

تو این چند وقته، هنوز نتونستم به اون چیزی برسم که به خاطرش به اینجا اومدم، از هر راهی که میرفتم بدجور به در بسته می خوردم، حتی شهاب و سپهر هم خسته از شرایط موجود، از ادامه کار ناامید شده بودن.

به قدری شرایط امنیتی اینجا بالاست که کوچکترین روزنه ای برای پیدا کردن اطلاعات و اخبار محرمانه وجود نداره.

ناامید و با اعصابی داغون وارد صفحه مشخصات شدم، هفته پیش با عاموس به اینجا اومده بودیم و بهم گفته بود که باید چیکار کنم.

رو به اون دو نفر و با اخم های درهم به انگلیسی گفتم:

- تو این صفحه‌ای که باز کردم، اول مشخصات کاملتون رو وارد می‌کنید، اسم پدر... محل تولد... میزان تحصیلات و از همه مهم‌تر این که تا چه حد با سیستم‌های اطلاعاتی آشنایی دارید، بعد از اینکه کامل اطلاعاتتون رو وارد کردید، کلید تایید رو می‌زنید.
با دست به وانیا اشاره کردم بشینه.

خیلی آرام و به قول شهاب ریلکس، روی صندلی نشست و شروع کرد به وارد کردن مشخصاتش، سازمان این قدر تمیز اطلاعات جعلی رو واقعی نشون داده بود که یه وقت‌هایی خود هم به ماهیت اصلیم شک می‌کردم.

به چهره‌اش چشم دوختم، زیبایی افسانه‌ای نداشت؛ ولی جذابیتی داشت که ناخودآگاه آدم رو وادار می‌کرد به صورتش خیره بشه، وقتی صورتش رو از چندان اون شکلی جمع کرده بود، واقعا دوست داشتنی شده بود.

از نگاه دنیل هم میشد فهمید که تو اولین دیدار به ظرافت و جذابیت‌های وانیا پی برده، لبخندی که نظیرش رو تو این یک ماه و نیمی که اینجا هستم برای یک بار هم ندیده بودم؛ ولی چند لحظه پیش این لبخند به صورت وانیا هدیه شده بود.

این موضوع اصلا برای من خوشایند نبود!
- مشخصاتی رو که گفته بودید وارد کردم.

با صدای وانیا به خودم اومدم، هوراد خاک بر سرت که از حد گذروندی، معلوم نبود چقدر بهش خیره مونده بودم که اینطور بهم نیشخند میزد.

نگاهم رو ازش گرفتم و به نفر سوم تو سالن نگاه کردم.
- اسمت چیه؟

سرفه‌ای کرد و با لبخند به انگلیسی گفت: می‌تونم به زبون خودمون حرف بزنم؟
سری تکون دادم که به فارسی ادامه داد: آخیش، پیش خودم گفتم الان می‌گید نه و قانون اینجا اینه که انگلیسی بحرفیم، من نیما هستم از آشناییتون خوشبختم.

بیچاره معلوم نیست چقدر بهش سخت گذشته که نمی‌تونسته وراجی کنه!
- شما هم مت این خانم این صفحه رو پر کن و بعد از اون تایید رو بزن.

رو به وانیا که جای خودش رو به نیما داده بود گفتم:

-مرحله‌ی اسکن مونده، دنبالم بیا.

سالن طوری ساخته شده بود که هر کاری بخش مربوط به خودش رو داشت.

بعد از ثبت مشخصات، تو پارتیشن بعدی از فرد داوطلب اسکن چشم و اثر انگشت می‌گرفتن.

رمز دستگاه رو وارد کردم

-به چشمی که می‌بینی بدون زدن پلک زدن نگاه کن.

سرتش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و کاری که بهش گفتم رو به خوبی انجام داد، دستگاه اسکن دست

رو روشن کردم، کف دستش رو روش گذاشت، ولی هرچه منتظر موندیم چراغ ثبت روشن نشد، دستش

رو برداشت و دوباره روی اسکنر قرار داد که این دفعه دستگاه Error داد.

با وجود این که میخواست خودش رو آروم نشون بده؛ ولی من اضطراب رو تو چشم‌هاش می‌خوندم.

به فارسی گفتم:

-این چرا همچین شد؟

کمی با دستگاه ور رفتم، نمی‌دونستم اشکالش از چیه!

-کف دستت رو درست بذار.

دوباره دستش رو روی اسکنر که به صورت یک دست با انگشت‌های باز بود، گذاشت.

دستم رو بلند کردم و روی دستش گذاشتم، نیرویی مثل رعد و برق وجودم رو در بر گرفت، آروم

انگشت‌های ظریفش رو روی قسمت مشخص شده جا داد، چراغ روشن شد، ولی من هنوز دستم روی

دستش بود، نرمی پوستش، حسی رو به وجودم تزریق میکرد که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم.

نگاهش کردم، خیره به چشم‌هاش...بینی...لب‌هاش...جز به جز صورتش رو زیر نظر گرفتم، چیزی نگفتم

فقط با چشم‌های گرد شده از تعجب نگاهم می‌کرد، خدایا این چه حسیه که بهش گرفتار شدم، طاقت

گرمای وجودش رو نداشتم، با وجود اینکه دوست نداشتم دستم رو بردارم؛ ولی بالاچاره ازش فاصله

گرفتم، دستی تو موهام کشیدم وزیر لب گفتم:

-انگشت‌هات رو درست جا ننداخته بودی، واسه همین ارور میداد.

تنها جمله‌ای که تو این شرایط می‌تونستم بگم فقط همین بود!

می‌دونستم دستگای امنیتی این سالن خیلی بیشتر از جاهای دیگه ست به همین خاطر نمی‌تونستم حرفی خارج از نقش کاری بزنم.

از پارتیشن بیرون رفتم و رو به نیما گفتم:

- کارت هنوز تموم نشده؟

از روی صندلی بلند شد:

- خیلی وقته مشخصات رو وارد کردم، منتظر شما بودم.

- خیلی خب، اگه تایید رو زدی سیستم رو خاموش کن و بیا اینجا.

کاری که بهش گفتم رو انجام داد، وانیا با اخم غلیظی از جلوی دستگاه‌ها کنار رفت، به خاطر بی‌جنبه بازییم کلی فحش به خودم دادم.

با این سن و هیكلم هنوز ظرفیت برخورد با جنس مونث رو ندارم!

برای نیما توضیح دادم باید چیکار کنه در حالی که تمام فکرم سمت وانیا بود.

بیش از حد گرم شده بود، دوست داشتم هر چه زودتر از اینجا بیرون برم.

هنوز وارد اتاقم نشده بودم.

شیث زنگ زد و ازم خواست به کمک دنیل برم که طبق برنامه هرشبش به مهمونی رفته و مست برگشته بود!

بوی گند مشروبش حال رو بهم میزد؛ ولی بالاچاره زیر بغلش رو گرفتم تا به اتاقش برسونمش، شیث در

اتاق رو باز کرد، همین که داخل اتاق شدیم دنیل بادهای شل و ولش من رو کنار زد.

تلوتلو خوران به سمت کاناپه وسط اتاقش رفت و خودش رو روش پرت کرد.

معلوم نیست تو مهمونی شبونه‌شون چه آشغالی به خورد خودش می‌ده که هر شب مست و پاتیل

برمی‌گرده!

یک دائم الخمر بدبخت که اگه عاموس نبود تا به حال صدبار به دست پلیس اینترپل گرفتار میشد.

الان هم از شانسی گندم عاموس اینجا نیست و من باید جمع و جورش کنم.

جلوتر رفتیم، معلوم بود حالش خیلی خرابه، تو یک لحظه از رو کاناپه افتاد و پخش زمین شد و همون جا بالا آورد.

با صورت جمع شده سعی کردم بلندش کنم. شیت به کمکم اومد و اون رو روی تختش خوابوندیم. رو به شیت که گندکاری دنیل رو تمیز می کرد گفتم:

-فکر نکنم نیازی به من باشه، اگه مشکلی پیش اومد خبرم کن.
-دنیل نگداشت شیت جواب بده، بی حال و با صدایی کش دار گفت:
-نه تو بمون.

و با دست به شیت اشاره کرد خارج بشه.

شیت با گفتم چشم از اتاق بیرون رفت.

-همین حالا با سمویل تماس بگیر بگو اون دختر رو بیاره اینجا.
با تعجب پرسیدم:

-ببخشید قربان، کدوم دختر؟!

-همون دختر زیبایی که از جکی می ترسید، بگو همین الان بیارنش.

سرجام خشک شدم، قلبم از تپش افتاد، هاج و واج نگاهش کردم، کاش می تونستم گردنش رو خرد کنم و با مشت تو دهنش بکوبم.

-احمق، تو که هنوز اینجا ای! برو تا یه گلوله حرومت نکردم.

هوراد به خودت بیا پسر، تو این کار همه چیز باید فدا بشه، باید رو خیلی چیزها چشم ببندی، اتفاقا الان بهترین موقعیت برای به دست آوردن اطلاعاته.

به سمت تلفن اتاق رفتیم و با ساختمان مجاور تماس گرفتیم.
یکی از محافظها تلفن رو جواب داد.

-بله قربان؟

-به سمویل بگو دختری به اسم وانیا فدایی رو که دیروز به اینجا آوردن، بیاره اتاق رییس.

گوشی رو قطع کردم، به دنیل که سرخوش بلند بلند می خندید و آواز می خوند چشم دوختم.

روی صندلی پشت میز کارش نشستیم، خوبی اتاقش اینه که ال مانند بود و دنیل به من دیدی نداشت.

اولین کاری که باید بکنم از کار انداختن دوربینای امنیتی. برای اطمینان بیشتر بلند شدم و نگاهی به دنیل انداختم.

معلوم نیست امشب چشمه که شیشه ویسکی از دستش نمی افته و مثل آب تو بشکه اش می ریزه. همین که خواستم سرجام برگردم صدای در بلند شد، با چهره‌ای خونسرد در رو باز کردم، سموپیل به همراه وانیا داخل شدن.

رو به سموپیل گفتم:

-تو دیگه می تونی بری.

سموپیل با چشم دنبال دنیل می گشت!

-رییس خودش کجاست؟

-همینجاست، می خوام برو بی...

دنیل حرفم رو قطع کرد، با صدای کشدار داد زد:

-پسرهی احمق چه کار می کنی؟

و با لحنی ارومتر ادامه داد: زودتر اون پرنسس زیبا رو بیار پیشم، همین حالا می خوامش.

رو به سموپیل شونه بالا انداختم، تمام سعی ام رو کردم تا به وانیا یی که از ترس سرجاش خشک شده بود نگاه نکنم.

در رو پشت سر سموپیل که از اتاق خارج شده بود بستم، بدون نگاه به وانیا بهش پشت کردم تا احساساتم مانع کارم نشه.

-برو یه جوری سرگرمش کن تا من بتونم از طریق سیستمش اطلاعات تشکیلاتشون رو هک کنم. روبروم ایستاد، با صدای لرزون گفت:

-چی داری میگی؟ من چطور می تونم اون رو سرگرم کنم؟

لرزش صدایش چنگ می انداخت به قلب بی تابم.

به طرفش برگشتم، اون قدر بهش نزدیک بودم که نفس هاش به صورت می خورد، تو چشمهای خیس عسلیش نگاه کردم و بی رحمانه با صدای خیلی آرومی گفتم: تنها فرصت طلایی که برامون جور شده رو خراب نکن.

دوباره صدای دنیل که هذیون می گفت بلند شد:

-عاموس تانیا رو بیار، اون خیلی خوب می تونه من رو راضی کنه.

نفس عمیقی کشیدم و با لحن آرومتری بهش گفتم:

-سعی کن از اون زهرماری تو دستش بیشتر به خوردش بدی تا بیهوش بشه. اون بی حال تر از این حرف هاست که بخواد بهت آسیبی برسونه! من هم از طریق رایانه اش، اطلاعاتی رو که میخوایم برای سازمان می فرستم.

اشک هاش رو پاک کرد و به سمت تخت دنیل رفت، من هم خیلی زود شروع به خاموش کردن دوربین ها کردم.

گوش هام رو به روی خنده های سرخوش دنیل می بندم، نباید بذارم تمرکز بهم بریزه، چندتا از کدهای پوشه های سری رو به دست آوردم، رم ممروی مخفی شده تو ساعت رو در آوردم و اطلاعاتی از باند رو بهش منتقل کردم، از این طریق خیلی راحت برای سازمان فرستاده میشه.

دوباره باید تو سیستم میگشتم، هنوز نتونسته بودم اطلاعات مهمشون رو هک کنم.

چرا باز نمیشد! دوباره امتحان کردم...نمیشه...نمیشه...دستم رو محکم به پیشونیم کوبیدم، وقت زیادی نداشتم.

-برو کنار من امتحان کنم.

سر بلند کردم، وانیا با اخم غلیظ و چشم هایی که از گریه سرخ شده بود نگاهم می کرد. خدایا من طاقت این نگاه رو ندارم.

-تا حدودی پیش رفتم، برو مراقب دنیل باش که در دسر نشه.

-خودت حواست به اون حیوون باشه خیلی بهتره...

بعد با عصبانیت روی میز خم شد:

-اگه می تونستی تا حالا صد دفعه بازش کرده بودی، پس بهتره بلند شی و بذاری من بقیه اش رو ادامه بدم.

-ببین دختر جون این کار خاله بازی نیست، کوچکتین خطا، جون همه مون رو به خطر می اندازه و از اون بدتر، تلاشی چند ساله مون به باد میره.

-باشه تو هم همین جا بمون، هر جا دیدی اشتباه میرم بهم بگو.
 نمی دونستم باید چیکار کنم! وقت زیادی هم باقی نمونده بود، من هم که هر چی زور زدم نتونسته بودم
 کاری بکنم، پس الان مجبورم بهش اعتماد کنم.
 از رو صندلی بلند شدم و با لحن تهدید آمیزی گفتم:
 -اگه اشتباهی ازت سربرزنه باید مسئولیتش رو به عهده بگیری، مطمئن باش هیچ کمکی از طرف ما یا
 سازمان بهت نمیشه.
 پوز خندی زد:
 -خیلی خب، قبول می کنم.
 به ناچار از روی صندلیم بلند شدم.
 سرجام نشست و شروع کرد به وارد کردن حروف و اعداد، روش کارش خیلی برام جالب بود، نه بابا، انگار
 یه چیزهایی حالیشه!
 به سمت تخت دنیل رفتم، مثل یه مرده تو جاش پهن شده بود، شیشه‌ی ویسکی هم هنوز توی دستش
 منده بود.
 شاید یه ربع هم با وانیا تنها نبود؛ ولی همون هم به قدر یک قرن برام گرون تموم شد، شاید هم به خاطر
 همین نمی تونستم روی باز کردن کدها تمرکز کنم!
 دوباره سمت وانیا برگشتم، با تعجب به کارش نگاه کردم!
 -چرا خاموشش کردی؟
 -چون دیگه کاری نبود که انجام بدم، اطلاعات فرستاده شدن، رد پامون رو هم پاک کردم، در ضمن
 فیلمی که از من و تو بعد از رفتن سموویل ضبط شده بود رو هم پاک کردم.
 با دهن باز نگاهش می کردم.
 با دیدن تعجبم، نیشخندی زد و گفت:
 -چیه انتظار نداشتی ابر هوش این همه باهوش و سریع باشه؟
 از کنارم رد شد و به سمت در رفت.
 یعنی ابر هوش سازمان که میگفتن این دختر ریزه میزه بود؟!

از اتاق خارج شدم و در رو پشت سرم بستم.

قدم تند می‌کنم تا بهش برسم.

-یعنی تمام اطلاعاتشون رو فرستادی؟

-آره، الان هم زود باش بریم، چون عاموس به گوشی دنیل پیام داده بود که به زودی می‌رسه.

وانیا:

نیشخندی بهش زدم و از کنارش رد شدم.

هوراد خان این تازه اولشه، هنوز مونده تا توانایی‌هام به تو و عمو و اونایی که وانیا یوسف نژاد رو دست کم گرفته بودن ثابت بشه.

با فکر جا خوردن عمو سهراب از دیدن فایل‌هایی که با اسم داداش شهیدش برایش فرستاده بودم، کیلو کیلو قند تو دلم اب میشد.

خدایا تا اینجاش یه دنیا مرسی، ازت می‌خوام تا آخرش باهام باشی تا بتونم خودم رو به همه ثابت کنم و هم تقاص پدر و مادرم رو بگیرم.

به قدم‌هام سرعت دادم و خیلی محتاطانه به همراه هوراد از عمارت دنیل خارج شدیم.

بهش پشت کردم تا به ساختمون خودمون برم که دستم به وسیله هوراد کشیده شد، من رو به سمت انبوه درختان کاج و زیتون تو محوطه آزاد برد.

-چرا همچین می‌کنی؟

تفلا می‌کردم تا دستم رو رها کنه!...

پشت یکی از درخت‌های بزرگ زیتون ایستاد و دستم رو رها کرد:

-اون فایلی که روش نماد شیطان پرستی بود چی؟ تونستی رمزش رو به دست بیاری؟

گیج پرسیدم:

-کدومشون؟

-اونی که به شکل صلیب مشکی بود، بالاش شکل مثلث کروی شکل* بود.

اهان یادم اومد کدوم رو می‌گفت!

((این نمادها به انگلیسی (Ankh) انشا می‌شود و سمبل شـهـ*ـوت رانی و باروری است. این نمادها به معنای روح شـهـ*ـوت نیز تعبیر می‌شود. امروزه نماد "فمنیسم" در واقع یک نماد برداشت شده دقیقاً از سمبل‌های شیطنانی است.

پرچم رژیم صهیونیستی: موسس انجمن فراماسونری، کشیشی پروتستانی و یهودی الاصل است؛ بنابراین طبیعی است که اکثر برنامه‌های این تشکیلات، ریشه یهودی‌گری داشته باشد. در نسبت میان اسرائیل و فراماسونری هیچ‌گونه شکی وجود ندارد، حال به مواردی اشاره می‌کنیم که نشان دهنده‌ی ارتباط اسرائیل با فراماسونری است:

در پرچم اسرائیل نمادهای ماسونی به صورت علنی خود را نشان می‌دهند. این علایم عبارتند از: ستاره‌ی شش گوش (Hexagram): اکثر یهودیان، همانند فراماسونرها سلیمان (ع) را پادشاه و جادوگر می‌دانند، نه پیامبر.

تا آنجا که به جای عبارت (Prophet Solomon) پیامبر سلیمان، عبارت (King Solomon) پادشاه سلیمان را به کار می‌برند.

بنابراین علامت «ستاره‌ی شش گوش» یا «مهر سلیمان»، در بین یهودیان علامتی اعتقادی نیست بلکه نشان دهنده‌ی ارادت آنها به سلیمان (که از دید آنها پادشاه و جادوگر بوده است) می‌باشد. علامت نیل تا فرات: این علامت، که به صورت ۲ نوارآبی رنگ در دو طرف ستاره‌ی شش گوش دیده می‌شود، وسعت سرزمین پادشاه سلیمان (King Solomon) را از دید یهود نشان می‌دهد.

حضور علامت ستاره‌ی داوود (Hexagram) پرچم اسرائیل، در مهر ماسونی این موضوع می‌تواند ارتباط اسرائیل با فراماسونری را تأیید کند؛ چرا که مهر ماسونی ایالات متحده‌ی آمریکا که مملو از انواع و اقسام علایم ماسونی است، علامت ستاره‌ی شش گوش را نیز در خود جای داده است. در واقع می‌توان از این مساله نتیجه گرفت که تأسیس اسرائیل از قرن‌ها پیش توسط فراماسون‌ها ریخته شده بود و هولوکاست بهانه‌ای بیش نبود تا فلسفه‌ی وجودی اسرائیل، توجیهی داشته باشد. (مهر آمریکا ۲ قرن قبل از تأسیس اسرائیل ساخته شد)

جدی است که رژیم صهیونیستی علاوه بر حمایت‌های آشکار و پنهان، حتی از قرار گرفتن نماد رسمی کشور نامشروعش در کانون علائم شیطان‌گرایان نیز پرهیز ندارد.

-آره، هم کدش رو به دست آوردم و هم محتویاتش رو برای سازمان فرستادم، فقط چون وقت نبود نتونستم سیستم‌های رابطشون رو هک کنم.
 تو چشم‌ها نگاه کرد و خیلی بی‌مقدمه پرسید:
 -دلیل که اذیت نکرد؟
 با یادآوری اون لحظه پوزخندی زدم، حتی اجازه نداده بودم نوک انگشت نجسش بهم بخوره، چه برسه به اذیت کردن!
 چنان حرفه‌ای پشت گردنش کوبیدم که نفهمید از کجا خورد و بیهوش شد؛ ولی با این وجود با کنایه بهش گفتم:
 -فکر نکنم به تو ربطی داشته باشه، بهتره حواست به کاری باشه که جون خیلی‌ها مرتبطه و یه وقتی یک ناوارد جانشون رو به خطر ندازه!
 ابروهایش تو هم گره خورد، آخیش دلم خنک شد، برای این متکبر، نشونه رفتن غرورش خیلی لذت بخشه. بهش پشت کردم تا برم که دوباره دستم رو گرفت و من رو سمت خودش کشید، تا خواستم لب باز کنم و بهش بتویم خفه شدم! یه جورایی هنگ کردم و تو این گرما لرزی وجودم رو فرا گرفت، صورتش به فاصله یک بند انگشت باهام فاصله داشت و دست‌هایش رو دور کمرم حلقه شده بود.
 -لطفا چیزی نگو، عاموس و محافظ‌هایش تو باغ هستند.
 وقتی حرف می‌زد نفسش به صورتم می‌خورد.
 مسخ شده و بی‌حرکت تو همون حالت فقط نگاهش کردم.
 تمام اجزای صورتش زیر ذربین نگاهم بود، صورت مردونه و خشکی داشت، چشم‌های درشت و کشیده و دماغ بی‌نقص، نگاهم سمت لب‌های تقریباً گوشتیش کشیده شد، نفس‌هایش تندتر به صورتم خورد، سرم رو بالا گرفتم، با دیدن چشم‌های خمار و قرمزش سریع ازش دور شدم.
 صورتش در کمتر از یک ثانیه به حالت اخموی همیشگیش برگشت، نشست و من رو هم وادار به نشستن کرد.

صدای عاموس که سر محافظ‌های بدبخت داد می‌زد به گوش می‌رسید؛ ولی من تو یه حال هوای دیگه سر میکردم، تپش قلبم مغزم رو از کار انداخته بود، میخواستم سرش داد بزنم و بگم بی‌شعور عوضی به چه حقی این کار رو کردی؟ اما انگار لال شده بودم.

نفسشو با صدا بیرون داد، صورتش آشفته به نظر می‌رسید. با همون حالت با صدای خیلی آرومی گفت: _ کار امشب خوب بود، مطمئنا کمک زیادی برای سازمان به حساب میاد.

نگاهش رو از نگاهم جدا و دوباره اخم‌هاش رو در هم کرد.

فکر کنم خیلی بهش فشار اومد تا کارم رو تایید کنه.

بماند که من چه قدر از این حرفش ذوق کردم هر چند که سعی داشتم صورتم چیزی رو نشون نده.

بعد از دقایقی که در سکوت گذشت، هوراد از پشت بوتنه‌ها نگاهی به محوطه انداخت، در همون حالت با صدای آرومی گفت:

- ما الان تو هسته‌ی اصلی باند زتاسیم، تو عمارت رادها، خطرهای زیادی سر راهمونه. باید خیلی مراقب باشیم و حواسمون به همه چیز باشه.

نگاهش رو سمتم گرفت:

_ خیلی با احتیاط به اتاقت برگرد و اگه فردا کسی در مورد اتفاقات امشب ازت سوال کرد با خونسردی تمام بگو که از چیزی خبر نداری.

با چشم‌های گردشده نگاهش می‌کردم، این چی می‌گفت؟ هسته باند زتاس؟ عمارت رادها؟ با لکنت پرسیدم:

-نکنه همینی که مست کرده بود پسر شروینه؟

چشم‌هاش رو با دست ماساژ داد:

-بله. اون مردی که دیدی همون دنیل پسر شروین راد هست که داره کتافتکاری‌های پدرش رو ادامه میده.

در کمتر از یک ثانیه چشم‌هام پر آب شد، بغضم ترکید و سیلاب اشک از چشمام جاری شد. هوراد با تعجب نگاهم می‌کرد.

سریع بلند شدم و از اون جا دور شدم، هوراد چه می دونه درد من چیه؟! اصلا کی می تونه بفهمه غمی که رو قلبم سنگینی می کنه چه قدر دردناکه؟! ***

-چیکار می کنی دختر؟ ابرو اون ور خرس گنده!

-مامان فقط یه بوس کوچولو، فقط یکی...

ازش آویزون شدم و تقلا کردم تا صورتش رو بوس کنم.

-حیف این لپ های سفید و پنبه ایت نیست فقط سهم بابا باشه؟ من هم می خوام.

با کفگیر آروم رو شونه ام زد.

-دختره ی بی حیا، بابای بیچاره ات کی من رو بوس کرد؟! می گفتن یکی یکدونه ها خل از آب در میان

من باور نمی کردم!

با دستش سعی می کرد من رو از خودش جدا کنه.

-من خودم تو این هفده سال از زندگی شاهد تمام بوسه هاش بودم، لطفا انکار نکن! حالا که بوسه نمیدی بیا گازت بگیرم.

-اوی سوسک بابا، بیا این طرف، این قدر خانم گلی من رو اذیت نکن.

جیغی کشیدم و وسط آشپزخونه نشستم.

-بههم نگو سوسک، چرا این کلمه زشت رو به من میگی؟ اصلا من کجام شبیه اون حشره ی چندشه؟

بابا رفت سمت مامان و لپش رو بوس کرد.

مامان به خیال خودش دور از چشم من، برایش چشم و ابرو می اومد.

ولی بابا توجهی نمی کرد و دوباره کارش رو برای حرص دادن من تکرار کرد، که این دفعه صدای مامان با اعتراض در اومد:

-رضا!

بابا بلند خندید و بیرون رفت. محو شد. با صدای جیغ مامان سرم رو بلند و بهش نگاه کردم.

آتش تمام هیکلش رو گرفته بود! فقط نگاهش می کردم، میخواستم بلند بشم. میخواستم برم کمکش؛ ولی

هر چی زور می زدم نمی تونستم تکون بخورم.

مامان فاطمه‌ام جیغ می‌زد:

-رضا سوختم...رضا کمک کن...رضا...

فریاد بابام بلند شد، با ترس به پشت سرم نگاه کردم، یه نفر رو میبینم که تو شعله‌های آتیش محاصره شده! یعنی اون هم بابا رضای منه؟ زور می‌زدم. فایده نداره. دوباره سعی کردم بلند بشم. اشک‌هام می‌ریختند، نمی‌دونستم باید چیکار کنم! انگار قفل و زنجیرم کرده باشن، چشم‌هام رو بستم و با تمام وجود جیغ زدم:

-خدایا نه!

حجره پاره کردم، پشت سر هم داد زدم:

-نه!

-وانیا، تو رو جون هر کسی که دوست داری بلند شو.

-پس چی شد بهار؟ گفتم دکتر خبر کنن؟ داره تو تب می‌سوزه؟

صداها رو می‌شنیدم؛ ولی نمی‌تونستم عکس‌العمل نشون بدم!

"دیدمش بابایی، اونی که جون شماها رو گرفت رو دیدم! دیدمش اما نمی‌تونستم کاری کنم!"

چشم‌هام رو آرام باز کردم، کنترل روی خودم نداشتم، دندون‌هام روی هم می‌لغزید، لرز به بدنم افتاده بود، از سرماست یا از ترس و یا از نفرت، این رو نمی‌دونم، فقط جنین‌وار خودم رو جمع کردم.

صدای نفرت انگیزش هنوز تو گوشه‌ها، می‌شنوم و به خودم می‌لرزم.

خدایا شکنجه‌ام نده، من خودم دریای غم، تو دیگه غصه‌ام نده.

کاش می‌تونستم با دست‌هام تکه تکه اش کنم!

کاش می‌تونستم همون جا نفس کثیفش رو بگیرم!

چشم‌هام رو بستم که نبینم، از اینجا...از این دنیا...از این همه نامردی متنفرم. چشم‌هام رو بستم و دنیای دیده‌ام رو تار کردم.

با صدای پچ پچ بهار و آیسو چشم‌هام رو آرام باز کردم، طبق عادت همیشگی‌ام چشم‌هام رو مالیدم.

آیسو نگاهی گذرا بهم انداخت، وقتی من رو بیدار دید اخم‌هاش تو هم رفت و با صدای تقریبا بلندی گفت:

-خدا نکشتت دختر، تو که جون به لبمون کردی، نصف شبی معلوم نیست یه دفعه بی خبر کدوم گوری گذاشتی رفتی که وقتی اومدی برای خودت بلرزون میزدی، به فکر خودت نیستی حداقل به فکر من و این بهار بدبخت باش که از دیشب چشم رو هم نداشتیم.

بهار: آیسو جان، اجازه بده از جاش بلند بشه بعد شروع کن به گله و شکایت.

و با لبخند زیبایی رو به من گفت: هم من و هم آیسو خیلی نگران شدیم!

-معذرت می خوام اصلا دوست نداشتیم شماها رو ناراحت کنم.

بهار با مهربونی دستم رو گرفت.

-اشکالی نداره، این اتفاق ممکنه برای هرکسی پیش بیاد، الان حالت چطوره؟ خوبی عزیزم؟

آیسو اجازه حرف زدن بهم نداد، لبه اش رو کج کرد و با ایش کشداری گفت:

-تو رو خدا از این کلمات چندش استفاده نکن، آی، عزیزم دیگه چیه؟ حالم بد شد! در ضمن این نازشه،

مطمئن باش از من و تو هم سالمتره، ملت رو فیلم کرده تا آموزش نبینه!

لبخند بی حالی زدم، میدونستم این ها رو میگه تا حال و هوام رو عوض کنه، مطمئنم هیچکس به اندازه این

دو نفر نمیتونه دردم رو بفهمه و احساسم رو درک کنه و من چقدر خوشحالم بابت بودنشون.

سعی کردم از رو تخت بلند بشم، بعد از مرگ پدر و مادرم این چهارمین باریه که تشنج می کنم!

نگاهی به سرم بالای سرم انداختم، معلومه تازه وصل شده؛ چون هنوز نصف بیشترش مونده.

با این حال انژیوکت رو از دستم درآوردم.

همین که خواستم بلند بشم سرم گیج رفت و جلوی چشم هام رو سیاهی گرفت.

آیسو بلافاصله زیر بغلم رو گرفت و با اعتراض گفت:

-یه وقت هایی دوست دارم به خاطر کله شقیت تا می خوری بزومت، آخه تو که هنوز فشارت پایینه چرا

سرم رو در میاری؟

-این قدر غر نزن، من حالم خوبه فقط می خوام برم حموم.

سری از تاسف تکون داد و چیزی نگفت.

آب سرد رو باز کردم و با لباس زیر دوش ایستادم.

بعد از ماه‌ها دوباره همون کابوس وحشتناک رو دیدم، لحظه‌ای که من نبودم؛ ولی انگار اونجا حضور داشتیم، هنوز جیغ‌های مامانم و فریادهای بابام تو گوشمه، با زانو رو زمین فرود اومدم، اشک‌هام با قطره‌های آب پایین می‌ریختن، جلوی ذهنم رو گرفتم تا صدای هق هقم بیرون نره.

خدا لعنت کنه شروین راد رو، خدا لعنت کنه اون حرومزاده‌ی کثیفش رو، خدا لعنت کنه کل خاندانش رو که خوشبختیم رو سوزوندن. خدا نابودشون کنه که آرامشم رو ازم گرفتن.

بابا جونم، مامان گلم به صاحب پاک نامتون قسم، اجازه نمی‌دم یک دونه از این بی‌ناموس‌ها زنده بمونن، جونم رو تو این راه می‌ذارم تا قلبم آروم بگیره.

از شدت کینه و نفرت اون قدر بدنم داغ بود که سردی قطره‌های آب رو حس نمی‌کردم.

اون قدر ذهنم درگیر تنها هدف زندگیم بود که حتی حوصله فکر کردن به هوراد و اتفاقاتی که بینمون گذشت رو نداشتم.

الان تنها اولویت من انتقامم از دنیل راده.

به خاطر اینجا اومدنم مجبور شدم موهام رو پسرונה کوتاه کنم، تا راحت‌تر بتونم از کلاه گیس استفاده کنم.

آیسو هم مثل من از موهای خشگلش دل کند تا اعتقاداتش زیر سوال نره، تا زیباترین چیزی رو که مادرامون برامون به ارث گذاشتند زیر پا له نکنیم.

اما بهار خیلی راحت‌تر با این شرایط کنار اومده و این چیز عجیبی هم نمی‌تونه باشه، چون اون تو خوانواده‌ای بزرگ شده که این مسائل زیاد براشون مهم نبوده؛ ولی با این حال باز هم چیزی از نجابتش کم نمی‌کنه.

مهم قلب آدم‌هاست که حیا و عفاف داشته باشه، وگرنه هستن دخترهایی که حجابشون کامله؛ ولی هزار جور خطا ازشون سر میزنه و یکی هم مثل بهار با وجود ظاهرش قلبی پاک داره و نماز شبش ترک نمیشه.

نگاهی گذرا به سویتی که توش بودیم انداختم، هرتخت تو اتاق‌های کوچیک با دیوارهایی به رنگ سفید و بنفش گذاشته شده، تو سالن هم یه کاناپه با تلوزیون گذاشته بودن، که تو این چند روز یه بار هم روشن نشده، کلا ویو جالب و زیبایی داره.

کلاه گیس رو روی سرم گذاشتم و تونیک و شلوار جینم رو پوشیدم، بدون هیچ آرایشی به سمت در رفتم.

بهار و آیسو تقریباً به ربع پیش برای آموزش رفتن، من هم فکر کنم تا الان خیلی دیر کرده باشم.

هوراد به همراه نیما و یه پسر دیگه که برام خیلی آشنا بود، روی نیمکت نشسته بودن، فاصله زیادی باهاشون نداشتم، می‌تونستم واضح ببینمشون، حالا فهمیدم این آقا کیه! به قول آیسو شهاب میمون، در صورتی که این بیچاره هیچ چیزش شبیه میمون نبود و پسر معقولی به نظر می‌رسید. از لحاظ ظاهری هم چیزی کم ندارشت، پسری بور با چشم و ابروی قهوه‌ای، استایل بدنش هم یه جورایی مثل هوراد بود نه لاغر مردنی نه مثل غولهای بی شاخ و دم، در واقع میشه گفت ورزشکاری. هوراد سرش رو بالا آورد و با دیدنم از رو نیمکت بلند شد و به طرفم اومد. -نکنه فکر کردی اینجا خونه‌ی خاله‌ست که هر موقع دوست داشتی میای؟ الان نیم ساعته اینجا منتظر خانم هستیم ببینیم کی تشریف فرما میشن! این بار چشم پوشی می‌کنم ولی دفعه دیگه به همین راحتی از این بی‌نظمی‌ها نمی‌گذرم.

این رو باش! چطور جو گیر شده! بی‌ظرفیت دو قطبی! معلوم نیست با خودش چند چنده؟ هر چند می‌دونستم این گارد گرفتن‌ها فیلمشه؛ ولی باز هم حرف‌هاش به مزاجم خوش نیومد و ابرو هام بهم گره خورد، جوابش رو ندادم، حتی دوست نداشتم دلیل دیر اومدنم رو بهش بگم، یادمه بابا رضا همیشه می‌گفت بهترین روش برای جواب دادن به حرف‌های بی‌ارزش سکوت‌ه؛ چون این جور به طرف مقابلت می‌فهمونی که حرف‌هاش برات مهم نیست. -ببخشید آقا، تا کی باید اینجا بایستیم؟

با صدای نیما، هوراد سنگینی نگاهش رو از روم برداشت و با گفتن بریم، جلوتر از ما حرکت کرد، شهاب هم نگاهی بی‌تفاوت بهم انداخت و باهاش همقدم شد. هنوز حرکت نکرده بودم که نطق نیما باز شد! -اگه من نبودم آقا ریسه با چشم‌هاش تکه پارت می‌کرد! همچین دود از گوش‌هاش زده بود بیرون گفتم الانه که سرت رو بیخ تا بیخ بیره، آخه دختر دیر کردی تازه طلبکارم هستی و برانش اخم می‌کنی؟!!

دوست نداشتیم باهات حرف بزیم، صدات اذیتم میکرد، این هم یکه با لباس آدم و ذات حیوان، کسی که هدف زندگیش یتیم کردن بچه‌هایی مثل منه، کسی که می‌خواهد ملت، هویت و تمدنش رو به آدم‌هایی بفروشه که در چنگال گرفتن مرز و خاک کشورم، آرزوی دیرینه‌شون بود.

-وانیا خیلی بی‌ادبانه‌ست یکی باهات حرف بزنه و تو نگاهش نکنی و یا جوابش رو ندی. چیزی نگفتم و پشت سر هوراد به راهم ادامه دادم.

پسره‌ی نجسب، چه زود هم پسر خاله همیشه! وزیر لب اداتش رو درآوردم: وانیا خیلی بی‌ادبانه‌ست، مسخره‌ی خائن!

سعی کردم قدم‌هام رو تند کنم تا ازش فاصله بگیرم؛ ولی تو یک چشم بهم زدن بند کتونیم زیر پام گیر کرد و به شدت به پشت کمر هوراد برخورد کردم!

خدایا، آخه چرا باید تا این حد ضایع بشم؟ از شدت درد اشک تو چشم‌هام جمع شد.

حتی نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز کنم، آخه این بدنه که این نره غول داره یا تخت سنگ؟

هوراد با تعجب سمتم برگشت، نمی‌دونم وضعیتم چه جور بود که چشم‌هایم درشت شد. سریع ازش فاصله گرفتم، صدای خنده‌ی اون نیمای بی‌شعور مثل مته رو مخم بود.

از خودم و بی‌دست و پا بودنم عقم گرفته بود، از اینکه نمی‌تونستم بند کتونی‌هام رو درست ببندم تا زیر پام گیر نکنند، حالم بهم می‌خورد.

دوست داشتیم مثل قدیم‌ها گریه کنیم... جیغ بزیم!

دوست داشتیم الان مامانم اینجا بود که نازم کنه یا بابا مثل همیشه بگه دخمل بابا اشکالی نداره، گریه نکن چیزی نشده که، این زمین خوردن‌ها نشونه‌ی بزرگ شدنته؛ ولی چیف...

شهاب با نگرانی سمتم اومد:

-حالت خوبه؟

ولی من خوب نبودم سرم پایین بود، با دست دماغم رو گرفتم تا خونش بند بیاد!

حالم از وضعیتم بهم می‌خورد، تمام دستم خونی شده بود و حتی چند قطره‌اش روی تونیک آبی رنگم افتاده بود.

دستمالی رو دماغم نشست و دستی مجبورم کرد سرم رو بالا بگیرم، جوری به دماغم فشار آورد که انگار میخواست کاغذش کنه، همونطور که نگاهش به دماغم بود با حرص گفت:

-با این سن و سالت هنوز یاد نگرفتی روی زمین صاف درست راه بری که اینطور لنگ در هوا نشی و خودت رو ناقص نکنی؟ چرا این قدر سر به هوا و بی ملاحظه‌ای؟! کسی که خون دماغ میشه سرش رو پایین نمی‌گیره! این رو حتی یه بچه دوساله هم می‌دونه!

این دیگه خیلی پرو شده! پیش خودش چی فکر کرده که راه به راه بهم دست می‌زنه و گوش و کنایه می‌زنه؟

با عصبانیت دستش رو پس زدم و با لحنی تند گفتم:

-ممنون خودم می‌تونم خونریزش رو بند بیارم!

دستش رو پایین انداخت، به سرویس بهداشتی داخل محوطه اشاره کرد و با لحن مسخره‌ای گفت:
-اوه، ببخشید خانم، می‌تونید اونجا به وضعتون رسیدگی کنید.

پوز خندی زد و دوباره راه افتاد، شهاب چشم غره‌ای به نیما رفت تا خفه بشه، نیما چند سرفه زورکی کرد تا بتونه خنده‌اش رو مهار کنه! این نیمای چلغوز چقدر خوشحال شده که من اینطوری ضایع شدم.
راهم رو ازشون جدا کردم و به سمت توالت بیرونی رفتم.

دور تا دور سرویس رو با آینه‌های قدی کار کرده بودند و طوری آینه‌ها رو چیده بودند که وقتی وارد میشدی ده تا تصویر از خودت می‌دید.

صورتتم رو تمیز کردم، خدا رو شکر خونریزش بند اومد؛ ولی لکه‌های خون روی تونیکم رو هر کاری کردم پاک نشد.

از سرویس خارج شدم تا دوباره به همون ساختمون دیروزی برم؛ چون ساختمان دنیل در مرکز محوطه قرار داشت اول باید از اونجا رد میشدم.

نگاهم رو با نفرت به عمارت اون شیطان که در زیباترین قسمت از محوطه بنا شده انداختم، مرگت نزدیکه دنیل راد، به همین زودی تو هم میری پیش بابای ملعونت.
-هی تو...

با ترس به پشت سرم برگشتم.

چهره نفرت‌انگیزش رو دیدم . فقط با یه مایو جلوم ایستاده بود، زود نگاهم رو ازش گرفتم تا نفرت رو از چشم‌هام نخونه و زحمت دوساله‌ام رو بر باد ندم.

-با توام، میگم اینجا چیکار می‌کنی؟

نگاه شکاکش ترس به جونم می‌انداخت، نکنه متوجه شده باشه! دیشب من بودم که ناکارش کردم!

زبونم بند اومده بود، با لکنت گفتم:

-ببخشید...من می...خواستم، یعنی من...داشتم...

نزدیک‌تر شد و فاصله مون رو به یک قدم کوتاه تبدیل می‌کنه، نگاهش سنگینی میکرد رو جودم.

-تو همونی نیستی که دیشب کنارم بودی؟

بی حرف نگاهش کردم، دست‌های لرزونم رو محکم مشت کردم، نکنه هوشیار بوده و از چیزی بویی برده باشه؟

-دنیل، بیا دیگه عزیزم!

نگاهم سمت دختر نه چندان زیبایی رفت که با لباسی کاملاً باز، بدن برنزه‌اش رو به نمایش گذاشته بود و دست به کمر نگاه‌مون می‌کرد.

اون قدر از دیدن دنیل شوکه شده بودم که اصلاً متوجه این عجوزه‌ی همراهش نشده بودم؛ ولی باز هم خدا رو شکر که با وجود این، مجبور نیستم وجود نجس حیوون روبروم رو زیاد تحمل کنم.

دنیل با لبخند چندش‌آوری نگاهم کرد، اول خطاب به دختره دستش رو بالا برد و گفت:

-تایا کمی صبر کن.

بعد ادامه داد:

-خب!! نگفتی اینجا چه کار می‌کردی؟

با لبخندی چندش و صدایی آروم ادامه داد: شاید هم دیشب زیادی بهت خوش گذشته و دلت برای من تنگ شده بود؟ هوم؟

بدبخت دائم‌الخمر حتی یادش نمی‌اومد که چطور زهرماری به خوردش می‌دادم و آخر سر هم با یه ضربه پشت گردنش بی‌هوشش کردم.

از نگاه کردن بهش عقم می گرفت؛ ولی به ناچار با مظلومیتِ ظاهری تو چشم‌های سبزآبیش نگاه کردم و گفتم:

-امروز کلاس آموزش داریم؛ ولی مشکلی برام پیش اومد نتونستم به موقع بهش برسم، به خاطر همین کمی دیر شده، الان هم داشتم به همون جا می رفتم.

این دفعه دقیق به چهره‌اش نگاه کردم، صورتی کشیده با پوستی کاملاً صاف و شفاف، موهای بور و زیتونی رنگ، دماغی که مطمئناً عمل شده و چشمانی به نسبت درشت که مثل تیله، چند رنگ رو تو خودشون نگه داشته بودند، در کل همیشه گفت خشک و جذاب با هیكلی رو فرم؛ ولی این زیبایی ظاهری نمی تونست سرپوشی باشه روی ذات خوک صفتش.

نگاه اون هم جستجوگر صورت‌م رو بررسی میکرد.

سری تگون داد و گفت: خیلی خب، پس زودتر برو.

با گفتن چشم از کنارش رد شدم؛

تا اینجاش که خیلی خنگ‌تر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

واسه اینکه دویده بودم نفسم تند شده بود، نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم.

ساختمان شماره 3؟! اینجور که معلومه کارهای آموزش جاسوس‌هاشون رو اینجا انجام میدند.

ساختمانی که پر شده بود از سیستم‌های جاسوسی و دستگاه‌های پیشرفته.

نگاهی به سالن انداختم، پس این‌ها کجا هستند؟ نکنه آموزش رو جای دیگه برگزار کردند که من

نمی‌دونم؟

وای خدا! تا الانش هم خیلی دیر کردم، جلوتر رفتم!

-الان هم می‌خواستی نیای!

با ترس به عقب برگشتم.

عاموس با چشم‌های آبیش که بی‌شباهت به دراکولا هم نبود، بی تفاوت نگاهم می‌کرد.

نمی‌دونستم چه مرض مسریه که این هم از صاحبش گرفته؟! مثل آدم نمی‌تونستند رفتار کنند و از پشت

من رو میترسوندند.

تا خواستم جوابش رو بدم، هوراد که وسط پله ها ایستاده بود خطاب بهمش گفت:
 -دلیل دیر کردنش موجه، اگه میشه لطف کنید زودتر فیلم رو بذارید.
 عاموس سری به نشانه تایید کردن تکون داد و جلوتر از هوراد بالا رفت.
 این هوراد هم بچه‌ی زرنگیه، این جور که معلومه خیلی خوب تونسته اعتمادشون رو بدست بیاره، این موقع هاست که به قول آیسو باید بهمش گفت ایول داره داشمون!
 هوراد نگاه برزخی بهم انداخت وبا چشم بهم اشاره کرد مثل ماست سر جام نایستم!
 پشت سرش پله‌های مارپیچ رو بالا رفتم، بالاش زمین تا آسمون با پایین متفاوت بود، اینجا بیشتر آدم رو یاد سینما می‌انداخت!
 بهار، آیسو، نیما، شهاب و چهار یا پنج نفر دیگه روی صندلی‌ها نشسته بودند، که با ورود ما تمامی نگاه‌ها به سمت ما برگشت.
 بی‌خیال از نگاه‌های خیره‌شون کنار بهار روی صندلی نشستیم.
 آیسو سمت چپ و یک صندلی جلوتر از من با قیافه عبوسی نشسته بود، این دیگه چشه؟ مسیر نگاه پر از اخمش رو دنبال کردم، بله...چنان به شهاب بدبخت بد نگاه می‌کرد که اگه من جای شهاب بودم سنگکوب می‌کردم.
 شهاب سرش رو بلند و به آیسو نگاه کرد، اوه اوه، این که وضعیتش از آیسو خراب‌تر بود، خندم گرفته بود، معلوم نبود چی بینشون بوده و گذشته که این طوری با نگاه‌هاشون برای هم دیگه خط و نشون می‌کشیدن. پرده کنار رفت و فیلم شروع شد، رییس جمهور و چند تا از سران اسراییل نشون داده میشد که در مورد موقعیت کشور و خطرهایی که تهدیدشون میکنه حرف می‌زدن!
 بهار آروم زیر گوشم گفت:
 یک ساعت زره‌های رییس جمهور اسراییل رو به خوردمون دادن، آخر هم معلوم نشد دارن چی میگن! راستی تو چرا دماغت قرمز شده؟
 مثل خودش آرام و به طور نامحسوس، همون طور که نگاهم به پرده نمایش بود گفتم: با کله خوردم به یه تخته سنگ! اگه نشکسته باشه خوبه!
 -چی؟! تخته سنگ کجا بود؟! -

-وسط محوطه گذ...

با چیزی که دیدم لال شدم.

تصویر چند تا کودک که با صدای دلخراشی گریه می‌کردن و مردهای غول پیکری که مثل دیو بالای سرشون ایستاده بودن.

وای خدایا! بچه‌هایی که به ردیف بیهوش می‌کردن و...

هر چه فیلم جلوتر می‌رفت حس انزجار و تنفرم بیشتر میشد، اشک‌هام در آستانه‌ی سقوط بودن و به زور کنترلشون می‌کردم! حتی نمیشد بهشون گفت حیوون، شیاطینی که با بی‌رحمی به روی آرزوهای کودکانه‌ی این طفلان معصوم چشم بسته بودن.

طاقت دیدن نداشتم، نگاهم رو به گوشه پایین تصویر منحرف کردم، بغضم رو قورت دادم و اشک‌هام رو پس زدم.

قوی باش وانیا... قوی باش.

طاقت نیاوردم و چشم‌هام رو بستم.

بهار دستم رو تو دست‌هایش گرفت و محکم فشار داد، میدونستم الان چه حس بدی داره! این که تک تک اعضای بدن در پی انتقام از خونخوارهایی باشه که به فاصله کوتاهی ازت نفس می‌کشن؛ ولی نتونی کاری از پیش ببری، نتونی آتش تنفرت رو با نابودی این پست فطرت‌ها خاکستر کنی. فارغ از دنیای روشنایی‌ها تمام فکرم رو برای سریع‌تر نابود کردن زتاس بکار انداختم! اگه به یه ترفند دنیل رو از اسراییل دور می‌کردیم بچه‌های سازمان میتونستن خیلی راحت دستگیرش کنن.

چشم‌هام رو باز کردم، پلان آخر فیلم هم از سران اسراییل بود که از کثیف‌ترین جنایاتشون حرف می‌زدن. نگاهم رو از فیلم گرفتم و ناخواسته به هوراد نگاه کردم؛ اما با دیدن نگاه خیره‌اش به خودم جا خوردم، انگار تو دنیای دیگه‌ای سیر می‌کرد، حتی پلک هم نمی‌زد، فقط با اخم جذابی بهم چشم دوخته بود. اخمش غلیظ‌تر شد و چشم‌های من از تعجب درشت‌تر، لا اله الا الله، شیطونه می‌گه پاشم همچین بز نمش تا جونش در بیاد، انگار میراث پدریش رو ازش گرفتم که اینطوری بهم اخم میکنه! حالا خوبه دماغ نازنینم به خاطر اون ناقص شده.

من هم با سگرمه‌های گرفته بهش خیره شدم، حالا این چرا به دماغم نگاه می‌کنه؟
 نکنه با همین دماغ نخودیم زدم کمرش رو سوراخ کردم؟! خنده‌ام گرفت، شاید هم مهره‌های کمرش رو
 جابه‌جا کردم.
 به چشم‌هام نگاه کرد، وقتی که دید دارم نگاهش می‌کنم، ناشیانه نگاهش رو ازم گرفت؛ یعنی من نگاهت
 نکردم، اوخی طفلک ضایع شد!
 عاموس دستگاه نمایش رو خاموش کرد و رو به ما با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد.
 -هدف از این که این فیلم به شماها نشون داده شد آشنایی با فعالیت‌های اسرائیل و گروه زتاس و
 همچنین ارتباط این دو با هم بود.
 این که بدونید شما هم از این به بعد باید تابع قوانین اینجا باشید و در هر شرایطی از دستورات پیروی
 کنید.
 آقای راد دستور دادند که فقط سه نفر از بین شما هشت نفر، برای تعلیم جاسوسی علیه کشورهای ضد
 اسرائیل به موساد فرستاده بشه، به زودی اسم اون سه نفر بعد از آموزش‌های مربوطه اعلام میشه.
 بعد از زدن حرف‌هاش مثل گاو سرش رو انداخت زیر و با یه نره غول دیگه مثل خودش از در خارج شد!
 خدا رو شکر تا اینجا خوب پیشرفت داشتیم و کلی از اطلاعاتشون رو به سازمان فرستادیم، فقط مونده
 دستگیری دنیل و اعضای باندش.
 به همراه آیسو و بهار به محل اقامتمون برگشتیم، هر سه دمخ‌تر از همیشه بودیم.
 همیشه گفت یکی از عوامل اصلی این ناراحتی همون فیلمی بود که از جنایات خوفناک اسرائیل و باند کثیف
 زتاس گرفته شده بود.
 البته من که نمی‌تونستم خودم رو گول بزنم، ضایع بازی امروز هم زیادی رو اعصابم رژه می‌رفت.
 بهار تازه از حموم برگشته بود، همون طور که در حال خشک کردن موهایش بود، رو به آیسو گفت:
 -آیسو مشکلی پیش اومده؟ به نظرم امشب خیلی دمخ و بی‌حوصله‌ای؟
 -نه بابا چه مشکلی!
 همچنین جمله‌اش رو با حرص گفت که آدم مطمئن میشد مشکلی هست.
 چون می‌دونستیم وضعیت اتاق طوریه که همیشه هر چیزی رو گفت بحث رو زیاد کشش ندادیم.

با ایما و اشاره به آیسو فهموندم طبق برنامه‌ی از پیش تعیین شده، امشب برای جاسوسی به عمارت دنیل می‌ریم، باید هر طور شده لیست برنامه‌هاش رو به دست بیاریم تا راحت‌تر کار رو جلو بندازیم.

- حالا نمیشد بذاری فردا شب گانگستر بازی دربیاریم؟

- نه نمیشد؟! تو هم کمتر غر بزن، از اتاق خودمون تا اینجا یه ریز داری مثل بچه‌ها بهونه میاری! مطمئن باش اگه بهار دل درد نداشت، صدسال تو رو با خودم نمی‌آوردم.

- تا دلتم بخواد، مگه من چمه؟

حوصله کل انداختن باهاش رو نداشتیم، ساعت 2 صبح بود و بهترین زمان برای عملی کردن نقشه‌ام، زمانی که مشغول هک اطلاعات از لپ تاپ دنیل بودم، متوجه شدم زمان استراحت محافظ‌ها از ساعت 1 تا 4 بعد از نیمه شبه و فقط تعداد خیلی کمی از اون‌ها بیدار می‌مونن!

- اوی وانیا، یواش‌تر. حالا چرا این قدر تند میری؟

رفتارش دیگه غیر قابل تحمل شده بود، یه وقت‌هایی مثل بچه‌ای میشد که درک درستی از محیط اطرافش نداره، با عصبانیت سمتش برگشتم.

- ببین آیسو راه زیادی برای برگشتن نداری، اگه واقعا می‌دونی سختته بیایی همین حالا می‌تونی برگردی! اگه هم که دوست داری کار مفیدی کنی و قدمی برای هدفی که براش تا اینجا اومدی برداشته باشی بدون غر زدن همراهم بیا، فقط خواهش می‌کنم نق نزن.

- ای بابا، چته آمپرت زده بالا؟ مگه من چی گفتم حالا؟ شعر رو حال کردی وانیا؟!

با ناامیدی نگاهم رو ازش گرفتم، حالا می‌فهمیدم که خط خوردن اسمش همچین بی‌راه هم نبوده! به عمارت دنیل رسیدیم، با احتیاط پشت یکی از بوته‌های اونجا پنهان شدیم.

همون طور که حدس می‌زدم فقط یک محافظ برای در ورودیش گذاشته بودن، هر چند که پروندن این غول بی‌شاخ‌و‌دم هم همچین بی‌دردسر نیست!

- رییس خانم! میشه بگی چطور می‌خوای این شازده کوچولو رو از سر راهت برداری؟

به آیسو نگاه کردم ولی تمام فکرم دنیال راهی برای دک کردن این محافظ بود، از بس عجولم دیگه! فکر اینجاش رو نکرده بودم!

-میگم می‌خواهی یه سنگ پرت کنم اونور و صدا گریه در بیارم این یارو هم پاشه گمشه اونور، ما هم بریم داخل؟ ها؟

-آیسو جان فکر کنم قبلا فیلم میلم زیاد می‌دیدید! اینجور برنامه‌ها اینجا عملی نیست! با ادا مسخره‌ام کرد و گفت:

-خوب شما نظر بده که فیلم میلم زیاد ندیدی و ایده‌هاتون کاملا پسند شده‌ست! نیم رخ محافظ رو می‌تونستم ببینم، تمام حواسش به گوشی تو دستش بود، عالی شد! نیشخندی به آیسو زدم و محتاطانه از پشت بوته در اومدم، بی سرو صدا ولی سریع خودم رو به پشت سرش رسوندم.

تمام قدرتم رو جمع کردم و با تیزی آرنجم پشت گردنش زدم. بدون اینکه فرصت کنه پشت سرش رو نگاه کنه بی‌هوش شد و همون جا افتاد. اوف حروم نشه شر بشه برامون! اون قدر ضربه محکم بود که دست خودم هم درد گرفت. آیسو که نگاهش سمت آقا غوله بود با دهن باز سمتم اومد.

-وانیا تو دیگه کی هستی دختر؟! چطور تونستی این همه پیری بالا؟ دستش رو گرفتم و سریع داخل شدم.

دوربین‌های مدار بسته رو به یک طرف ثابت کرد و راهم رو ادامه دادم. به تک تک اتاق‌ها با احتیاط نگاه انداختم.

آیسو هم مثل جوجه اردک زشت پشت سرم می‌اومد، نمی‌دونم این رو دیگه چرا با خودم آوردم؟! آروم از پله‌ها بالا رفتم، یادم بود که این طبقه فقط دوتا اتاق داشت که یکیشون مال دنیل بود!

اتاق روبروی اتاق دنیل هم با قفل رمزی باز میشد، پس حتما باید چیز مهمی اونجا باشه! شروع کردم به وارد کردن اعداد، بعد از کلی ور رفتن، در با صدای تیک آرومی باز شد.

جلوتر از آیسو وارد شدم، با دیدن اتاق انگار دنیا رو بهم داده باشند خوشحال شدم! دور تا دورش پر از پرونده و کامپیوترهای پیشرفته بود، پس اتاق اطلاعاتیشون اینه! به آیسو اشاره کردم در رو پشت سرش ببند.

باید خیلی با احتیاط جلو می‌رفتم، اون‌ها همین طوری و بی‌برنامه کار نمی‌کنند که هر کی از راه رسید بیاد اطلاعاتشون رو هک کنه.

آیسو خودش رو به پرونده‌ها رسوند و مشغول بررسی اونا شد.

من هم یکی از کامپیوترها رو روشن کردم و شروع به باز کردن پسورد امنیتی‌ش شدم.

-وانیا! این رو نگاه کن.

آیسو پوشه‌ی توی دستش رو روی میز گذاشت و با دست جایی رو که می‌گفت نشون داد.

لیست گروه‌هایی بود که باهاشون قرارداد داشتند و درواقع اعضای دزدیده شده از بدن انسان‌ها رو به اون‌ها می‌فروختند.

-دستگاه کپی رو روشن کن و از تمامی برگه‌هایی که اطلاعات مهم توشون نوشته شده کپی بگیر.

-خوب اومدم این کار رو هم کردم، بعدش این اطلاعات رو می‌خوای کجا قایم کنی؟ و یا اصلا چطور

می‌خوای به دست سازمان برسونی؟

-آیسو فقط کاری که بهت گفتم رو انجام بده، حالا که تا اینجا اومدیم نمی‌تونیم راحت از کنار این همه

اطلاعات مهم رد بشیم. برای پنهون کردن این کاغذها هم راه حلی پیدا میشه، فقط زود باش.

دوباره نگاهم رو به مانیتور دوختم، پسورد سوم رو هم بدست آوردم، خدایا شکر، بعد از کلی کلنجار

رفتن بالاخره باز شد.

درایوها و پوشه‌های مهم رو یکی یکی باز کردم، اسامی تمام اعضای باند زتاس و زیر مجموعه‌هاش اینجا

بود.

فلش کوچیکی که تو کلیپس سرم جا سازی کرده بودم رو در آوردم و به دستگاه وصل کردم، نگاهی به

آیسو انداختم که همچنان مشغول کپی برداری بود.

وقت زیادی نداشتیم ساعت سه و نیم شده بود، هر آن ممکن بود محافظ‌ها بیدار بشن و سرکارشون

برگردند.

تمامی اطلاعاتی که اینجا بود رو به فلش و از فلش به صورت مستقیم به سازمان فرستادم! البته این بار

هم به اسم پدرم فرستادم تا یه جورایی به عموم بفهمونم دختری که می‌گفت به درد این کار نمی‌خوره،

حالا تو قلب دشمن، مهمترین و سری‌ترین اطلاعات رو برایش فرستاده!

کارم که تموم شد، فلش رو دوباره تو کلیپسم جاسازی کردم، دوربین‌های امنیتی رو هم تا نیم ساعت دیگه خاموش کردم، البته قبلش فیلم‌های ضبط شده از زمان بیرون اومدنمون رو هم پاک کرده بودم. بعد از انجام تمامی کارها، سیستم رو به حالت اولیه برگردوندم و خاموش کردم. نباید کوچکترین ردپایی از خودم جا بذارم، که اگه اینطور بشه فاتحه‌مون خونده‌ست. -آیسو هنوز تموم نشده؟

آیسو برگه‌های تو دستش رو رول کرد و چسبی بهشون زد تا از هم باز نشن.

-همه چی حله وانیا خانم، فقط بزن بریم به سرعت برق و باد، بزن بریم از اینجا.

-خیلی خب، فقط بی سروصدا و با احتیاط بیرون بیا.

در رو آروم باز کردم، سرم رو یه کوچولو بیرون بردم تا از امن بودن بیرون خاطر جمع بشم، خب خدا رو شکر انگار که کسی نیست، بیرون رفتم، آیسو هم بعد از من خارج شد و به اطراف نگاهی انداخت. در رو بستم و با آیسو پا تند کردیم تا زودتر از اینجا خارج بشیم.

هنوز چند پله پایین نیومده بودیم که با دیدن دو مرد سیاه پوش روبرومون، قلبم از کار افتاد! آیسو هیج بلندی گفت ودست‌هاش رو روی دهنش گذاشت.

به وضوح می‌لرزیدم و به کل مغزم از کار افتاده بود، خدایا الان چه کار کنم؟ یکیشون دو قدم بهمون نزدیک‌تر شد.

آیسو با گفتن فرار کن من رو کنار زد و با سرعت از پله‌ها پایین رفت؛ ولی وسط راه یکی از اون‌ها دستش رو گرفت و دست دیگه‌اش رو جلو دهنش گذاشت.

من موندم یه آدم تا چه حد می‌تونه خنگ باشه؟! دختره‌ی احمق مثل کورها این دوتا غول رو ندید میگیره، تازه من رو هم می‌خواد با خودش همراه کنه و میگه فرار کن!! دست و پا می‌زد تا رها بشه؛ ولی مرده محکم‌تر گرفته بودش.

اونی که نزدیک پله‌ها بود با دست اشاره کرد پایین بیام.

با پاهای لرزون پایین رفتم، تازه همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت، اشک تو چشم‌هام حلقه زد، اگه می‌شد کمی زودتر کارم رو تموم کنم، شاید الان اینها این‌جا نبودند.

هنوز پام به پله آخر نرسیده بود که دستم توسط همون مرد نقاب‌دار کشیده شد.

مٹ کش تبون من رو دنبال خودش به بیرون از ساختمون برد، محافظی که زده بودم، هنوز تو همون حالت افتاده بود.

دستم رو محکم گرفته بود و با سرعت از اون جا دور شد، یه لحظه نگاهم به پشت سرم افتاد، اونی که آیسو رو گرفته بود اون رو روی کولش انداخته بود و با گام‌های بلند خودش رو به ما رسوند. این دیگه چه جورش بود؟! خیلی مشکوک می‌زدند. اگه از محافظ‌های دنیل هستن پس چرا ما رو این طوری و به این شکل آوردن وسط این درخت‌ها!؟

از بس مجبور شدم تند بدوم نفسم بالا نمی‌اومد، خم شدم و پشت سر هم سرفه کردم، گلوم خشک شده بود.

مرد سیاه‌پوش چند ضربه به کمرم زد.

سیخ ایستادم و با چشم‌های گردشده هوراد رو دیدم که نقابش رو از صورتش برداشته! پس بگو چرا مشکوک می‌زدند.

اون یکی آیسو رو پایین گذاشت، دوتا دستش رو از پشت گرفت و با تشر به فارسی بهش گفت: ساکت باش تا دستم رو از رو دهنتم بردارم، جیغ نمی‌زنی فهمیدی؟ آیسو سرش رو تگون داد.

دست‌های آیسو رو رها کرد و نقابش رو برداشت که همزمان اخم‌های آیسو تو هم رفت و با غضب بهش نگاه کرد.

همین که اون یکی دستش رو از رو دهنش برداشت، آیسو شروع به لیچاردادن به شهاب کرد. -آشغال بی‌شعور، به چه حقی با من این طوری رفتار می‌کنی؟ برای چی جلو دهنم رو با اون دست کثیف گرفتی؟ اصلا کی بهت گفته می‌تونی من رو کول کنی؟ -اوی چه خبرته؟! آرومتر. دهنتم رو به خاطر همین صدای جیغ جیغوت بستم. آیسو با صدای تقریباً بلندی گفت:

-میمون بو گندو، پاچه خواری و سخن‌چینی کم بود که خدا رو شکر بی‌شعوری و بی‌فرهنگی هم به صفات خوبت اضافه شد.

هوراد رو به دوتاشون دستش رو تهدیدوار بالا برد و گفت:

-بس کنید، با هر دو تونم.

اینجا نه جای کل انداختن هست و نه دعوا کردن، آگه دوست دارید این بحث مسخره رو ادامه بدید بهتره جای دیگه ای رو انتخاب کنید؛ چون من اصلا دوست ندارم گیر این جلادها بیوفتم.

با مکت کوتاهی، نگاهش رو از اون دو تا که ساکت شده بودن گرفت و به من چشم دوخت:

-تو عمارت دنیل چه کار می کردید؟

نفس عمیقی کشیدم، هنوز به خاطر سرفه هایی که کرده بودم یکم گلوم می سوخت.

-رفته بودیم اطلاعات بیشتری از گروهشون بدست بیاریم.

هوراد با چشمای ریز شده پرسید:

-خب... چیزی هم دستگیرتون شد؟!

آیسو برگه های توی دستش رو بهش نشون داد:

-بله فکر کنم به اندازه کافی ازشون می دونیم، فقط میمونه زمان دستگیریشون که البته من فهمیدم دنیل

به همراه جمعی از کله گندهای باند زتاس آخر همین ماه به دبی سفر دارند، اونجا می تونیم خیلی راحت

دستگیرشون کنیم. فقط یه مشکلی وجود داره، اونم اینه که زمان دقیقش رو نمی دونیم!

-اینکه خیلی خوبه، باید راهی پیدا کنیم تا بفهمیم چه روزی و تو چه ساعتی سفر داره.

آیسو برگه هایی که دستش بود رو به طرف شهاب پرت کرد و رو به هوراد گفت: این ها هم هستند،

خودتون یه جوری به دست سازمان برسونید تا حداقل خوشحال بشن شماها هم یه کاری انجام دادید!

شهاب برگه های لول شده رو از رو زمین برداشت و زیر لب لا الله الا الله یی گفت و رو به آیسو ادامه داد:

-من نمی دونم مشکل تو با من چیه؟!

آیسو دست هاش رو به کمرش زد و نگاهی به سر تا پای شهاب انداخت.

-مشکل من با تو چیه؟ ببخشید جناب، من اصلا شما رو جز آدم حساب نمی کنم که مشکلی باهات داشته

باشم.

بعد آروم زیر لب که البته فکر کنم جز من، شهاب و هوراد هم فهمیدن، گفت: چاپلوس عقده ای واسه یه

دونه شکلات میره خبر چینی میکنه!

شهاب یک قدم بهش نزدیک تر شد، طوری دندوناش رو روی هم فشار می داد که هر لحظه امکان داشت توی دهنش بریزه.

-ببین دختر خانم، دفعه دیگه بی ادبی کنی کاری می کنم که صد بار به غلط کردن بیفتی، به آدم نفهم صد بار هم که بگی باز هم نمی فهمه! میگم من به هیچ کسی چیزی در مورد تو و خوراکی هات نگفتم! آیسو هم بهش نزدیک تر شد و روبروش ایستاد، سرش رو بالا برد و با گستاخی تو چشم هاش نگاه کرد: -آره جون خودت، من هم باور کردم که تو چیزی نگفتی و کلاغ ها به سرگرد علوی خبر دادند، تازه زیر عکسی که تو سالن زده بودند هم که دیگه ابدا تو نبودی نوشتی " آیسو خانم سزای شکمو بودن و خسیسی در آوردن اینه"

این وسط من و هوراد با چشم های گردشده مناظره ی اون دو تا رو تماشا می کردیم. به خودم اومدم، تا الان دیگه باید محافظ ها بیدار شده باشند، جلو رفتم و دست آیسو رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم، بدون در نظر گرفتن هوراد و شهاب از اون جا دور شدم. -زودتر بیا آیسو، تا الانش هم خیلی دیر شده اون وقت تو ایستادی با یکی از خودت بدتر بحث می کنی، اصلا تو از کجا می دونی که این آقا تو رو لو داده؟ -من مطمئنم خودش بوده، تو که نمی دونی اصل قضیه چیه که! اگه بفهمی بهم حق میدی ازش بدم بیاد. -پس یادت باشه حتما برام بگی، الان هم زودتر بیا تا گیر نیفتادیم. در سویت رو باز کردم و داخل شدیم.

خسته روی تختم دراز کشیدم. فقط یه مرحله ی دیگه مونده، اگه بتونم یه جورایی دنیل رو به خودم علاقمند کنم می تونم تاریخ دقیق سفرش رو راحت به دست بیارم. البته اون دنیل هوسبازی که من دیدم کافیه فقط یه چراغ سبز بهش نشون بدی، دیگه همه چیز حله. فقط مشکل این جاست که من نمی خواستم عفتم رو فدای این کار بکنم، یه جرقه تو ذهنم زده شد. اگه بهار این کار رو می کرد خیلی خوب می شد.

اون هم از من خشگلتر بود و هم تو این جور مسائل راحت تر برخورد می کرد. فردا باهش حرف می زنم تا نظرش رو بفهمم چیه؟

هوراد:

-عجب دخترهایی هستند، ما دو ماهه این جاییم نتونستیم کاری از پیش ببریم، اون وقت این دو تا خاله ریزه تونستند این همه اطلاعات مهم به دست بیارند.

ورق‌ها رو یکی یکی نگاه کردم، با وجود این‌ها ما دیگه این جا کاری نداریم.

شناسایی زیر مجموعه‌های باند زتاس که تو کشور فعالیت داشتن مهم بود، که دم به تله نمی‌دادند؛ ولی حالا با این همه مدرک دیگه نمی‌تونستند از دست قانون قسر در برند.

-میگم هوراد، تو نمی‌دونی چرا سفر سپهر طول کشیده؟ اون‌ها که قرار بود دو روزه برن و بیان.

-حتما کارشون طول کشیده، دو روز جای نگرانی نداره، اگه تونستی فردا مخفیانه این‌ها رو به علیرضا برسون.

سرش رو تکون داد و باشه‌ای زیر لب گفت.

این روزها اصلا حوصله چیزی رو ندارم، دوست داشتم زودتر تموم بشه و برگردم خونه‌ام، دلم برای مادر بی‌اندازه تنگ شده بود.

به پهلو خوابیدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم.

وانیا...وانیا...وانیا...این اسم چند وقتی که ذهنم رو مشغول کرده، وقتی می‌دیدمش حالم به قدری دگرگون می‌شد که خودم تو کار خودم می‌موندم، مگه میشه یه نفر این همه حس خوب به قلبت جاری کنه؟ وقتی می‌بینمش دلم می‌خواد فارغ از هر شرع و قانونی محکم بغلش کنم، لمسش کنم، ببوسمش!

و چه قدر سخته اینکه بفهمی تو بدترین جای ممکن عاشق شدی! جایی که نمی‌دونیم آخرش چی میشه! می‌میریم یا اینکه زنده می‌مونیم.

آهی کشیدم و چشم‌هام رو روی هم گذاشتم.

با صدای وحشتناک باز شدن در چشم‌هام رو باز کردم، با دیدن صحنه‌ی روبروم از جام بلند شدم و هاج و واج نگاه‌شون کردم.

یا خدا! اینجا چه خبره؟! این‌ها چرا اینجا؟!!

عاموس و شیث و چندتای دیگه از آدم‌های دنیل تو اتاق بودن، قلبم به شدت می‌زد و استرس مثل کک به جونم افتاده بود، نکنه دیشب دخترها اشتباهی کرده باشن؟!!

چند نفرشون شروع به گشتن تو اتاق‌ها و سرویس بهداشتی کردن.

سعی کردم ظاهر رو خونسرد نشون بدم، رو به عاموس گفتم:

-اینجا چه خبره؟! چرا این طوری ریختید تو اتاق؟

نگاهی به اطراف کرد و گفت:

-اون یکتون کجاست؟

-ولی این جواب سوال من نبود!

-به اونجاش هم می‌رسیم.

حالا دیگه مطمئنم اتفاقی افتاده، وای برگه‌های اطلاعات و فلش مموری‌ها، اگه اون‌ها رو پیدا کنن کارمون تمومه!

-من نمی‌دونم این کاراتون چه معنی میده! اول صبحی ریختید اینجا من رو بازخواست می‌کنید و به من دلیلش رو نمی‌گید.

-فعلا راه بیوفت، دلیلش رو هم بعدا می‌فهمی؟

و به شیت اشاره کرد، اون هم از خدا خواسته سمتم اومد و از پشت هلم داد تا حرکت کنم.

صدای یکی از محافظ‌ها که می‌گفت چیزی مشکوکی دیده نشد، خیالم رو راحت می‌کنه.

ولی باز هم برخلاف ظاهر آروم، تو دلم غوغایی به پا بود، این‌ها بی‌دلیل سراغ کسی نمی‌رفتن، مطمئنم مشکلی پیش اومده.

وسط محوطه یک نفر رو با طناب بسته بودن، خدا میدونه چقدر زده بودنش که اینجور بی‌حال، روی زمین افتاده بود.

هر چه نزدیک‌تر می‌شدم ضربان قلبم بیشتر میشد، یا ابولفضل! اینکه سپهره! چرا این جوریش کردن؟! چه بلایی سرش اومده؟ تمام صورتش زخمی و خونی شده بود.

بی‌شرف‌ها اینقدر زده بودنش که حتی نای بلند کردن سرش رو هم نداشت.

چشمم به شهاب خورد که با یکی دیگه از محافظ‌های عاموس به این طرف می‌اومدن، نمی‌دونم واکنش اون با دیدن سپهر چیه؟ هرچی باشه اون‌ها خیلی صمیمی‌تر بودن و رفاقتشون عمر چند ساله داشت.

من با دیدن حال خراب سپهر، انگار یکی به قلبم چنگ انداخته بود و دلم می خواست دست‌های اون‌هایی که این بلا رو سرش آوردن خرد و خمیر کنم، دیگه وای به حال دل شهاب! خیلی سخته بود که تو این موقعی خودت رو بی خیال نشون بدی، این که رفیقت داره جلوت جون میده و تو نتونی هیچ کاری براش بکنی؛ چون قانون کارت این رو میگه؛ چون از اول هم سنگ بودن شرط کار بوده. همه تو محوطه‌ی بزرگ بین ساختمون‌ها حضور داشتند. از وانمایی که با اخم و صورتی گرفته به زمین نگاه می‌کرد و یا آیسویی که لب‌هاش به وضوح از بغض می‌لرزید.

بعضی‌ها با ناراحتی و بعضی‌ها هم بی خیال، به چهره خونین سپهر نگاه می‌کردند. نگاهم نامحسوس به شهاب انداختم، دست‌هاش رو مشت کرده بود، کاش زودتر به خودش بیاد، تا زمانی که نفهمیدیم موضوع از چه قراره نباید بهونه دستشون بدیم. دنیل به همراه دوست دخترش، تانیا از پله‌های عمارتش بی خیال پایین اومد و خیلی ریلکس و آروم اومد سمتمون. نگاه گذرایی به من و شهاب کرد و روی صندلی نشست. دوست دخترش هم با سنگ‌دلی پوز خندی به سپهر نیمه جون زد و کنار دنیل منفور نشست. یکی از خدمتکارها براشون مش-رُوب آورد و روی میز گذاشت. دنیل جامش رو برداشت و رو به من گفت:

-اینی که این جا داره مثل سگ جون میده با شما بود، درسته؟

تو چشم‌های بی جون سپهر نگاه میکردم، این نگاه دلم رو می‌سوزوند، معنی نگاهش بیشتر جگرم رو پاره می‌کرد، من ایثار رو تو چشم‌هاش می‌دیدم، نگاهی که داشت فریاد می‌زد که نادیده بگیرمش، تا ازش بگذرم؛ ولی مگه من می‌تونستم جون‌دادنش رو ببینم؟ من هم آدمم... احساس دارم... درسته مردم و باید محکم باشم؛ ولی مگه یه مرد نمی‌تونه یه جایی سست بشه و کم بیاره؟ طاقت دیدنش رو نداشتیم، نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره به دنیل چشم دوختم. -کر شدی یا جوابی واسه گفتن نداری؟ -ببخشید آقا؛ ولی من اصلا نمی‌دونم موضوع چیه! -دنیل دوباره کمی از مشروبش خورد و گفت:

-جواب من رو بده! پرسیدم این دوست شما بوده یا نه؟

آب دهنم رو به سختی قورت دادم:

-دوست که نه؛ ولی از شروع کار با فردین با هم بودیم و شناخت چندانی روش ندارم.

سوالی رو که از من کرد، از شهاب هم پرسید، که با مکث کوتاهی از جانب شهاب درست مثل من جوابش رو داد.

دنیل دستش رو دور کمر تانیا حلقه کرد و رو به من گفت:

-خوب من از کجا بفهمم شما با این جاسوس سروسری نداشتید؟

با تعجب ظاهری و با صدای تقریباً بلندی گفتم:

-جاسوس؟

-آره جاسوس، کسی که فکر می کرد خیلی زرنگه و می تونه به دنیل راد نارو بزنه!

وانیا:

سپهر، مثل کیسه بکس زیر مشت و لگد دیوهای بود که فرصت نفس کشیدن رو هم ازش گرفته بودن تا

هر جوری شده ازش اعتراف بگیرند.

سعی می کردم نگاهم بهش نیوفته.

من برای همچین روزهایی خودم رو آماده کرده بودم و نمی تونستم حالا که همه چیز داره درست جلو میره

با احساساتم نابودش کنم.

صدای ضجه‌های دردآلود سپهر تو سرم صاعقه می زد.

دنیل از رو صندلیش بلند شد و سیگارش رو روی زمین پرت کرد، نگاهی به آدم‌های دور و بر انداخت.

سعی کردم نگاهم رو ازش بدزدم.

آروم و ریتم وار قدم هاش رو برداشت و سر سپهر رو بالا آورد و نگاهش کرد. از گوشه لبش خون می اومد

و دماغش خورد شده بود.

دنیل نگاهی ترحم‌آمیز بهش کرد و نچ‌نچ کنان پاش رو بلند کرد و لگد محکمی به پهلویش زد که فریاد

سپهر بلند شد.

-هنوز هم نمی‌خوای حرف بزنی؟

موهای سرش رو به پشت چنگ زد، صورتش رو نزدیکش برد.

-بگو اون‌هایی که برایشون کار می‌کنی کیا هستند؟ یعنی ان قدر احساس وفاداری می‌کنی؟

چاقوی ضامن دار دسته طلایی‌اش رو که برق انداخته بود در آورد و صاف گذاشت بیخ گلوی سپهر.

خدایا دیگه تحمل ندارم، این آشغال می‌خواد چیکار کنه؟

اشک‌های سپهر گوله شده بود گوشه‌ی چشم‌هایش و منتظر غلط خوردن رو گونه‌هایش بودند. کاش

می‌تونستم برای نجات جونش کاری کنم؛ اما حیف که تو این موقعیت هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد.

یه لحظه نگاهش به نگاهم گره خورد، نفسم بند اومده بود؛ اما زود مسیر نگاهش رو عوض کرد.

-هی! انگار نمی‌خوای حرف بزنی! اشکالی نداره. تو این چند وقت باید فهمیده باشی که صاحب این چاقو

کیه! حتما حالت شده تا یه حدی برای امثال تو وقت میدارم، پس زود دهن گشادت رو باز کن و بگو دیگه

کیا باهات همدست هستند؟

سپهر در حالی که خون از دهنش بیرون زده بود، با صدای خیلی آروم و بی‌جونی گفت:

-نمی‌دونم قضیه چیه! من از هیچی خبر ندارم!

-پس اون پوشه‌ای که از عکس‌ها و اطلاعات از گروه و افراد من پر کرده بودی واسه یادگاری با خودت

بردی ترکیه؟

-من نمی‌دونم اون پوشه چطوری رفته تو ساک من! من هیچی نمی‌دونم.

دلیل با عصبانیت با دسته‌ی چاقو محکم به سر سپهر ضربه زد، یقه‌اش رو گرفت و داد زد:

-خودت خواستی لعنتی، سموویل...دستگاه رو بیار!

با دیدن سموویل که اره برقی تو دستش گرفته بود نفسم قطع شد، می‌دونستم می‌خواد نهایت عوضی

بودنش رو نشون بده.

خدایا...نه...دیگه طاقت این یکی رو نداشتم.

با ترسی که دیگه نمیشد جلوش رو گرفت به هوراد نگاه کردم، تو صورتش، خونسردی رو میشد دید؛ ولی

من می‌فهمیدم دیدن این صحنه چقدر سخته برایش، از فشار زیاد مشتش، رگ‌های دستش بیرون زده

بود.

دنیل چاقوش رو برداشت و با دست لبه تیز خونی شده‌ی چاقوش رو پاک کرد. دستش رو تو دهنش گذاشت و با لذت انگشت‌هایش رو مکید!

دوباره رو صندلیش نشست و به سمویل اشاره کرد تا شروع کنه.

چند نفر اومدن و سپهر رو محکم گرفتند تا نتونه تکون بخوره.

اون نامرد هم زود دستگاه رو روشن کرد و نزدیک سپهر برد.

با ترس بهشون زل زده بودم، نه! اون‌ها این کار رو باهاش نمی‌کنند! فقط می‌خوان بترسوننش تا همه چی رو لو بده!

-راحتش بذارید، این که داره می‌گه بی‌گناهه و کاری نکرده، هیچ‌کس هم بدون دلیل و برهان کسی رو مجازات نمی‌کنه، شما هم بهتره اول اتهامش رو ثابت کنید بعد این بازی مسخره رو راه بندازید.

شهاب بود که باصدای تقریباً بلند رو به دنیل این حرف رو زد.

دنیل که انگار براش سرگرمی جالبی جور شده بود، با تمسخربراش دست زد و دوباره به سپهر نیمه جون نزدیک شد.

-خوب تو می‌گی چون این آقا خوشتیپه داره می‌گه بی‌گناهه من هم بگم آره بی‌گناهه؟!

با انگشت دست، متفکر پیشونیش رو خاروند و ادامه داد: الان که دارم فکر می‌کنم می‌بینم همچین بی‌راه هم نمی‌گی، هنوز اتهامش ثابت نشده، نمی‌دونم همدست داره یا نه! و مهمتر از این‌ها، اینه که به قول تو، کی بدون دلیل یکی رو می‌کشه!

تو یک چشم به هم زدن آره برقی رو از سمویل گرفت و سر سپهر رو از بدنش جدا کرد.

خون بود که مثل فواره می‌پاشید.

جیغ و داد جمعیت بلند شد.

فریاد دلخراش نه گفتن شهاب بود که گوش فلک رو کر میکرد.

چشم‌هام رو بستم و با زانو رو زمین افتادم، خدا لعنتت کنه، خدا لعنتت کنه آشغال، حیوون کتیف.

حیف اسم حیوون که روی تو بذارن پست فطرت، به خودم می‌لرزیدم.

کاش نمی‌دیدم چطور بی‌رحمانه سرش رو جدا کرد.

کاش جون دادن سپهر رو نمیدیدم.

کاش و ای کاش‌هایی که حسرت شدن روی دلم.

اشک‌هام راه خودشون رو پیدا کردن؛ حتی جرات باز کردن چشم‌هام رو نداشتیم، صدای دنیل ملعون به گوشم میرسید که با سر خوشی می‌گفت:

-تنها جواب من برای کسانی که بخوان آسیبی به من یا افراد من بزنند اینه، سزای آدم متخلف همین همیشه که دیدید، این سری که تو دستمه رو خوب نگاه کنید، اگه نمی‌خواهید آخر عاقبت شما هم این بشه، نباید کوچکترین خطایی از تون سر بزنه، نمایش تموم شده، زودتر از اینجا دور بشید.

هی...تو...سموویل، قبل از رفتن، جام من رو از خون این خائن پر کن و برام بیار؟

بدون اینکه چشم‌هام رو باز کنم، بلند شدم و به سرعت از اونجا فاصله گرفتم.

همین که وارد اتاق شدم، به سرعت خودم رو تو دستشویی انداختم و بالا آوردم، اون قدری که چیزی معده‌ام باقی نموند.

در دستشویی رو قفل کردم و همون جا روی زمین نشستیم. هق می‌زدم.

دلم داره می‌ترکه خدا، دیگه طاقتی برام نمونده، دیگه تحمل درد جدید ندارم، این رو که می‌فهمی! چرا

گیر دادی به من و ولم نمی‌کنی؟ تو که دیدی من خودم داغ‌دیده بودم! تو که می‌دونستی دیگه کشش

ندارم! تا کجا می‌خواهی پیش بری خدا؟

دست‌هام رو چند بار محکم رو کاشی‌های سرویس کوبیدم.

خدایا قلبم می‌خواد پاره بشه، از مظلومیتش، از بی‌کس مردنش، خدایا از بی‌گناه مردنش دارم می‌مرم.

بسه، دیگه تمومش کن، گفتم کمک کن زودتر نابودشون کنم، نه اینکه خودم رو اینجوری نابود کنی!

یکی به در کوبید و پشت سرش صدای گرفته آیسو بود که ازم می‌خواست در رو باز کنم، ولی من بی‌حال‌تر از اونی بودم که بتونم تکون بخورم.

-وانیا...میگم این در رو باز کن دختر! بهار، جواب نمیده، نکنه اتفاقی براش افتاده؟!

-خدا نکنه، کمک کن در رو باز کنیم.

باز هم شروع شد، دوباره لرزش، باز هم لغزش دندون‌هام روی هم، چشم‌هام سیاهی رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

دانای کل:

آیسو و بهار در را باز کردند؛ ولی بادیدن چشم‌های بسته و جسم مچاله شده‌ی وانیا، هراسان به سمتش رفتند.

آیسو با چشمانی خیس اسمش را صدا می‌زد؛ ولی گویی وانیا در این دنیا نبود.

چشمان متورم و خیسش بسته بودند و انگار در آرامشی بی‌نظیر به خواب رفته بود.

بهار به سرعت از آنجا خارج شد تا هر چه زودتر کسی را برای کمک با خودش نزد وانیا ببرد. حالش از امروز و اتفاقاتش بهم می‌خورد، از برادرزاده‌ی کسی که زندگی‌اش را به گند کشیده و نابود کرده بود، متنفر بود.

از مرگ وحشتناک سپهر، که چند باری او را در سازمان دیده بودش، غمگین بود، حتی یادآوری آن لحظه اشک به چشمانش می‌آورد.

در بین راه به جسم سختی برخورد کرد، سر بالا برد، نگاهش قفل دو تپله رنگی شد.

این نگاه و رنگ چشمانش، او را به یاد گرگ صفتی می‌انداخت که خوشبختی را از او گرفته و دخترانگی‌اش را بی‌رحمانه به تاراج برده بود.

تنفر شعله انداخت به جانش.

یاد صبح افتاد که وانیا تمام جزئیات دیشب را برایش گفته بود و از او خواسته بود کاری کند که دنیل شیفته‌اش شود تا از سفر و مکانی که دورهمی‌شان برگزار می‌شود اطلاعات دقیقی بدست بیاورند و هر چه زودتر پرونده سیاه این شیاطین بسته شود.

و اما دنیل با لذت به دختری که چشمانش لرزه به جانش می‌انداخت نگاه می‌کرد، دختر زیبا با چشمانی درشت و کشیده به رنگ سبز، بینی کوچک و لبانی قله‌ای به رنگ سرخ، این همه زیبایی ستودنی بود، بدش نمی‌آمد مزه این سیب سرخ را بچشد.

بهار سعی می‌کرد خودش را از آغوش دنیل بیرون بیاورد؛ ولی دنیل محکم‌تر او رو در برگرفت و آهسته از او پرسید:

-با این عجله کجا می‌خواستی بری؟

بهار دوباره یاد وانیا افتاد و دوباره سعی کرد خود را رها کند؛ ولی تقلایش بی‌فایده بود.

- ببخشید آقا، تو رو خدا بذارید من برم، هم اتاقیم حالش خوب نیست، باید هر چه زودتر به دکتر خبر بدم.

- خیلی خب، من این کار رو انجام میدم، همراهم بیا.

- دنیل بالا جبار رهایش کرد و جلوتر از او قدم برداشت.

بهار نامطمئن و با ترسی که درونش را محاصره کرده بود پشت سرش راه افتاد. حالت تهوع به سراغش آمده بود، کسی که در آغوشش گرفته بود، همان مرد خون خوار و سنگدلی بود که بی رحمانه سر از بدن سپهر جدا کرده بود؛ ولی چه می شود کرد؟! گاه محکوم به تحمل هستی.

- دنیل وارد اتاقش شد، تلفن را برداشت و از دکتری که در یکی از همین ساختمان ها زندگی می کرد، خواست هر چه زودتر به اتاق دخترها برود.

- بیا داخل، چرا اونجا ایستادی؟

- اگه اجازه بدید من زودتر برم، شاید بتونم کمکی به اون دختر بکنم!

- دنیل چشمانش را تنگ کرد و با تمسخر که عادت همیشگی اش بود، پرسید:

- کمک؟ مثلاً از شما چه کمکی بر میاد؟

- نگاهی هیزانه به بهار می اندازد و ادامه می دهد:

- مطمئن باش اون ها کار خودشون رو بلدن و اتفاقی برای هم اتفاق نمیفته.

به بهار نزدیک میشود دستش را میگیرد و او را کامل به اتاق می آورد.

نگاهش را از چشمان بهار نمی گیرد، چشمانی که مردمکش از ترس تیره تر شده بود و زیبایی اش را دوچندان می کرد.

در را بست و صورتش را نزدیک صورت بهار برد.

- زیباییت نفس گیره دختر، چرا من تو رو قبلاً ندیده بودم؟

بهار از این همه نزدیکی عفش گرفته بود؛ ولی حالا که دنیل می خواست با پای خودش در دام بیوفتد چرا او پسش بزند؟!

صبرش زیاد بود، از زمانی که مجبور شد با قاتل خانواده اش زندگی و شب را با او سحر کند، صبر و تحملش زیاد شد.

لبخند جذابی زد که هوش از سر دنیل برد.

لبخند زیبایی که مثل گوهری گرانبها در چشمان دنیل دودو میزد و برای بهار از هزاران شیشه زهر تلختر بود.

دنیل با صدای خشنوار از هـ — و*س، آهسته پرسید:

-از دخترهایی مثل تو خوشم میاد، راستی اسمت چی بود؟

-بهار

-اسم قشنگی داری، نظرت چیه گهگاهی با هم باشیم؟

بهار در دل خود آهی کشید، تنها راهی که می توانست با آن به هدفش برسد، فدا کردن جسم و روحش بود. وانیا به او گفته بود که دنیل به او نظر دارد و این را هم می دانست که وانیا چقدر بر عفتش پایبند است.

خودش هم دوست نداشت وانیا یا آیسو و یا هر دختر دیگری این چنین طعمه هـ — و*س حیوان های حرامزاده شوند، اگر دختر چند سال پیش بود، هیچگاه تن به این خواری نمی داد؛ ولی مشکل امروزش این بود که او دیگر دختر نبود.

پست فطرتی که رویاهایش را به باد داده بود، عموی همین درنده روبرویش بود، او هیچ وقت اجازه نمی داد دختران دیگری در پنجه های این گرگ ها اسیر شوند.

"حتی اگر شده از خودش می گذشت"

نگاهی به چشمان دنیل میکند و با دلبری و عشوه می گوید.

-آرزوی هر دختری با مردی به جذابی و قدرتمندی شما همراه بشه...

با مکثی کوتاه ادامه می دهد: با کمال میل قبول می کنم.

وانیا:

-وانیا... تو رو خدا دست از این روزهی سکوت بردار، سه روز که یک کلمه حرف نزدی، بهار هم که معلوم

نیست داره با اون کثافت چه غلطی می کنه که باید از دور بگو بخن...

حرفش رو قطع کرد و دندون هاش رو رو هم سایید!

روی تخت نشسته بودم . پاهام رو تو شکمم جمع کردم، سرم رو روشن گذاشتم و چشمهام رو بستم .
 اروم زیر لب گفتم:

-آیسو جان الان تنها خواسته‌ام اینه که تنها باشم تا بتونم یه بار دیگه به خودم مسلط بشم و روی هدفم
 تمرکز کنم . معذرت می‌خوام این رو میگم؛ ولی آرامش از دست رفته‌ام رو باید تو خلوت برگردونم .
 رو تختم نشست و با دست ضربه‌ی ارومی به سرم زد .

-خاک بر سرت وانیا، بعد از سه روز لب باز کردی و رسماً به من میگی خفه شم؟! یعنی من اینقدر رو
 مخم؟! آره؟ من رو اعصابم؟!!

شهاب بیچاره همچین بی‌راه هم نگفته بود، لقب جیغ جیغو واقعا برازنده‌اش بود .

-بی‌شعور برای چی می‌خندی؟ هر چند تقصیری هم نداری! هر دفعه که تشنج می‌کنی به مغزت فشار میاد
 و کوچیک‌تر میشه و از اینی که هستی خل‌تر میشی .

سرم رو از روی پام بلند کردم و روی شونه‌اش گذاشتم .

این دختر برام خیلی عزیز و دوست داشتنی بود .

کی مثل آیسو می‌تونست حال و هوام رو عوض کنه و تو بدترین شرایط خنده رو روی لبهام بیاره؟!
 اروم در گوشش گفتم:

-آیسو، ندونسته بهار رو به اون چیزی که فکر میکنی، متهم نکن . مطمئن باش اون از همه‌ی ما پاک‌تر و
 نجیب‌تره، فقط کمی فکر کن چرا باید الان پیش کسی باشه که خون خوانواده‌اش رو ریخته!
 گونه‌اش رو بوسیدم و از رو تخت بلند شدم .

اون هم با اخم‌هایی که می‌دونستم از قضاوت نا عادلانه‌ش به بهاره، با دست روی پا تختی ضربه زد .
 -وانیا؟

-جانم .

-میای بریم تو باغ؟ این چند روز که بدون استراحت، صبح و عصر کلاس داشتیم . تو هم که این چند
 وقت، با دیوار فرقی نداشتی، دلم پوسید به خدا، میای؟
 سرم رو تکون دادم .

-آره، بذار آماده بشم، بعدش با هم میریم .

لباس هامون رو تعویض کردیم و از اتاق خارج شدیم.

تو راه حرفی نزدیم، انگار آیسو هم مثل من تو افکارش غوطه‌ور شده بود. به محوطه که رسیدیم هر دو سعی می‌کردیم نگاهمون رو از جایی که سپهر رو گردن زدن بدزدیم تا دوباره اون صحنه‌ها و اتفاقات وحشتناک برامون زنده نشه.

روی نیمکت‌های باغ که پوشیده از گل و درخت‌های زیبا بود نشستیم.
-اگه دنیل مثل حیوون کتیف و خون خوار نبود، خیلی به همدیگه می‌اومدن، نه؟
با تعجب به طرفش برگشتم.

-چی؟

با چشم به یک گوشه از باغ اشاره کرد.
بهار و دنیل دست تو دست همدیگه آروم تو باغ قدم می‌زدن.
بهار نگاهش که به ما افتاد، رو به دنیل به ما اشاره کرد، بعد با هم به سمتمون اومدن.
از رو نیمکت بلند شدیم و سلام کردیم.

دنیل با لبخند گفت:

-عصر بخیر خانم‌ها؟ انگار هوای خوب امروز، شما رو هم به اینجا کشونده.
بهار چه دل بزرگی داشت که این کثافت رو تحمل می‌کرد، من حتی از شنیدن صداش عقم می‌گرفت، چه برسه به اینکه بخوام دست نجسش رو هم تو دست بگیرم.

آیسو جوابش رو داد:

-بله همین طوره، هوا واقعا دلپذیره.

نگاهم به بهار افتاد، احساس می‌کردم لاغرتر از قبل شده. با ناراحتی به چشم‌هایش زل زدم؛ ولی اون تبسم زیبایی به لب آورد. با نگاهش بهم می‌گفت خیالم راحت باشه.
هر چند میدونستم این تبسم، از زهر هم تلخ‌تره.

دنیل دستش رو دور کمر بهار انداخت و اون رو به خودش نزدیک کرد، ب—وسه‌ای روی گونه‌اش زد و رو به ما گفت:

-البته من با داشتن همچین یار زیبایی، قدم زدن تو این هوا برام دلپذیرتره.

وقتی به بهار نگاه می کرد، چشم‌هایش چنان برق می زد که هر کسی متوجه چراغ‌های رنگی چشم‌هایش میشد.

قبلا هر دفعه من رو میدید با چشم‌های هیزش قورت می داد؛ ولی این بار حتی نیم نگاهی هم بهم نداشت. با گفتن روزتون خوش از کنارمون رد شدن.

دوباره روی نیمکت نشستم و مسیر رفتنشون رو نگاه کردم.

-دلم برای بهار می سوزه، چقدر ضعیف شده، از خودم بدم اومد که بی خودی درموردش فکر بد کردم. آهی کشیدم.

-گاهی وقت‌ها آدم‌ها از خودشون می گذرن تا دیگران در آسایش باشن، باید دل بزرگ و روح لطیفی داشته باشی تا بتونی همچین کاری رو انجام بدی.

-آره واقعا، میگم وانیا، این دنیل چرا مثل آدم‌های عاشق رفتار می کرد؟ نکنه راستی راستی عاشق بهار شده؟!

-آدمی که هر شبش رو با یکی می گذرونه و مثل اب خوردن خیلی ریلکس سر میبره، قلبی تو سینه‌اش نداره که بخواد کسی رو توش جا بده. مطمئن باش چند وقت دیگه از بهار هم دست می کشه و میره سراغ یه بدبخت دیگه.

آیسو سرش رو به نشونه‌ی تایید کردن تکون داد و با خنده گفت:

-ولی بدجور من رو یاد حمید سلطانی انداخت، اوخی بیچاره موقع اومدن به اینجا چقدر برام گریه کرد! با یادآوری اون روز خنده‌ام گرفت.

سلطانی با اون قد کوتاه و هیکل چاقش به دست و پای آیسو افتاده بود، لبه‌ی مانتوش رو گرفته بود تا نذاره از شرکت استعفا بده و بره!

نمی دونستم با دیدن اون صحنه دلم به حالش بسوزه یا بزنم زیر خنده!

-ولی خداییش مرد خوبی بود! تو الکی ایرادهای بنی اسرائیلی بهش می گرفتی، اون بیچاره کلی دوستت داشت.

-|| حالا که خوبه! چطوره وقتی برگشتیم خودت زنش بشی؟! خیلی هم بهم میاین‌ها، نظرت چیه؟

-نه دیگه، اون که من رو دوست نداشت، مبارک خودت باشه. تازه از خدات هم باشه یکی گیر اومده که از ترشیدگی درت بیاره.
خندید و گفت:

-بی شعور، حالا خوبه فقط یک سال ازت بزرگترم.
خندیدم و بعد سکوت کردیم.

به بابا مامانم فکر می کردم که الان با هم خوشن، به عموم که تنهاییش رو با کارش پر کرده و این که آگه
یه روز برگردم آیا من رو می پذیره یا نه؟! به بهار که چطور داشت آب میشد تا زودتر پرونده زتاس رو
ببندیم. به آیسو و شهاب و سپهر خدا پیامرز.

و البته به هوراد، که تازگی ها فکرم بیشتر سمتش می رفت! یعنی الان داره چیکار می کنه؟

هوراد:

یک هفته از مرگ هولناک سپهر می گذشت؛ ولی جای خالیش هنوز بدجور تو ذوق می زد.
کی باورش میشه شهابی که تو هر شرایط خنده از لب هاش کنار نمی رفت؛ الان تبدیل شده باشه به یک
کوه یخی.

بهش حق می دادم، غم نبودش برای منی که فقط چند ماه شناخته بودمش، هم سنگین بود.
هنوز هم داغش تو دلم تازه ست، هنوز هم وقتی یاد حرف هاش، خنده هاش و مهربونیش می افتم بدجور
دلم می سوزه!

از اون بدتر اینه که، معلوم نیست جنازه ی بی سرش رو کجا بردن!
آیا دفن شده یا نه؟

هر روز مجبورم قاتلش رو ببینم و کنترل کنم، دستی رو که واسه خرد کردن گردنش پیش میره، واسه
پاره کردن لاشه ی نجسش، اینکه قلبش رو از سینه اش در بیارم و با پام لهش کن.
سپهر بهت قول می دم خودم خونشون رو بریزم، نابودشون می کنم و انتقام خون پاکت رو ازشون
می گیرم.

نفس عمیقی کشیدم تا خونسردیم رو بدست بیارم، چند ضربه به در زدم و وارد شدم.

-سلام آقا، گفته بودید خدمت برسم.

پاهاش رو روی میز، روی هم گذاشت، دست‌هایش رو روی سینه قلاب کرد و به صندلیش تکیه داد:
-من برای چند روز، مجبورم تلاویو رو ترک کنم، هرچند که سموپیل و شیت هستنکه به کارها سر و سامان بدن؛ ولی تحویل دادن عضوهای پیوندی رو در نبود عاموس به عهده تو می‌ذارم.

به هیچ وجه نمی‌خوام کوچک‌ترین اشتباهی پیش بیاد.

برگه‌ای رو جلوم روی میز پرت کرد: این هم آدرس اون‌هایی که جنس‌ها رو باید بهشون تحویل بدی، تمامی چیزهایی هم که باید بدونی این تو نوشته شده.

برگه رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

فقط اسم دو شرکت و تعدادی عضو پیوندی که قراره همون روز به دستم برسه، نوشته شده بود.

شاید تا قبل از لو رفتن سپهر می‌تونستم ازش سوالی در مورد سفرش بپرسم؛ ولی الان غیر ممکن بود؛ چون بعد از اون قضیه، بیشتر از قبل ما رو زیر نظر گرفتن و حتی دنیل مثل سابق برنامه‌های کاربردیش رو به من نمی‌داد تا بررسیشون کنم.

رفتن دنیل و سرکرده‌های باندش به دبی، که هر کدام تو کشورهای مختلفی بودن، فرصتی طلایی و بهترین زمان برای دستگیری اوناست؛ ولی هیچ راهی برای به دست آوردن اطلاعاتی از سفرشون به ذهنم نمی‌رسید، نمی‌دونم باید چیکار کنم!

به سویت برگشتم.

مثل تمام این چند روز، شهاب با ابروهای گره خورده، مشغول نگاه کردن تلویزیون بود.

روی تخت دراز کشیدم. حالم از این روزها به هم می‌خورد.

ذهنم به سمت وانیا پرکشید، یعنی الان چه کار می‌کنه؟ بعد از اون روز نحس دیگه ندیدمش. اگه خدا خواست و کارها خوب پیش رفت و سالم از اینجا برگشتم خونه، اولین کاری که می‌کنم روبه‌رو کردن مامان با وانیاست.

فکر نمی‌کنم خودم بتونم از علاقه‌ام بهش حرفی بزنم، پس این کار رو بدم دست مامان بهتره!

از فکر این که وانیا زخم بشه لبخندی رو لبم نشست. یعنی میشه که بشه؟ اگه بشه چه میشه.

دانای کل:

دلش برای دوست عزیزتر از برادرش، تنگ شده بود.

مرگ سپهر جلوی چشمش، بدترین چیزی بود که می توانست تصورش را کند.

حتی نمی دانست اگر از اینجا برود چگونه به مادر سپهر، که جانش به جان یکدانه پسرش بند بود، بگوید

جلادان سر از بدن فرزندت جدا کردند؟!

چطور به او بفهماند که حتی نمی داند جسدش را کجا دفن کردند؟!

ساعت مچی سپهر را بالا آورد و ب—وسه ای بر آن زد.

اشکش به روی گونه اش ریخت، هفت روز است که در دل خود سوگواری می کرد و اشک می ریخت. هفت

روز است که خاطرات با او بودن، مثل یک نوار فیلم از جلوی چشمانش می گذشت و باور کردن مرگ سپهر

را برایش غیر قابل باور می کرد.

هر چند تا انتقام راهی نمانده بود؛ ولی ای کاش رفیقش اینچنین ترکش نمی کرد.

سیگار دیگری روشن کرد. انگار دوست نداشت از دخترک چشم سبز، که خود را مشغول خواندن کتابی

کرده بود، برای لحظه ای چشم بردارد.

دختری که از او خواسته بود به خاطر عقایدش صیغه محرمیتی برایشان خوانده شود.

برای دنیل این چیزها ذره ای اهمیت نداشت؛ ولی به خاطر بهار قبول کرد و آنها شرعا زن و شوهر شدند.

دنیلی که سابقه نداشت آن قدر راحت به حرف کسی گوش دهد؛ ولی تا بهار خواسته اش را گفت بی چون و

چرا قبول کرد.

خودش هم نمی دانست این حس چه بود که در این مدت کوتاه رفتارش کرده بود!

در دوراهی عشق و ه—وسه دست و پا میزد. از این در شگفت بود که چرا بهار مثل دیگر دخترانی که

برای یک شبش بس بودند و فردایش دلش را میزدند، نبود؟

حتی تانیا که دختر یکی از سران اسرائیل بود و همه جوره ساپورتش می کرد را هم به خاطر او کنار

گذاشت.

هر چه جلوتر می رفت وابستگی اش به بهار بیشتر میشد.

به قدری که نمی توانست فردا بدون او به سفر برود و تصمیم گرفته بود برخلاف قانون کاری اش او را با خود همراه کند.

نزدیک رفت و روی کاناپه کنار بهار نشست.

سرش را لابه لای موهایش برد و نفس عمیقی کشید. نمی توانست خودش را گول بزند.
"او این دختر را دوست داشت"

اما او چه می دانست از دل بهاری که از این نزدیکی عیش می گرفت، او چه می دانست از اشک های حلقه شده در چشمان دختری که هر وقت دنیل لمسش می کرد خاطرات تلخ و دردآور گذشته برایش زنده میشد.

"بهاری که محکوم به تحمل کردن بود."

دنیل ب— سوسه ای به روی موهایش زد و از او جدا شد.
-برای فردا آماده باش.

بهار با تعجب به سمتش برگشت.

-چرا؟

-برای یک سفر سه روزه به امارات! چیزی هم لازم نیست با خودت بیاری، اونجا هر چیزی که بخواهی برات فراهم میشه.

بهار که طی این چند روز تنها آرزویش این بود که از تاریخ سفر دنیل چیزی بفهمد، با این خبر گویی دنیا رو به او داده باشند، لبخندی به پهنای صورت زد.

-چیه؟ انگار خیلی خوشحال شدی؟

بهار با ذوق دستهایش را بهم کوبید: واقعا من رو هم با خودت میبری؟ وای دنیل من همیشه آرزوم این بوده یه بار به امارات برم؛ ولی خب شرایط مالی خانواده ام جوری بود که نمیشد برم.

دنیل از اینکه لبخند را روی لبهای بهار نشانده بود خوشحال شد و او را محکمتر در آغوش گرفت.

-سعی می کنم کارهام رو طوری برنامه ریزی کنم که بیشترش رو با هم بگذرونیم.

با دستانش صورتش را قاب گرفت، نگاهش به لبهای زیبای بهار بود. با صدای آرامی ادامه داد: قول می دم بهت خوش بگذره.

و چقدر وجود بهار برایش شیرین و ناب بود.

دنیل در آرامشی بی نظیر بود و بهار که زور میزد تا مهار کند اشک‌هایی که می‌خواستند رسوا کنند حس درونی‌اش را!

هوراد:

دستم چند بار روی میز کوبیدم، از دیروز تا حالا نه از دنیل خبریه و نه از عاموس! نکنه رفته باشن! دست‌هام رو روی صورتم گذاشتم. خدایا خودت کمک کن، نذار این فرصت از دست بره، خودت یه راهی پیش روم بذار، چه کار کنم؟

با صدای ضربه‌های پی‌درپی که به در اتاق زده میشد از جام بلند شدم، نگاهی به شهاب انداختم که خواب‌آلود از جاش بلند شده بود و سعی می‌کرد چشم‌هایش رو باز نگه داره. با بی‌حالی گفت:
-این دیگه کدوم گاوینه که اینطور در می‌زنه؟!

به سمت در رفتم و آروم بازش کردم؛ ولی اونی که پشت در بود، در رو محکم هل داد و داخل شد.
با چشم‌های گرد شده به وانیا و آیسو نگاه کردم، این‌ها اینجا چه کار می‌کردند؟
فکرم رو به زبون آوردم:

-شماها اینجا چه کار می‌کنید؟

آیسو نگاهی به شهاب کرد و سرش رو با تاسف تکون داد: به جای این که پاشید یه فکری واسه خلاص شدن از اینجا بکنید مثل خرس اینجا کپی‌دید؟ اون هم با این وضع!
با دست به وضعیت شهاب که فقط با یه شلوارک و موهای بهم ریخته جلوشون ایستاده بود اشاره کرد.
شهاب با لحن مسخره‌ای بهش گفت:

-آخه منتظر بودیم خاله ریزه بیاد بهمون بگه چیکار کنیم. درمورد وضعیتم هم، شما بزگواری کن و چشم‌هات درویش کن.

-نکنه فکر کردی تحفه‌ای و با این هیکل خلال دندونیت، به چشم می‌ای؟!!

تا شهاب خواست جوابش رو بده، وانیا دستش رو بالا آورد و گفت: خواهش می‌کنم یک لحظه چیزی نگید و بذارید حرفم و بزمنم.

دوربین‌ها رو فقط واسه نیم ساعت از کار انداختم، پس وقت زیادی نداریم.

یعنی چه خبری داشت که خودش رو اینطور به اینجا رسونده؟!

نفس عمیقی کشید و رو به من گفت:

-دنیل امروز ساعت 4 صبح با هلیکوپتر شخصیش به امارت رفته، عاموس و چند تا دیگه از گردن

کلفت‌هاش رو هم با خودش برده!

با تعجب ازش پرسیدم:

-تو این چیزها رو از کجا می‌دونی؟

چشم‌هاش رنگ غم گرفت و با صدای آرومی گفت: چون بهار هم باهاشون رفته، قبل از رفتنش این

اطلاعات رو بهمون داد.

چندباری بهار رو به همراه دنیل دیده بودم و حدس می‌زدم برای چی کنارش سر می‌کنه، از خودم بدم

اومد که با وجود مرد بودنم نتونستم کاری بکنم تا یه دختر این‌طور از خودش نگذره.

شهاب سکوت رو شکست:

-ولی ما تا محل دقیق اقامتشون رو نفهمیم نمی‌تونیم کاری از پیش ببریم.

-از اون بابت خیالتون راحت باشه؛ چون بهار خودش از همونجا با سازمان تماس می‌گیره و اطلاعات رو

بهشون میده.

فقط ما باید هر چه زودتر اینجا رو ترک کنیم؛ چون اگه دنیل و همراه‌هاش دستگیر بشن و اسراییل از

چیزی بو بیره، رفتنمون خیلی سخت‌تر میشه.

نگاهم مستقیم تو چشم‌های عسلیش بود.

دل‌م خیلی براش تنگ شده بود؛ ولی الان با دیدنش آرامشی به قلبم سرازیر شده که هیچ‌کجا نظیرش رو

ندیدم؛ ولی از فکر اینکه دوباره به ساختمان امنیتی رفتن و دوربین‌ها رو دستکاری کردن، اخمم تو هم

رفت و بر خلاف میل باطنیم با سرزنش گفتم:

-دیگه حق ندارید کارهای خطرناک کنید و نزدیک ساختمان امنیتی بشید، از اینجا به بعدش رو هم

بسپارید به ما و به هیچ وجه خودتون رو دخالت ندید. حالا هم تا دیر نشده بهتره زودتر به اتاقتون

برگردید.

وانیا اول با تعجب نگاهم کرد؛ ولی کم کم اخم‌هاش تو هم رفت اما چیزی نگفت.

ولی آیسو طاقت نیاورد و با پوز خند گفت: قربون سنگ پای قزوین برم، این‌ها بهش گفتن زکی تو برو خونه، ما هستیم. یه جورایی خودشون رو میگیرن انگار اون‌ها بودن که خبرهای به این مهمی رو به ما دادن. شهاب خیلی جدی رو به آیسو گفت: چرا راه دور بری؟ نمی‌خواد قربون سنگ پای اون ور دنیا بشی، اگه خیلی دوست داری قربونم بری، برو.

-شما اول برو یاد بگیر که با شلوار آستین کوتاه جلو دو تا خانم واینستی، بعد بیا نطق کن و قد قد کن. و بدون اینکه اجازه بده شهاب چیزی بگه از اتاق خارج شد.

وانیا هم قصد خروج داشت که مچ دستش رو گرفتم و تو چشم‌هاش زل زدم.

-کارتون عالی بود، مطمئنا اگه شما نبودید نمی‌تونستیم کاری بکنیم.

بعد دستش رو رها کردم، لبخند زیبایی زد که دوتا چال روی گونه‌اش خودشون رو نشون دادن. موفق باشیدی گفت و از اتاق خارج شد.

قلبم بی‌قرارتر از قبل خودش رو به قفسه‌ی سینه‌ام میکوبید.

این حس که بند بند وجودم خواستار شه، زیباترین حس دنیاست.

این آرامش که با بی‌قراری آمیخته شده، بهترین آرامش دنیاست.

اون رفته بود و من هنوز نگاهم به جای خالیش بود.

شهاب در رو بست و با لبخندی که این چند وقته ازش دور بود گفت:

-یک ساعته به چی زل زدی؟ رفت آقا جان.

در حالی که به سمت تختش می‌رفت زمزمه‌وار ادامه داد:

-یه روز اون زبون درازت رو کوتاه می‌کنم، بند انگشتی جیغ جیغو.

دستی توی موهام کشیدم و نفسم رو بیرون فرستادم.

تا دل نشود عاشق دیوانه نمی‌گردد

تا نگذرد از تن جان جانانه نمی‌گردد

گریان نشود چشمی تا آنکه نسوزد دل

بیهوده به گرد شمع پروانه نمی‌گردد

"مولانا"

-آقا خواستن در نبودشون، سموییل کارها رو به دست بگیره و شما هم تو این مدت ازش پیروی کنید. شیث عینکش رو روی سر کچلش گذاشت و ادامه داد: حتما رییس بهتون گفته باید چه کار کنید! امیدوارم کارتون رو خوب انجام بدید و خطایی ازتون سر نزنه؛ چون خیلی بد میبینید، هرچند که من خیلی دوست دارم این اتفاق بیفته!

بعد پوز خندی زد و رو به شهاب گفت:

-نمی دونم چرا رییس دوباره به شماها اعتماد کرده؟! من اگه جاش بودم همون روز با اون رفیق آشغالتون، گردن شماها رو هم می زدم.

دست‌های شهاب مشت شد، درکش می کردم، من هم دلم می خواست گردنش رو خورد کنم و زبونش رو از حلقومش بکشم بیرون و بندازم جلوی سگ اربابش، تا هر چیزی که لایق خودش و صاحبشه به سپهر پاک و مظلوم نسبت نده.

شهاب پوز خندی بهش زد، از روی صندلی بلند شد و از در بیرون رفت.

این طور که شهاب گفته بود دنیل ازش خواسته تا تدارکات جشنی رو انجام بده و چیزهای لازم رو فراهم کنه، جشنی که به محض اومدنش بر پا میشد.

جشنی که به خاطر ششمین سالگرد پایه گذاری زتاس به دست شروین، هر ساله گرفته میشد. "عمر باند کم بود ولی کشتارش زیاد"

شیث هم از روی صندلی بلند شد و با حالت دستوری گفت:

-دنبالم بیا.

بین بدبخت بیچاره چقدر تو سری خورده که الان برای من تریپ ریاست برداشته.

فقط خدا کنه شهاب هر چه زودتر اطلاعات رو به علیرضا بده تا از این جهنم خلاص بشیم.

با شیث سوار ماشینش شدیم.

از خیابون‌های شهر تل‌آویو عبور کردیم، تو اسرائیل، تل‌آویو به شهری معروفه که هرگز به خواب نمی‌ره،

حتی تا دیرترین ساعات شب هم برخی خیابون‌ها و به خصوص مراکز تفریح شبانه از جمعیت موج

می‌زنه.

شهری که محل بیشترین آموزش‌ها و اهداف شوم بود.
به میدان رابین، که از بزرگترین و مهمترین میدان‌های شهره رسیدیم.
شیث ماشین رو نگه داشت و از اون خارج شد.

-چرا نشستتی؟ پیاده شو!

از ماشین پیاده شدم و رو به شیث پرسیدم:

-برای چی اومدیم اینجا؟

-کسی که قراره تو رو به محل تحویل گرفتند عضوها ببره، اینجا قرار گذاشته. اسمش راشاینه و هیکل درشتی داره.

اول باهانش میری و جنس‌ها رو می‌گیری، بعدش به آدرس‌هایی که بهت داده شده تحویل میدی.
می‌تونی با ماشین من بری؛ چون من این اطراف کار دارم، فقط حواست باشه، اگه کوچکتترین اشتباهی پیش بیاد، رییس به راحتی از خطات چشم پوشی نمی‌کنه.

قوطی آب میوه‌ی تو دستم رو چنان فشار دادم که مچاله شد.

دوساعته اینجا منتظر نشستم؛ ولی خبری از اونی که باید می‌اومد نیست.

پام رو عصبی تکون دادم، اگه تا یک ساعت دیگه نیاد برمی‌گردم.

کسی از پشت دستش رو روی شونه‌ام گذاشت. برگشتم و به مرد غول پیکری که بی‌شبهت به عاموس نبود نگاه کردم.

با تردید پرسیدم:

-راشاین؟

-به رئیس بگو اون‌هایی که قرار بود به دستمون برسه معلوم نیست چه‌طور وسط راه غیبشون زده!

پیام‌هایی هم واسه فردین فرستادیم که هیچ‌کدومشون رو جواب نداده، قضیه یکم بو داره، فقط سریع این اخبار رو بهش برسونید.

بعد سریع از کنارم رد شد و رفت. پس زمانش فرا رسید، باید هر چه زودتر بچه‌ها رو خبر کنم تا از اینجا بریم.

سریع سوار ماشین شدم و پام رو روی گاز فشردم.
 با آخرین سرعت از لابه لای ماشین ها سبقت می‌گرفتم.
 به عمارت دنیل که رسیدم از ماشین خارج شدم.
 شهاب تو محوطه، همون جایی که سپهر رو کشته بودند، پشت به من ایستاده بود، فاصله زیادی باهاش
 نداشتم از همون جا صداش زدم:
 -شهاب؟

دستی به صورتش کشید و به سمتم برگشت:
 -چه زود برگشتی! شیت می‌گفت احتمالا تا شب کار داری.
 چشم‌هاش قرمز بود. نگاهی به جایی که خون سپهر ریخته شد کردم، کاش زمان به عقب برمی‌گشت!
 کاش هیچ‌وقت بهش نمی‌گفتم که اون با سموئیل بره.
 آهی کشیدم و آرام گفتم:
 -امشب از این جا می‌ریم، دخترها رو هم یه جوری خبر کن که آماده باشن، سازمان عملیات پاکسازی رو
 شروع کرده.

وانیا:

از پنجره اتاقم بیرون رو نگاه می‌کردم، هوا تقریبا تاریک شده بود؛ ولی من دلم بدجور هـ — و*س پیاده
 روی تو باغ رو کرده بود.
 از پشت در حموم به آیسو گفتم:
 -آیسو من میرم تا محوطه یکم هوا بخورم، زود برمی‌گردم.
 صبر نکردم تا جواب بگیرم، سریع از اتاق خارج شدم. با قدم‌های آرام به سمت باغ حرکت کردم. به باغ
 که رسیدم روی یکی از نیمکت‌هاش نشستم و به آسمون پر ستاره چشم دوختم.
 دلم براتون خیلی تنگ شده، آخر بی‌انصافی که شما پیش هم هستید و من اینجا تنها، هر چند که همیشه
 همینطور بوده، هیچ وقت طاقت دوری از همدیگه رو نداشتم. خدا هم اینو می‌دونست که هر دو تا تون رو با
 هم برد پیش خودش؛ ولی کاش من رو از شماها جدا نمی‌کرد.

آهی از ته دل کشیدم و تو همون حالت چشم‌هام رو بستم.

بابا رضا، حتی نمی‌دونم اگه برگردم داداشت من رو واسه خاطر کله شقی‌هام می‌بخشه یا نه! به نظرت الان چه کار می‌کنه؟ به من هم فکر می‌کنه؟ می‌گه یه برادرزاده یتیم دارم که اون سر دنیا تو قلب دشمن داره دست و پا می‌زنه؟

-نمی‌خوای سرت رو بندازی پایین؟ این جواری گردنت درد می‌گیره ها!
با ترس به سمت صدا برگشتم.

نیما بود که با لبخند گل و گشادی نگاهم می‌کرد.

-نمی‌خواستم بترسونمت، فقط دلم نمی‌اومد بانوی زیبای ما، گردن درد بگیرن.
اخم‌هام رو تو هم کردم، پسر نجسب، فکر می‌کنه خیلی بانمکه.

از جام بلند شدم، می‌خواستم از کنارش رد بشم، هنوز یک قدم برنداشته بودم که بازوم رو محکم گرفت و من رو به سمت خودش کشید.

با پوزخندی که از حرص زیادش بود گفت:

-مشکلت با من چیه که باهام این جور رفتار می‌کنی؟ اگه به خ— یانت باشه، تو هم هیچ فرقی با من نداری، تو هم واسه ریختن خون هموطن‌ها الان این جایی. خوبه من هم درمورد تو این طور فکر کنم که یک وطن‌فروش خائن و کثیف هستی؟!

دستش رو به شدت پس زدم و مثل خودش با پوزخند گفتم:

-فکرت رو که از ذهن مریض و جسم کثیف نشات گرفته، برای خودت نگهدار. این رو هم بدون من هیچ وقت مثل تو نیستم و نخواهم بود! هیچ وقت تو هیچ کجای دنیا به خاطر پول کثیف یه مشت حرومزاده، خون مردم رو نمی‌ریزم و برعکس اگه کسی بهشون چپ نگاه کنه خودش رو حلال می‌کنم.
تک خنده بلندی کرد:

-آخی خانم کوچولوی ما هم بلده شعار بده!

و با لحن مسخره‌ای ادامه داد:

-فقط میشه بفرمایید الان تو تل‌آویو، که دشمن اصلی همون مردمه چه کار می‌کنی؟
لبخند کجی بهش زدم، خیلی جدی تو چشم‌هاش نگاه کردم:

-این دیگه بستگی به هوش خودت داره بفهمی من این جا چه کار می کنم.

تو کمتر از یک ثانیه نیشش بسته شد و با اخم بهم نگاه کرد.

می دونستم یه کم تند رفتم و نباید چیزی می گفتم؛ ولی دیگه کنترل زبونم از عهده ام خارج شده بود. روم رو برگردوندم که برم؛ ولی با دیدن هوراد که با اخم های برزخی نگاهمون می کرد سر جام خشک شدم.

این این جا چه کار می کنه؟ وای نکنه فهمیده باشه! گند زدی وانیا، خاک بر سرت که نمی تونی جلوی اون دهن واموندهات رو بگیری!

-تو جاسوسی؟!

با ترس دوباره به سمتش برگشتم.

چیزی نگفتم، در واقع چیزی هم نمی تونستم بگم.

نیما با تردید ادامه داد:

-آره دیگه، با این چیزهایی که تو گفتی غیر از این باشه جای تعجب داره! نکنه تو هم دست همونی هستی که اون روز کشتنش؟ آره؟

با نگاهی که شرارت توش داد می زد با صدای آرومی ادامه داد:

-به نظرت این خبر برای رئیس چه قدر می ارزه؟

هنگ کرده بودم، زبونم قفل شده بود و نمی تونستم حرف بزنم.

هوراد بهمون نزدیکتر شد و رو به نیما گفت:

-این جا چه خبره؟

ولی نیما بدون اینکه جوابش رو بده پا تند کرد و سریع از کنارمون رد شد.

وای خدایا نه! با ترس و صدای لرزون به هوراد گفتم:

-برو دنبالش، نذار بره.

-چی؟

-هوراد تو رو خدا نذار بره، اون فهمیده من جاسوسم.

با چشم های گرد شده نگاهم کرد.

-چی میگی وانیا؟

اشک تمام صورتم رو خیس کرد. حالا که همه چیز داشت تموم میشد، خودم با دست‌های خودم گورم رو کندم.

عصبی از خنگ بازی هوراد با مشت به قفسه سینه‌اش کوبیدم و به عقب هلش دادم، هر چند که یک میلی‌متر هم از جاش تکون نخورد، با صدای بلند داد زدم:

-لعنتی رفت! چرا مثل منگول‌ها اینجا ایستادی و من رو نگاه می‌کنی؟

ابروهه‌هاش به هم گره خورد، عقبگرد کرد و به سرعت دنبال نیما رفت.

من هم پشت سرش حرکت کردم، البته بیشتر شبیه دویدن بود تا حرکت.

هوراد یقه پیراهن نیما رو از پشت کشید، اون هم چون حواسش نبود تعادلش رو از دست داد و روی زمین افتاد.

نگاهش که به هوراد خورد، پوزخندی زد و گفت:

-حدس می‌زدم تو هم با اون‌ها باشی.

می‌خواست از روی زمین بلند بشه، هوراد با پا محکم به پهلویش زد که صدای بلند آخش در اومد!

با ترس اطراف رو نگاه می‌کردم، هزار جور دعا می‌خوندم که آدم‌های دنیل این‌ور پیداشون نشه.

هوراد روش خم شد و مشت به صورتش کوبید.

دست‌هام رو جلو دهنم گرفتم تا صدام رو خفه کنم.

خون از دماغ نیما راه افتاده بود، با وجود این که هیكلش درشت بود؛ ولی نمی‌تونست از خودش دفاع کنه،

دوباره سعی کرد از جاش بلند بشه که باز هم هوراد بهش اجازه نداد و با نفرت بهش گفت:

-اون قدر پست و کتیفی که هویت و اصالتت رو به یه مشت خوک خون خوار فروختی؟! بدبخت...

همین‌هایی که برای پولشون قید کشور و ناموست رو زدی فردا روز، که دیگه بهت احتیاج نداشتن و

براشون مهره‌ی سوخته شدی مثل یه حیوون زیر پا لهت می‌کنن. کاری می‌کنن روزی صدبار به غلط کردن

بیوفتی و از کرده‌ات پشیمون بشی! اون جا چی برات کم گذاشتند که غیرتت رو خوردی و یه آب هم روش؟

نیما همون‌طور که دراز کشیده بود پاشو بلند کرد و محکم به شکم هوراد زد.

تا هوراد به زمین خورد، از جاش بلند شد و با سرعت به سمت خروجی محوطه رفت.

هول زده رو زمین نشستم:

-حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد و با وجود این که دستش رو شکمش بود، سریع بلند شد و دنبال نیما دوید.
خدا من رو بکشه که اینطور گند نزنم به همه چیز، اون قدر گریه کرده بودم که دیدم تار شده بود.
آیسو نفس زنان بهم نزدیک شد.

-وانیا تو این جایی! چی شده؟ چرا گریه کردی؟ اون کی بود که شهاب و هوراد به جونش افتاده بودن؟
با ذوق گفتم: تونستن بگیرنش؟ خدا رو شکر، خدایا ممنونم! آیسو باید امشب هرچه زودتر از این جهنم
بریم.

-میشه به من هم بگی این جا چه خبره؟ اون از شهاب میمون که مثل کش تبون من رو دنبال خودش تا
اینجا کشید و هی می گفت باید بریم، این هم از تو که صورتت مثل قورباغه ورم کرده و معلوم نیست چی
میگی!

دستش رو گرفتم و دنبال خودم کشوندم.

-آیسو جان الان وقت توضیح دادن نیست، فقط این رو بدون اگه امشب از اینجا نریم، فردا فاتحه مون
خونده ست!

هوراد:

نیما رو به یکی از درخت های پشت باغ محکم بستم.

-هوراد باید یه چیزی پیدا کنیم جلوی دهنش رو ببندیم تا اگه به هوش اومد سروصدا نکنه.

-بی خیال داداش، کسی زیاد این طرف نمیاد، تا اون موقع که این لندهور بهوش بیاد ما از اینجا رفتیم!

الانش هم خیلی دیر کردیم، علیرضا قالمون نذاره خوبه!

شهاب تک خنده ای کرد. با هم به سمت خروجی رفتیم.

-هی، شما اینجا چه کار می کنید؟

بخشکه این شناس، این اشغال دیگه از کجا پیداش شد؟

شیث با حالت مشکوک و چشم‌های ریز شده نگاه‌مون می‌کرد، رو به من گفت: چرا عضوهایی که باید به طرف قرارداد می‌رسوندی، نبردی تحویل بدی؟

با خونسردی ظاهری گفتم:

- چون جنسی به من داده نشد.

شیث اخمی کرد و دوباره پرسید:

- یعنی می‌خواهی بگی راشاین بدقولی کرده و نیومده؟

- نه، اتفاقاً بعد از دو سه ساعت تاخیر اومد؛ ولی گفت چون نتونسته بودن برای امروز آماده‌شون کنند، فردا برم.

- خیلی خب، خودم باهاشون تماس می‌گیرم تا دلیلش رو بپرسم، شما هم برگردید اتاقتون.

و جلوتر از ما قدم برداشت.

شهاب به سرعت باد به سمتش رفت و با آرنج پشت گردنش کوبید.

شیث شل شد و روی زمین افتاد، دستش به سمت کلتی که به کمرش بود رفت.

با پا زیر دستش زدم که کلت چند متر اون طرف‌تر افتاد.

شهاب با نفرت سمتش رفت و با دست‌های محکم گردنش رو فشار داد.

- می‌کشم کثافت، امروز صبح به کی می‌گفتی آشغال؟...ها؟ به کی می‌گفتی؟ به سپهر؟ به داداش من؟ به کسی که کل بچه‌های هیات و دانشگاه رو اسمش قسم می‌خوردند؟

شیث صورتش قرمز شده بود و چشم‌هایش از حدقه در اومده بود. دست و پا می‌زد تا خودش رو از دست شهاب خارج کنه؛ ولی آتش کینه و انتقام شهاب اون قدر زیاد بود که اگه حتی الان عاموس با اون هیکلش هم جای شیث بود، نمی‌تونست کاری واسه خلاص شدن خودش بکنه.

شهاب اون قدر به گردنش فشار آورد تا دست و پای شیث از حرکت افتاد.

نگاهی به چشم‌های از حدقه دراومده‌اش کردم.

از دیدن این صحنه نه شوکه شدم و نه ناراحت، برعکس، احساس رضایت هم داشتم.

شهاب شیث را روی زمین پرت کرد. از رو زمین بلند شد و با نفرت آب دهنش رو روی شیث انداخت.

سرش رو بالا گرفت، انگشت اشاره‌اش رو رو به آسمون بلند کرد و گفت:

-مرده و قولش، این از اولیش، منتظر بعدی‌ها باش داداش!
 کلت شیت رو برداشتم و یه نگاه به خشاب پرش انداختم. توی این هیچی بازار، این کلت غیمنه، پشت
 کمرم جاسازیش کردم و رو به شهاب گفتم: بریم.
 -حالا دخترها رو از کجا پیدا کنیم؟
 همون طور که اطراف رو زیر نظر داشتیم جواب دادم:
 -خنک که نیستند، میدوند باید نزدیک در اصلی منتظر باشند.
 شهاب سر جاش ایستاد.
 با تعجب پرسیدم: چرا ایستادی؟
 اخم‌هاش رو تو هم کرد: من هنوز کارم تموم نشده! یه آشغال دیگه رو هم باید بفرستم به درک.
 -دیوونه شدی شهاب؟! تا الان هم خیلی دیر کردیم. مگه نگفتی علیرضا گفته قبل از طلوع آفتاب باید از
 اسرائیل خارج بشیم؟
 -همیشه جدا از دیگران و یه جور دیگه‌ای برام قابل احترام بودی و هستی! تا آخر عمرم هم نوکرت
 می‌مونم داداش؛ ولی الان من کوچکترازت می‌خوام که بری، من تا قلبم آروم نشه نمی‌تونم از اینجا برم.
 نگاهی به عمارت دنیل انداخت و گفت: کمتر از یه ربع، کارم رو انجام می‌دم و میام.
 بعد به سرعت به همون طرف رفت.
 -شهاب، صبر کن حداقل من هم باهات بیام.
 به سمتم برگشت و گفت:
 -الان دخترها تنها و تو خطرناک، اگه تا یک ربع دیگه نیومدم شماها برید، من هم سعی می‌کنم هر طور
 شده خودم رو به همون آدرسی که علیرضا داد برسونم.
 و با سرعت از دیدم خارج شد. حتی به شهاب گفتن‌های من هم توجهی نکرد.
 پسره‌ی نفهم، آخر سر خودش رو به باد میداد.
 با اعصابی خراب به سمت خروجی اصلی رفتیم، با چشم دنبال وانیا و آیسو گشتیم.
 -پیس پیس، هوراد ما اینجایم.

وانیا سرش رو از پشت چند تا درختچه کوچک که نزدیک در خروجی بودن بیرون آورده بود و با لحن زیبایی صدام می زد.

تو این وضعیت هم بی جنبه بازی هام گل کرده بود و قلبم واسه خودش بندری می زد.

سرم رو تکون دادم و نفس عمیقی کشیدم، هوراد عشق و عاشقیت رو بذار واسه بعد پسر! الان نجات دادن جونش مهم تره.

وانیا کنار رفت تا جایی واسه من باز بشه.

رو زمین نشستم و از همونجا نگاهی به در اصلی انداختم، محافظها تو اتاق کنار در بودن.

فکر می کنم دو یا سه نفری باشند. خدا خودش رحم کنه، چطور از اینا بگذریم؟! وانیا اروم ازم پرسید: پس شهاب کجاست؟

به سمتش برگشتم، فاصله زیادی بینمون نبود، اینجوری راحت می تونستم یه دل سیر از نزدیک نگاهش کنم.

مثل خودش اروم جواب دادم:

-رفته یه کار نیمه تموم رو تموم کنه، همین جا منتظرش می مونیم اگه تا چند دقیقه دیگه نیومد، شماها رو از این جا خارج می کنم و خودم میرم دنبالش!

یکی از مامورین سازمان دو خیابون بالاتر از اینجا، کنار مجسمه ی بزرگ عقاب با ماشین منتظر ماست. شما همون جا می مونید تا ما برگردیم.

آیسو خیلی جدی گفت: نه نه نه، بیچاره حتما نتونسته با دیدنش خودش رو کنترل کنه! هردومون با تعجب نگاهش کردیم.

با همون لحن ادامه داد:

-دیروز که متوجه درخته شدم حدس می زدم با دیدنش نتونه ازش بگذره.

وانیا که انگار چیز جدیدی کشف کرده باشه زود ازش پرسید:

-متوجه چیز جدیدی شدی؟ از کی حرف می زنی؟

آیسو لبخند کجی زد: میمون خان رو میگم که الان آویزون درخت نارگیل شده!

بعد از اتمام حرفش از خنده ریسه رفت.

وانیا چشم غره‌ای بهش رفت؛ ولی اون توجهی نکرد.
با صدای بریده شده گفت:

-وای قیافه‌هاتون خیلی خنده‌دار شده بود! همچین نگاه می‌کردید انگار دارم کی رو میگم! بابا شهاب
میمون که این حرف‌ها رو نداره. وای خدا مردم از خنده.
و دوباره شروع به خندیدن کرد.

خدا رو شکر عقلش از این بابت کار می‌کرد که نباید بلند بخنده.
اخمی بهش کردم که در جا خنده‌اش رو قورت داد و صورتش رو سمت دیگه‌ای گرفت. دختر بی‌مزه! این
از کجا می‌دونه شهاب نارگیل دوست داره؟!
خودم هم خنده‌ام گرفته بود؛ ولی نگذاشتم صورتم چیزی رو نشون بده!
یعنی خوشم میاد لنگه‌ی خود شهابه!

آروم از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، از پنجره نگاهی به داخل اتاق انداختم.
سه تا بودن، که البته فقط یکیشون بیدار بود. آروم چند ضربه به شیشه زدم.
من رو که دید از جاش بلند شد و از اتاق بیرون اومد، با زبان عبری پرسید:
مشکلی پیش اومده؟

-بله، سموییل ازم خواسته بیام و بهتون بگم که فقط یکیتون این جا بمونه و بقیه به ساختمون مرکزی
برن. انگار می‌خوان محافظان قسمت امنیتی رو بیشتر کنند!
-ما همیشه از شیث برنامه‌های جدید رو می‌گیریم! حالا چی شده که یکی دیگه رو فرستادند؟!
با پوزخند جواب دادم:

-الان هم می‌تونم به همون شیث زنگ بزنی و ازش بپرسی! البته من تا اون موقع به سموییل، دلیل
نیومدن و سرپیچی کردن از دستورش رو اطلاع میدم.
بعد خونسرد و بی تفاوت برگشتم.

خدا کنه نقشه‌ام کاری باشه، اگه بشه یه جوری از هم جداشون کرد راحت می‌تونم کنارشون بزوم و راه رو
برای دخترها باز کنم.

-چند لحظه صبر کن تا بهشون بگم بیان!

چشم‌هام رو بستم و نفسم رو راحت بیرون فرستادم.

وانیا:

-ا...تا کی باید اینجا منتظر بمونیم؟!

-آیسو چقدر غر می‌زنی، مگه راحت و الکی میشه از اینجا خارج شد؟ یه ساعته داری رو مخم رژه می‌ری.
و بلندتر از قبل گفتم: حالا چته هی وول می‌خوری؟
-وقتی درک و شعور نداری من چه کار می‌تونم بکنم! دستشویی دارم می‌فهمی؟ اون قدر بهم فشار اومده
که می‌...

صدای شهاب باعث شد حرفش قطع بشه.

-بلند شید، باید از اینجا بریم.

آیسو طلبکار گفت: هی آقا، حواست رو جمع کن، تو رییس ما نیستی که اینجوری بهمون دستور میدی
و از رو زمین بلند شد.

شهاب دندون‌هایش رو از حرص روی هم فشار میداد و با چشم‌های سرخ از عصبانیت به آیسو نگاه
می‌کرد. مطمئنم اگه موقعیتش جور بود الان آیسو رو زیر مشت و لگد می‌گرفت.

من هم همونطور که بلند می‌شدم از شهابی پرسیدم:

-پس هوراد کجاست؟ ما که نمی‌تونیم بدون اون از اینجا بریم.

نگاهش رو از آیسو که بی‌خیال نگاهش می‌کرد گرفت و نفسش رو با صدا بیرون داد:

-هوراد بیرون از اینجا دور و اطراف رو زیر نظر داره، من رو فرستاد شما رو با خودم ببرم تا زودتر از این
جهنم وامونده بریم.

بعد رو به سمت آیسو ادامه داد:

-بانو لطف می‌کنید یکم سریع‌تر بیاید؟! تا طلوع آفتاب چیزی نمونده!

از کل کل بچگانه‌شون خنده‌ام گرفته بود.

من و آیسو جلوتر از شهاب از در اصلی خارج شدیم.

با تعجب از شهاب پرسیدم: پس هوراد کو؟ تو که گفتی اینجا ایستاده؟

-نمی‌دونم، به من که اینطور گفت. حتما جلوتر از ما رفته علیرضا رو خبر کنه!
چراغ‌های خیابون اون قدر زیاد بود و روشن، که شب با روز فرقی نمی‌کرد.
آیسو در گوشم آروم گفت: خودت رو کشتی از بس هوراد هوراد کردی، یه فکری به حال من کن که دارم می‌ترکم.
خودم هم نمی‌دونستم چرا دلواپسش میشدم. من که جز طعنه و کنایه چیز دیگه‌ای ازش ندیدم. پس این نیرو چیه که من رو به سمتش سوق میده؟
یک مازاراتی مشکی که تمام شیشه‌هاش دودی بود جلومون ترمز کرد.
یه لحظه ترسیدم که نکنه از آدم‌های دنیل باشه؛ ولی با دیدن هوراد که از ماشین پیاده شد، خیالم راحت شد.
همه سوار ماشین شدیم، قرار بود از طریق مرزهای جنوبی وارد لبنان بشیم و از اونجا اگه خدا بخواهد به کشور برگردیم.
علیرضا با آخرین سرعت حرکت می‌کرد و بیشتر هم سعی داشت از راه‌های مخفی و دور از اتوبان و خیابان‌های اصلی بره..
آینه جلو رو تنظیم کرد و نگاهی به پشت سرش انداخت، تو همون حالت گفت: دیگه داشتیم از اومدنتون ناامید می‌شدم.
هوراد با صدای خسته‌ای گفت: چند نفر باید حساب پس می‌دادن.
شهاب جمله‌اش رو ادامه داد: که بدجور دادند.
روح داداشم آروم گرفت، فقط اون دنیل کثافت مونده که تقاص خون‌های بی‌گناه ریخته شده رو پس بده!
علیرضا سرعتش رو بیشتر کرد و با ناراحتی گفت: خدا رحمتش کنه! خیلی پسر خوبی بود. خدا می‌دونه روزی صدبار خودم رو مواخذه می‌کنم که چرا اون عکس‌ها و برگه‌ها رو دستش دادم تا برای رابط سازمان تو ترکیه ببره.
آهی کشید و سعی کرد جو بدی که تو ماشین حکم فرما شده بود رو عوض کنه:

-ولی در کل کارتون عالی بود، اگه خدا کمک کنه و بچه‌های سازمان هم بتونن دنیل رو به دام بندازن، پرونده‌ی زتاس برای همیشه بسته میشه.

سرم رو به شیشه ماشین چسبوندم. بی صدا اشک می‌ریختم، اشک شوقی که با غم وجودم یکی شده بود. بابا رضا کار نیمه تمومت رو تموم کردم، دعا کن دنیل منفور هم زودتر بره به جهنم تا آتش انتقام خاموش بشه.

خدا رو شکر عملیات به خوبی پیش رفت.

هر چند هنوز کامل از تیررس دشمن خارج نشده بودیم و هرآن ممکن بود خطری تهدیدمون کنه. اینطور که علیرضا تو مسیر برامون از خودش می‌گفت، سی و پنج سالش بود و بالغ بر شش سال در اسرائیل زندگی می‌کرد تا نیروهای نفوذی سازمان رو که به اونجا می‌اومدن رو ساپورت کنه و اخبار مهم رو از اون‌ها می‌گرفت و به سازمان اطلاع رسانی میکرد.

هوراد رو صندلی جلو، کنار علیرضا نشسته بود.

ما سه تا هم پشت بودیم، آیسو وسط و مرز بین من و شهاب نشسته بود و چقدر سر این موضوع که چرا اون رو کنار شهاب انداختم، به جونم غر زد!

تو مسیر آیسو مداوم سر جاش تکون می‌خورد، من که می‌دونستم دردش چیه زیاد اهمیت نمی‌دادم؛ چون موقعیت طوری بود که نمیشد ریسک کرد و ماشین رو نگه داشت.

آیسوی بیچاره هم مجبور بود با این معضل کنار بیاد تا از منطقه خطر دور بشیم؛ ولی شهاب از تکون خوردن‌های آیسو به تنگ اومده بود و چند بار بهش هشدار داد که این همه تکون نخوره!

در گوشش آروم گرفت:

-آیسو بهش فکر نکن، سعی کن بخوابی!

-حرف‌ها میزنی! تو بودی اون هم تو این جاده خاکی که پر از چاله و چوله‌ست، با این وضعیت راحت می‌گرفتی می‌خوابیدی؟

-می‌خوای بهشون بگم ماشین رو نگهدارن تا بری کارت رو انجام بدی؟

یکی زد تو سرم: تو این بر و بیابون واسه یه دستشویی رفتن خودم رو خوراک گرگ و شغال‌ها بکنم؟ خواهش می‌کنم تو نظر نده بذار به درد خودم بمیرم.

شهاب کمی خودش رو جلو کشید:

-علیرضا یه جا نگهدار من قضای حاجت دارم و کنترلش داره از دستم خارج میشه!
علیرضا از آینه جلو نگاهی بهش انداخت و با خنده گفت: ده کیلومتر جلوتر یه خرابه ست مشکلی که نداری؟
-قربونت داداش، آب باشه همه چی حله.

من و آیسو با چشم‌های از حدقه دراومده نگاهش می کردیم؛ ولی اون بی خیال با ساعتش ور می رفت.
وقتی نگاه خیره‌ی ما رو دید سعی کرد خنده‌اش رو مهار و عادی رفتار کنه.
با حالتی طلبکارانه گفت:

-چیه؟ چرا این طور نگاهم می کنید؟

آیسو آروم بهش گفت: نگو که باید فالگوش ایستادن رو هم به بقیه صفات اضافه کنم؟
شهاب پوز خندی زد و جواب داد: میل خودته!

بعد روش رو از آیسو گرفت و از شیشه بیرون رو نگاه کرد.
چند کیلومتر جلوتر علیرضا ماشین رو نگه داشت و از ماشین پیاده شد.
هوا اون قدر تاریک بود که چشم، چشم رو نمی دید.

چراغ قوه‌اش رو روشن کرد و از صندوق عقب یه پنج لیتری آب در آورد و به شهاب داد.
هوراد هم از ماشین پیاده شد و رفت به کمک علیرضا که کاپوت رو بالا داده بود! این وسط فقط ما سه تا
تو ماشین بودیم، شهاب نیم نگاهی به آیسو انداخت؛ ولی آیسو سرش رو پایین گرفته بود و انگار نه انگار
که تا چند دقیقه پیش داشت واسه همچین لحظه‌ای بال بال میزد.

نیشگونی از بازوش گرفتم و آروم در گوشش گفتم: چرا مثل ماست اینجا وارفتی؟ پاشو برو دیگه.
همون طور که بازوش رو می مالید گفت: بی شعور، من می ترسم برم تو اون خرابه. اگه شده تا خود تهران
تحمل می کنم ولی تنهایی اونجا نمی رم.

پوفی کردم و گفتم:

-باشه، من هم باهات میام، خوبه؟

خوشحال کف دستش رو به هم کوبید و با نیش باز گفت: معلومه که خوبه، این جووری اگه یه وقت گرگ‌ها
خواستن بهمون حمله کنند تو رو پرت می کنم جلوشون تا خودم فرار کنم.

شهاب نچ نچی کرد و با تاسف سرش به طرفین تکون داد، در ماشین رو باز کرد؛ ولی قبل از اینکه کامل بیرون بره گفت: من از دور حواسم بهتون هست، فقط زودتر بیاید.
و به سمت هوراد و علیرضا رفت.
آیسو چینی به دماغش داد:

-واه واه! خدا به دور! این خودش از صدتا گرگ و شغال بدتره، اون وقت واسه ما قپی میاد.
و حرف شهاب رو با لحن مسخره‌ای تکرار کرد: من از دور حواسم بهتون هست. پسرهی میمون!
با حرص دستش رو گرفتم و از ماشین پیاده‌اش کردم، این دختر اصلا قدر شناس نیست.

دانای کل:

دو روز از آمدنش به امارات می گذشت؛ ولی هنوز نتوانسته بود فرصتی پیدا کند تا به سازمان آدرس محل اقامتشان را بدهد.
در این دو روز به جز صبح امروز که دنیل به دور همی اعضای باندش رفته بود، بیشترش به گشت و گذار و رفتن به جاهای دیدنی دبی گذشت.
از پارک آبی وادی تا جزایر پالم الجزایر.
حتی هتلی که در آن اقامت داشتند یکی از زیباترین هتل‌های جهان به شمار می‌رفت، جایی که دور تا دورش آب بود و بنا را روی یک تکه خشکی ساخته بودند؛ ولی با وجود زیبایی‌های این شهر، بهار دلش ماتم کده بود.
فردا شب به اسراییل باز می‌گشتند و او دلش نمی‌خواست به همین راحتی از فرصت طلایی به وجود آمده بگذرد.
تنها راهی که برایش مانده بود تا روح و جسم تسخیر شده‌اش را از دست شیطان رها کند، مهمانی امشب بود. جشنی که یکی از بزرگان عرب برایشان تدارک دیده بود!
دست‌های دنیل دور کمرش حلقه شد، نفس‌های گرم کنار گوشش او را آزار می‌داد.
دنیل آرام در گوشش زمزمه می‌کند:

- تو چرا هنوز بیداری؟ مگه نگفتم استراحت کن تا برای بزن و برقص امشب انرژی داشته باشی؟! من پارتنر شل و ول دوست ندارم! می خوام تا خود صبح خوش بگذرونیم، باشه؟ بهار در دل آهی کشید و سرش را تکان داد.

حوله را دور موهای بلندش می بندد و از حمام خارج می شود.

زنی تپل روی صندلی نشسته بود و با لبخند به او نگاه می کرد. با تعجب به دنیل نگاه می کند. دنیل تعجب بهار را که می بیند با خنده می گوید:

- عزیزم، این خانم رو من خبر کردم تا تو رو واسه امشب آماده کنه. می خوام امشب مثل تک نگین انگشتر بدر خشی.

چشمکی می زند و ادامه می دهد: البته تو اون قدر خوشگلی که نیازی به آرایش نداری؛ ولی خوب یک شب هزار شب همیشه.

به سمت حنیفه برمی گردد و می گوید:

- من تا دو ساعت دیگه بیرون کار دارم. تا اون موقع می خوام آماده باشه.

حنیفه از جایش بلند می شود و با ناز، به زبان انگلیسی بله می کشداری می گوید.

بهار از عشو شتری او خنده اش می گیرد؛ ولی هر جور شده خنده اش را مهار می کند.

دنیل کتش را می پوشد و از در خارج می شود.

حنیفه با دست صندلی را نشان می دهد.

در دل خود، این دختر زیبا را تحسین می کرد و به آرایشی که می توانست روی چشمان زیبایش پیاده کند فکر می کرد.

بهار علی رگم میلش روی صندلی می نشیند.

از آینه به حنیفه نگاه می کند و خیلی جدی می گوید: به هیچ وجه دوست ندارم شبیه عروسک های پشت

ویتترین بشم، پس سعی کن آرایش ساده ای رو صورتت انجام بدی.

حنیفه با وجود اینکه دوست نداشت کسی در کارش دخالت کند؛ ولی بالا جبار چشمی می گوید و مشغول

کارش می شود.

با آن همه پولی که از مرد همراهش گرفته بود چیزی هم نمی توانست بگوید. کارش که تمام شد کمکش کرد تا لباس شبش را که یک دکلمه مشکی بود و تضاد زیبایی با پوست سفیدش ایجاد می کرد تن کند.

تا آمدن دنیل نیم ساعتی مانده بود، وقت را مناسب دید تا هر چه زودتر با سازمان تماس بگیرد. نگاهی به حنیفه می اندازد، وقتی او را مشغول جمع آوری وسایلش می بیند، نفسش را برای چند ثانیه حبس می کند تا جایی که اشک در چشمانش جمع می شود. دستش را روی قلبش گذاشت و با فریاد بلندی خودش را محکم روی زمین می اندازد. حنیفه اول با تعجب نگاهش می کرد؛ ولی وقتی صورت قرمز و اشک های حلقه شده در چشمانش را دید سریع نزدیکش می شود:

- خانم... خانم بیهو چی شد؟ شما که حالتون خوب بود!

بهار دستش را می گیرد و با صدای خشدار و بریده می گوید: قرص هام رو از تو کیفم بیار. -کیفتون کجاست؟

بهار با دست به اتاقی که در سوییت شان بود اشاره می کند.

حنیفه سراسیمه از جایش بلند می شود و به سمت اتاق می رود

همین که وارد اتاق می شود، بهار به سرعت سراغ کیف می رود و گوشی همراه را برمی دارد.

حنیفه ناامید از پیدا کردن کیف، از اتاق بیرون می آید؛ ولی با دیدن بهار که سرحال و قهقهه در حال صاف کردن لباسش بود، با تعجب می پرسد:

- خانم حالتون خوب شد؟

بهار با غرور و خیلی جدی می گوید: یه وقت هایی این طوری می شم؛ ولی الان حالم خوبه، کارت خوب بود، می تونی بری.

و با دست در را نشان میدهد.

حنیفه گیج از رفتار بهار بقیه ی وسایلش را هم سریع جمع می کند و بیرون می رود.

بهار خیلی سریع رمز گوشی را باز می کند و با رابط سازمان تماس می گیرد.

آدرس هتل و همین طور محل دقیق جشن امشب را می دهد و از او می خواهد که سریع دست به کار شوند!

بعد از اتمام تماس، شماره را حذف می‌کند. گوشی حنیفه را زیر میز دراور می‌اندازد و نفسی از سر آسودگی می‌کشد. انگار بار سنگینی از دوشش برداشته شده بود. خنده‌ای از ته دل می‌کند و خودش را روی تخت رها می‌کند. به زودی کابوس چند وقته‌اش تمام می‌شد و او چقدر از این موضوع خوشحال بود.

وانیا:

علیرضا به سمت یکی از برج‌های دیدبانی رفت. اول چند نفر اول اون رو خوب بازرسی کردن و بعد با خودشون بردن. با کلی دردسر تونستیم از مرز اسرائیل بگذریم و وارد خاک لبنان بشیم. هوا گرم و میش بود و سرماش تنمون رو می‌لرزوند. من با یه تونیک نخی بودم و شلوار جین. تنها کلاه گیس بود که سرم رو گرم نگه می‌داشت. آیسو هم مثل من بود با این تفاوت که لباس اون کمی از مال من ضخیم‌تر بود. روی زمین کنار آیسو نشستم و مثل اون دست‌هام رو دور پاهام حلقه کردم. -تو هم سردت شده؟ چشم‌هام رو بستم و گفتم: -آره.

-به نظرت چرا این میمون‌ها فردین بازیشون گل نمی‌کنه لباسشون رو بدن به ما پوشیم؟ نگاهم رو سمت پسرها کشوندم.

شهاب مثل ما روی زمین نشسته بود و سنگ‌های زیر پاش رو این‌ور و اون‌ور می‌کرد. یه تیشرت آبی نفتی به تن داشت که بعضی جاهاش جر خورده بود.

به احتمال زیاد با آدم‌های دنیل درگیر شده بود، این رو می‌شد از روی لباس و لب زخم شده‌اش فهمید! به هوراد نگاه کردم که برخلاف ما، سر پا ایستاده بود و به قسمتی که علیرضا رفته بود نگاه می‌کرد. قدش بلند بود و اگه کنارش می‌ایستادم شاید به زور تا زیر شونه‌اش می‌رسیدم. پیراهن آستین کوتاه جذبی به رنگ خاکستری تنش بود.

دوباره به آیسو نگاه کردم و گفتم:

-من هم فکر می‌کنم خیلی بی‌شعورن که نمی‌تونن پیراهن‌های پاره پوره‌شون رو به ما بدن بپوشیم تا یخ نزنیم!

نگاهی به هوراد انداخت و گفت:

-تا دیروز فکر می‌کردم شهاب بی‌شعوره، نگو این دست‌های رفیقش رو از پشت بسته!

پوز خند زدم. فکرم به چند ساعت قبل برگشت.

"وقتی داشتیم از مرز اسرائیل رد می‌شدیم یکی از مامورهای مرزی که بیرون از دیدبانیشون در حال گشت بود متوجه ما شد!

چون کمی از مقرشون دور بود باید با تیر اندازی بقیه رو خبر می‌کرد.

هنوز دستش به اسلحه‌اش نرسیده بود که هوراد سریع خودش رو بهش رسوند و با یک حرکت گردنش رو محکم به یک سمت چرخوند و از پا درش آورد.

فقط یکی رو کم داشتیم از دهن‌های باز و چشم‌های از حدقه دراومده‌مون فیلم بگیره. حتما سوژه خنده‌ی خیلی‌ها می‌شدیم.

هوراد چنان با سرعت این کار رو کرده بود که حتی اون سرباز بخت برگشته هم فرصت این که عکس‌العملی انجام بده، نداشت.

بدتر از اون وقتی بود که با اخم سمت ما برگشت و با لحن تندی به آیسو هشدار داد صدایش رو کنترل کنه و این همه غر نزنه و این جوری جونمونو به خطر نندازه!

بیچاره آیسو کپ کرده بود.

البته تقصیری هم نداشت، وقتی هوراد این طوری اخم می‌کرد ناخودآگاه آدم ازش حساب می‌برد. ولی از ابهتش خوشم اومد، لااقل در دهن آیسو رو بدجور بست.

به خاطر دو دونه تاولی که پاش زده بود همه رو کفری کرد.

تا جایی که حتی شهاب بهش گفت حاضره رو کولش سوارش کنه به شرطی که این‌همه نق نزنه.

ولی آیسو به گمان این که شهاب مسخره‌اش می‌کنه با صدای تقریباً بلندی سرش داد زد و گفت:

-اورانگوتان بد ترکیب، تو اگه دماغت رو بگیرم جونت در میاد، اون وقت من رو می‌خوای کول کنی.

حالا من مونده بودم شهاب با این هیكل ورزشكاريش كه مي تونست بيست تا مثل آيسو رو، روي يك دست بلند كنه چه جوري به وسيله آيسو جونش در مياد؟! خلاصه اگه هوراد اون سرباز رو ناكار نكرده بود الان ما به خاطر فرياد آيسو خانم، جان به جان آفرين تسليم كرده بوديم."

آيسو با شونه اش به شونه ام زد:

-اورانگوتان رو بين چه طور حس گرفته! بدجور آدم رو وسوسه مي كنه حالش رو بگيره.

نگاهي به شهاب انداختم، دست به سينه و چشم بسته، پاهاش رو روي هم انداخته بود. معلوم بود كه خيلي خسته اس، درست مثل من كه دوست داشتم حداقل واسه پنج دقيقه هم كه شده يه جاي آروم در آرامش كامل بخوابم.

آيسو سنگ كوچكي برداشت و با لبخند شيطاني كه روي لب داشت، گفت:

-اين جا رو داشته باش.

سنگ رو به سمت شهاب بدبخت پرت كرد و همزمان داد زد:

-فرار كنيد، حمله كردند!

شهاب بيچاره، فارغ از اين دنيا، ده متر به هوا پريد! سريع دستش رو روي پيشيونيش گذاشت و با چشم هاي گردشده اطراف رو نگاه كرد.

آيسو واكنش شهاب رو كهديد، با صدای بلند شروع به خنديدن كرد.

اين دختر واقعا ديوونه بود. چه طور مي تونست تو همچين موقعيتي كه آدم هزار تا فكر و استرس به سراغش مي اومد از اين شوخي ها بكنه؟!

شهاب كم كم از شوک خارج شد و با ديدن خنده ي رو اعصاب آيسو، با خشم سمتش يورش آورد.

از حركت يهويي شهاب هم خنده آيسو قطع شد و هم چشم هاي من درشت تر!

دستش رو بالا برد تا به صورت آيسو بكوبه. چشم هام رو از ترس بستم.

هر چند كه از سيلی خوردن آيسو به هيچ وجه ناراحت نمی شدم. دختره ي نفهم انگار كك به جونش افتاده

بود كه به پروپاي پسر بدبخت مي پيچيد!

لاي يكي از چشم هام رو آروم باز كردم تا ببينم چرا صدایي از شون درنمياد؟

شهاب هنوز دستش بالا بود و نگاهش خیره به چشم‌های آیسو.
 آیسو با لب‌های جلو اومده مثل بچه‌ها گفت:
 - فقط می‌خواستم باهات شوخی کنم. نمی‌دونستم ناراحت میشی!
 شهاب دستش رو مشت کرد و پایین انداخت و با صدایی که سعی می‌کرد بلند نباشه گفت:
 - اگه همون موقع من چشمم رو باز می‌کردم و سنگ به جای پیشونیم اون جا می‌خورد می‌خواستی چه کار کنی؟
 آیسو سرش رو پایین انداخت، صورتش از اشک خیس شد، آروم گفت:
 - معذرت می‌خوام.
 شهاب عمیق نگاهش کرد و با گفتن لعنتی از کنارش رد شد.
 هوراد که نمی‌دونست ماجرا از چه قراره با تعجب به آیسو و شهاب نگاه می‌کرد!
 صدای فین فین آیسو سکوت اون جا رو شکسته بود. کمی خودم رو سمتش کشیدم:
 - آخه این چه شوخی بود تو کردی؟! اون هم الان؟! تو این موقعیت؟ اگه شهاب این شوخی رو با خودت می‌کرد می‌دونستی الان داشتی چه کار می‌کردی؟
 - خودم فهمیدم کارم تا چه حد بد بوده، تو رو خدا تو دیگه سرزنشم نکن!
 من فقط می‌خواستم یکم بخندم! به درست و غلط بودنش فکر نکردم! دوباره حق هقش شروع شد.
 از دور علیرضا رو دیدم که همراه یک مرد دیگه به سمت ما می‌اومدند.
 با نزدیک شدن اون‌ها، از جام بلند شدم و دستم رو سمت آیسو دراز کردم.
 اشک‌هاش رو پاک کرد، دستش رو تودستم گذاشت و از جاش بلند شد.
 علیرضا نگاهی به تک تکمون انداخت و گفت:
 - همون طور که گفتیم تمام هماهنگی‌های لازم از قبل صورت گرفته بود!
 با اشاره به مرد همراه‌اش، ادامه داد:
 - این آقا ابواسحاق هستند و قراره تا بیروت ما رو همراهی کنند.
 ابو اسحاق سرش رو به نشونه‌ی سلام کردن تکون داد و با هوراد و شهاب دست داد.
 بهش می‌خورد تقریبا هم سن و سال علیرضا باشه.

چهره‌اش معمولی بود؛ ولی از خنده روی لب‌هاش مشخص بود که مردی خوش برخورد است.
علیرضا صحبتش رو ادامه داد:

-این چند وقته حسابی خسته شدید و مطمئنا خواب کافی هم نداشتید، امروز استراحت کنید که ان‌شالله،
فردا به کشور برمی‌گردید.

هوراد لبخندی زد و گفت:

-علیرضا انگار می‌خواهی رفیق نیمه راه بشی؟

علیرضا دستش رو رو شونه هوراد گذاشت:

-شاید هیچ‌کدومتون به اندازه‌ی من دلتنگ برگشتن پیش خانواده‌اش نباشه؛ ولی چه باید کرد، بهم خبر
دادن باید چند ماهی اینجا بمونم.

اون‌ها حرف می‌زدن و من تنها به یه چیز فکر می‌کردم. "دنیل راد"

می‌دونستم فردین آشغالی که مهاجران بدبخت رو به دام می‌انداخت و یا فرهاد مدنی و خیلی‌های دیگه که
شاخه‌های اصلی باند زتاس بودن، دستگیر شدن و به زودی مجازات میشن.

همه دم از موفقیت می‌زدند؛ ولی من تا نابودی کامل زتاس رو که اون هم فقط با مردن دنیل ممکن بود،

نمی‌دیدم قلبم آروم نمی‌گرفت. خدایا یعنی تا حالا تونستن دستگیرش کنند؟

بی‌هوا از علیرضا پرسیدم:

-تونستن دنیل رو گیر بندازند؟

حرفش رو قطع کرد و نگاهش رو سمت من سوق داد.

بعد از مکث کوتاهی گفت:

-دیشب بعد از اینکه آدرس جایی که دنیل سکونت داشت به دست بچه‌ها رسید، بلافاصله خودشون رو

به اونجا رسوندن و تونستن خیلی از اون قاچاقچی‌هایی رو که سالها بود دم به تله نمی‌دادن رو دستگیر
کنن.

بی‌طاقت وسط حرفش پریدم:

-دنیل چی؟ اون رو هم گرفتن؟

نفسش رو بیرون داد.

-متاسفانه اون تونست فرار کنه؛ البته این طور که فرمانده می گفت نیروهای ما دنبالش هستن و به زودی دستگیرش می کنن.

آیسو پرسید:

-بهار چی شد؟

-چیزی از جزئیات بهم گفته نشده. فقط در همین حد که دلیل فرار کرده.

وزنم روی پاهام سنگینی می کرد. شل شدم و روی زمین افتادم.

صدای علیرضا تو سرم اگو می شد:

"متاسفانه تونست فرار کنه...دنبالش هستن...تونست فرار کنه..."

آیسو کنارم نشست و با ناراحتی پرسید:

-وانیا حالت خوبه؟

پوز خندی رو لبام نقش بست. با صدای لرزونی جواب دادم:

-باید خوب باشم؟ داره میگه اون حیوون فرار کرده! اونوقت من باید خوب باشم؟

دو سال از عمرم رو بی خودی حروم نکردم که الان خبر فرارش رو بشنوم. تمام این مدت امیدم به این بود

که یه روز اون اشغال دستگیر بشه و تاوان خون پدر و مادرم رو پس بده. حالا میگن فرار کرده!

برام مهم نیست چند تا حیوون دیگه رو گرفتن، چند تا تشکیلات رو نابود کردن، من فقط می خوام دلیل

دستگیر بشه و تقاص پس بده.

و اشک هام بود که روی زمین سرازیر شد، هر قطره اش به یاد پدر و مادری پایین می ریخت که یک حیوون

جونشون رو گرفته بود.

چرا کسی من رو درک نمی کرد؟!

با دست محکم اشک هام رو پاک کردم و بلند شدم.

نگاه ترحم انگیزشون حالم رو بهم می زد.

وانیا قوی باش...نذار این جور نگاهت کنن...نذار برات دلسوزی کنن...محکم باش.

رو به علیرضا گفتم: من تا دلیل گیر نیوفته جایی نمی رم، اصلا برمی گردم تل آویو.

علیرضا نگاه تاسف بارش رو تو چشم هام انداخت و آرام گفت:

-دختر رضا باید قوی تر از این حرف‌ها باشه. مطمئن باش دنیل سزای کارهای کثیفش رو به همین زودی‌ها پس میده...

حرفش رو قطع کردم و بلندتر از قبل گفتم:

-منطق من این حرف‌ها حالیش نیست؛ من نمی‌تونم برگردم و تو خونه‌ای که صاحب‌هاش به دست اون اشغال کشته شدن راحت بشینم.

زنده آتیششون زدن، می‌فهمی چی میگم؟ مامانم اگه نوک انگشتش می‌سوخت کلی بی‌قراری می‌کرد، اون بی‌شرف آتیشش زد، می‌فهمی، زنده سوزوندش!

هر شب کابوس می‌بینم، جیغ‌های مامانم تو گوشمه، فریادهای بابام، مگه مردن بدتر از این هم هست؟ من برمی‌گردم تل‌آویو، باور کن می‌تونم، از پیشش برمیام.
-بهتره تمومش کنی، همه امروز برمی‌گردیم.

هوراد همون‌طور که با اخم به چشم‌های خیس زده بود حرفش رو ادامه داد:

-از اینجا به بعدش دست سازمانه که دنیل رو دستگیر کنه، از این بابت هم مطمئن باش که اون‌ها خیلی بهتر از ما می‌تونن این کار رو انجام بدن.

علیرضا ابو اسحاق رو که لباس نظامی تن کرده بود رو با خودش همراه کرد و کمی دورتر از ما شروع کردن به حرف زدن، مطمئنم فقط واسه حفظ ابرو اون رو از ما دور کرد.
از حرف‌های هوراد عصبانی شدم و اخم‌هام تو هم رفت.

این چه کاره‌ی منه که برام تعیین تکلیف می‌کنه؟! این قدر از خبر فرار کردن دنیل ناراحت بودم که رو رفتارم کنترلی نداشتم.

-فکر نکنم این موضوع به تو ربطی داشته باشه، من اگه بخوام برم میرم و به کمک هیچ‌کدوم از شما هم نیازی ندارم. تو هم لطفاً تو کاری که بهت مربوط نمی‌شه دخالت نکن!

در کمتر از یک ثانیه چشم‌هاش قرمز شد، دندون‌هاش رو روی هم فشار داد و گفت:

-مثلاً می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ احمق بودن تو؟ یه بچه دوساله هم می‌فهمه اگه برگردی بلایی بدتر از اونیه که سر سپهر خدایبامرز آوردن، سرت میارن.

در ضمن یادآوری می‌کنم الان در اینجا من مافوقتم، پس خیلی به این موضوع ربط دارم، وقتی می‌گم امروز می‌ریبم یعنی حرف دیگه‌ای نمی‌خوام بشنوم! قیافه‌اش اون قدر وحشتناک شده بود که جرات جیک زدن نداشتم. صورت و چشم‌هایش از عصبانیت قرمز شده بود. خودم می‌دونستم دارم بی‌منطق حرف می‌زنم؛ ولی دل غم دیده‌ام نمی‌داشتت عقلم کار کنه! دوباره می‌خواستم ساز مخالف بزنم. هوراد انگشتش رو بالا آورد و جلوی دماغش گرفت: -هیس، گفتم نمی‌خوام چیزی بشنوم! بعد از چند ثانیه نگاهش رو از من گرفت و به سمت علیرضا و ابواسحاق رفت. دوباره گریه‌ام از سر گرفته شد، روی زمین نشستیم و بی‌صدا اشک ریختم، نمی‌تونستم این‌طوری برم، من به بابام قول دادم کار نیمه تمومش رو تموم کنم، حالا چطور برگردم؟! شهاب کنارم نشست: -می‌دونم چه حسی داری، این که قلبت آتیش گرفته و از درون می‌سوزی؛ ولی دستت به جایی بند نیست. آهی کشید و آرومتر از قبل گفت: -هنوز هم هر دقیقه یاد سپهر می‌افتم و آتیش می‌گیرم. یاد مظلومیتش، یاد خاطرات خوبمون، هنوز هم نمی‌دونم وقتی برگشتم جواب مادرش رو چی بدم. وانیا غصه چی رو می‌خوری؟ مگه به بزرگی خدا و عدالتش شک داری؟ اگه اون خداست، نمی‌ذاره خون ریخته شده بی‌جواب بمونه، یادت نره دنیا دار مکافات، این حرف رو از من، به عنوان یه دوست یا یک برادر قبول کن: "دنیل به بدترین شکل تاوان کارش رو تو همین دنیا پس میده"

هوراد:

شهاب پتو رو کنار زد و روی تخت نیمخیز شد:

-وجدانا خودت خسته نشدی این‌همه از این ور اتاق به اونورش رفتی؟

با حال زاری ادامه داد:

- چون هرکسی دوست داری بیا بگیر بخواب، بذار ما هم بخوابیم. آخه چهارساعته چی رو داری متر می کنی؟

فقط نگاهش می کنم. حتی حوصله اینکه جوابش رو بدم ندارم.

شهاب بیچاره حق داشت غر بزنه. از وقتی که به بیروت رسیدیم و پا تو هتل گذاشتیم، کارم شده بود گز کردن.

موهام رو از دوطرف چنگ زدم و روی تخت نشستم.

سرم داشت منفجر می شد، من چم شده؟ واسه چی قلبم آروم نمی گرفت؟

نگاهی به ساعت کردم، سه صبح بود و ما باید فردا به کشور برمی گشتیم.

اما مگه میشد همین جوری برگشت؟

وانیا حق داشت بی تابی کنه و بگه بر نمی گرده!

هدف ما از اول دنیل بود، نه نوچه ها و زیر دست هاش.

کاری که شروع کردم رو نمی تونستم نصفه و نیمه به امون خدا ول کنم و منتظر بشینم، که آیا دنیل تو دام می افته یا نه!

باید یه فکر اساسی بکنم.

علیرضا می گفت بهار تو آخرین تماسش با سازمان، از فرار دنیل به کاراکاس خبر داده! می دونسته حالا

تموم راه ها به اسراییل تحت نظر اینترپل قرار گرفته، واسه همین به آمریکای مرکزی، خونه دوم جنایت هاش فرار کرده بود.

اینجور که مشخصه، خدا رو شکر ماهیت بهار لو نرفته و اون هم باهاش به ونزوئلا رفته!

نفسم رو بیرون فرستادم و نگاهی به شهاب انداختم. معلومه از خستگی فشار زیادی بهش اومده که

این طور راحت خوابیده

یکی از پاهاش از تخت آویزون شده بود و دهنش هم به اندازه ای که بشه یه پرتقال رو توش جا بدی، باز مونده بود!

لبخند خسته ای زدم، اگه آیسو اینجا بود و طرز خوابیدنش رو می دید، کلی متلک بارش می کرد!

از جام بلند شدم، باید به اتاق علیرضا برم و از کاری که می‌خواهم بکنم آگاهی کنم. من آدم کار نیمه تموم نبودم و نیستم، یا کاری رو شروع نمی‌کنم یا اگه هم شروع کردم تا آخرش پاش می‌ایستم که بهش خاتمه بدم.

به اتاق علیرضا رسیدم! چند ضربه به در زدم و منتظر موندم، باصدای عطسه‌ی یه نفر، به پشت سرم نگاه کردم؛ ولی جز گلدون بزرگی که گوشه‌ی راهرو بود هیچ چیز دیگه‌ای ندیدم.

شونه‌ای بالا انداختم، حتما خیالاتی شدم. دستم رو بالا بردم تا ضربه دیگه‌ای به در بزنم که با صدای بله گفتن علیرضا دستم رو پایین آوردم.

-هورادم، لطفا در رو باز کن.

در باز و چهره‌ی متعجب علیرضا نمایان شد، جای تعجب هم داشت! ساعت سه و نیم صبح اومده بودم در اتاقش!

از جلوی در کنار رفت تا وارد بشم.

-خیر باشه؟! چی شده که این وقت شب به جای اینکه بخوابی اومدی اینجا؟! روی تختش نشستیم.

-کار مهمی باهات دارم، خودت چرا هنوز بیداری؟

-راستش رو بخوای اصلا خوابم نیما! می‌دونی چیه هوراد؟! همه‌اش دارم به این فکر می‌کنم، دنیل چه طور خبردار شده و تونسته فرار کنه؟

خیلی برام عجیبه! چرا زمانی که تو مشتمون بود و همه چیز از رو برنامه، خیلی خوب پیش میرفت، درست دقیقه نود همه چیز خراب میشه و دنیل فرار می‌کنه؟ به نظرم یه جای کار می‌لنگه؟

به حرف‌های خوب گوش می‌کردم، علیرضا درست می‌گفت!

برای دستگیری دنیل چنان دقیق برنامه ریزی شده بود که حتی مو لای درزش نمی‌رفت. حالا دنیل چطور تونسته بود فرار کنه جای شبه داشت!

کنارم نشست و گفت:

-گفتی کار مهمی داری؟

بدون مقدمه چینی، مستقیم رفتم سر اصل مطلب:

-می خوام به کاراکاس برم!

با تعجب نگاهم کرد، دهنش رو باز کرد که چیزی بگه؛ ولی بهش اجازه ندادم و سریع گفتم:

-علیرضا خواهش می کنم بذار حرفم رو تا آخر بزنی، بیا یکم منطقی فکر کنیم، ما که نمی تونیم دست خالی

به کشور برگردیم، می تونیم؟

-هوراد جان تا الانش هم خیلی خوب پیش رفتیم، تونستیم کلی از تشکیلاتش رو تو اسراییل نابود کنیم و

اون هایی هم که تو ایران باهش در ارتباط بودن رو گیر بندازیم...

وسط حرفش پریدم:

-مهم دنیله، به نظرت چرا الان باید ونزوئلا باشه؟ غیر از اینکه رفته اونجا تا از نو کثافت کاری هاش رو

شروع کنه و گروهش رو گسترش بده؟! فکر می کنی نمی تونه یه بار دیگه تو کشور نفوذ کنه؟

علیرضا، داداش، فقط کمک کن به کاراکاس برم. کمک کن تا هنوز قدرت نگرفته به دامش بندازیم!

-اصلا می فهمی چی میگه؟ کاراکاس خودش جنایت خیزترین شهر کره زمینه، که تو هر دقیقه اش ۱۳۷

فقره جنایت و ۵۳۷ فقره سرقت گزارش میشه!

اون وقت تو تنها تو این شهر که خلافکارهاش بیشتر از پلیس هاش هستن، می خواهی چه کار کنی؟

-خودت داری میگی شهر بی سروسامون، باور کن تو همچین جایی من خیلی راحت تر می تونم کارم رو

انجام بدم.

علیرضا خواهش می کنم بهم اعتماد کن، فقط کافیه تو از سازمان بخوای من رو ساپورت کنه، از اونجا به

بعدش رو بسپار به من!

از روی مبل بلند شد و متفکر تو اتاق قدم زد.

چیزی گفتم، اجازه دادم فکرهاش رو بکنه و تصمیم بگیره که میشه برم یا نه!

اگه علیرضا راضی به رفتنم میشد، خیلی راحت می تونست هماهنگی های لازم رو با سازمان، برای

فرستادنم به ونزوئلا صورت بده.

فقط ای کاش حرف هام تاثیر خودش رو بذاره، بعد از چند دقیقه، بالاخره سکوت شکسته شد.

تو چشم هام نگاه کرد و گفت:

-هر چند که ریسکش خیلی بالاست و امید برای دستگیری دنیل خیلی کمه!

مکثی کرد و ادامه داد:

- فردا بعد از اینکه بچه‌ها رو عازم کشور کردیم، هماهنگی‌های لازم رو برای ماموریت انجام می‌دم. لبخندی رو لبهام نقش بست، درسته ریسکش بالاست، ولی من هم هرچی در توان دارم روی اینکار می‌ذارم.

از جام بلند شدم و رو به علیرضا که حسابی اخم‌هاش تو هم بود گفتم:

-مرسی داداش، مطمئن باش از اعتمادت پشیمون نمیشی!

شب بخیری گفتم و دستگیره‌ی در رو پایین کشیدم، همین که در رو باز کردم، با دختر روبروم سینه به سینه شدم. با تعجب وانیا رو دیدم که پشت در ایستاده بود و طلبکارانه با یه پوز خند گوشه لبش نگاهم می‌کرد!

-چیه؟ چرا تعجب کردی؟

عصبی خندید و ادامه داد: که همه با هم برمی‌گردیم؟ که یه بچه دوساله هم می‌فهمه کارم اشتباهه اگه بخوام برم دنبال اون حیوون؟ آره؟ چرا چیزی نمیگی؟ می‌خواستی ما رو راهی کنی که راه خودت باز بشه؟ دوست نداشتم ناراحتش کنم، مثل دیروز که طاقت دیدن اشک‌ها و ناراحتیش رو نداشتم؛ ولی یه وقت‌هایی لجباز و کله شق میشد و اصلا اجازه نمی‌داد حرفت رو بزنی!

صدایی از قلبم داد زد: اینش هم برات دوست داشتتیه.

-چرا اینجوری زل زدی به من؟ جوابم رو بده.

گیج پرسیدم:

-چه جوابی؟

دندون‌هاش رو روی هم فشار داد، من رو کنار زد و وارد اتاق شد.

قیافه علیرضا دیدن داشت، اون قدر از دیدن وانیا تعجب کرده بود که لیوان آب از دستش افتاد و شکست. وانیا بی‌توجه به وضعیت، خیلی جدی گفت:

-یا من رو هم با این اقا به ونزوئلا می‌فرستید یا اینکه خودم همین امشب به قصد کاراکاس از اینجا

میرم!

ترجیح دادم چیزی نگم و بذارمش به عهده علیرضا، خوب دروغ چرا، تازه از خدام هم بود و انیا باهام همسفر بشه.

علیرضا زیر لب لا الله الا الله زمزمه کرد و رو به آیسو گفت:

-آخه خواهر من این چه کاریه شما انجام می‌دی؟ نصف شبی اومدی در اتاق من فالگوش ایستادی و یهویی داخل میشی و میگی من هم می‌خوام برم کاراکاس؟
مگه اینجایی که شما میگی همین بغله که من هم بگم باشه چشم، بیا برو؟
-چطور هوراد می‌تونه بره اما من نمی‌تونم؟

-شما که هنوز بیست سالت هم نشده چطور می‌خوای بری؟ اصلا چه کاری از دستت بر میاد که اونجا انجام بدی؟

وانیا پوز خندی زد و رو به من گفت:

-بهش نگفتی کی اطلاعات مهم زتاس رو هک می‌کرد و برای سازمان می‌فرستاد؟

رو به علیرضا ادامه داد: اون فرد من بودم، کسی که هنوز بیست سالتش نشده؛ ولی این قدر شجاعت داشتیم که تو قلب دشمن کلی اطلاعات محرمانه‌شون رو واسه سازمان فرستادم!
و با تهدید ادامه داد:

-به خاک پدر و مادرم قسم، اگه من رو همراهش به ونزوئلا نفرستید، خودم میرم.

وانیا:

منتظر جواب بودم، در ظاهر خودم رو خونسرد نشون می‌دادم ولی تو دلم خدا خدا می‌کردم نگه نمیشه. هوراد که اصلا چیزی نمی‌گفت و خیلی عادی کناری ایستاده بود! دوست داشتم بابت رفتار دیروز صبح، خفه‌اش کنم!

علیرضا بلاخره لب باز کرد:

-تو این که نترس و شجاعی شکی نیست، به هر حال خون اون خدایبامرز تو رگهاته؛ اما باور کن از عهده‌ام خارجه، اول اینکه رفتن هوراد هم به ونزوئلا قطعی نیست که حالا بخوایم تصمیم بگیرم که تو رو

باهاش بفرستم یا نه؟ آگه هم احتمال بدیم که قبول کنن هوراد بره، باز هم نمیشه تو رو فرستاد، چون حاج سهراب به هیچ وجه این اجازه رو نمیده.

پوز خندی زدم: یعنی می خوام بگی کاراکاس از تل آویو هم وحشتناک تره؟
بعدش هم عمو سهراب مشکلی با این موضوع نداره، همون طور که با اسرائیل اومدنم مخالفتی نداشت.
پوز خندی زد و با چشم‌های ریز شده نگاهم کرد:

-خودت دلیل مخالفت نکردنش رو بهتر می دونی. اصلا یه کاری دیگه‌ای می کنیم آگه حاج سهراب اجازه داد که تو هم همراه هوراد بری، من هم تمام کارهای لازم رو برای سفرتون انجام می دهم. نظرت چیه؟
لبهام آویزون شدن، چه شرط مسخره‌ای، معلومه که اجازه نمی ده!
با مظلومیت به هوراد نگاه کردم، خوش به حالش، آگه من هم پسر بودم می تونستم مثل اون راحت کارم رو پیش ببرم.

-چون شما می دونید اون هیچ وقت قبول نمیکنه برم، همچین شرطی رو گذاشتید، ولی من هر جور شده خودم رو به اون شهر لعنتی می رسونم!

حتی آگه شده با پای پیاده هم میرم، به کمک هیچ کدومتون هم نیازی ندارم.
می خواستم از اتاق بیرون برم؛ اما با حرفی که هوراد زد سر جام خشک شدم.
-من اجازه‌ات رو از سردار یوسف نژاد می گیرم و سعی می کنم راضیش کنم!
با تعجب نگاهش می کردم که ادامه داد:

-من هر کاری واسه راضی شدنش می کنم؛ ولی آگه قبول نکرد باید بدون هیچ چون و چرایی برگردی.
پوز خندی زدم و گفتم:

-میشه بگی اینی که گفتم با اون صحبت چند دقیقه پیشمون چه فرقی داشت؟
-فرقش در اینه که من با روش خودم باهاش صحبت می کنم تا راضی بشه!

کمی با خودم دو دو تا چهارتا کردم دیدم همچین بیراه هم نمیگه!
خوب آگه واسه رفتنم هوراد به عمو رو بندازه، خیلی بهتر از اینه که خودم ازش بخوام اجازه بده.
مطمئنم با من سر ناسازگاری برمی داره و می خواهد دوباره حرفش رو به کرسی بنشونه. یه جنبه خوب دیگه‌اش هم اینه که احترام‌ها شکسته نمیشه.

-باشه تو باهاش حرف بزن؛ ولی اگه مخالفت کرد، من خو...

دستش رو بالا آورد و با تحکم گفت:

-لطفا حرف دیگه‌ای نباشه.

به سمت علیرضا رفت و آرام طوری که من چیزی نفهمم پچ پچ کردن.

مشکوک نگاهشون می‌کردم.

علیرضا نیم‌نگاهی بهم انداخت، تلفن همراهش رو از روی میز برداشت و مشغول شماره گیری شد.

گوشی رو دست هوراد سپرد و خودش دست به سینه روی مبل لم داد.

هوراد بعد از سلام و احوالپرسی معمول، شروع کرد به آسمون و ریسمون بافتن.

نگاهی به من و علیرضا انداخت، وقتی دید مثل جغد بهش زل زدیم از اتاق خارج شد.

خدا کنه بتونه راضی اش کنه.

هوراد:

-من نمی‌فهمم این همه اصرار برای چیه؟ تا اینجا هم نباید می‌داشتیم بره، چه برسه به حالا که با

دست‌های خودم، راهیش کنم به شهری که امنیتش زیره صفره!

-تنها که نیست، بهتون قول می‌دم مراقبش باشم.

سردار خسته از اصرارهای من گفت:

-چون سازمان قصد داشت افرادی رو برای دستگیری دنیل بفرسته و اینکه چون خودت برای اینکار

داوطلب شدی که به اونجا بری، تا دو روز دیگه هماهنگی‌های لازم برای سفر انجام میشه.

وانیا رو هم، به همراه نیروهای دیگه به کشور برگردونید. حالا می‌فهمم کله شقی وانیا از کجا آب

می‌خوره...

وسط حرفش پریدم:

-ولی برادر زاده شما تهدید کرده که اگه سازمان حمایتش نکنه تنها به کاراکاس میره و فکر کنم خودتون

شناخت بیشتری روش داشته باشید که تا چه حد حرفش رو عملی می‌کنه!

سردار چیزهایی رو آرام با خودش زمزمه می‌کرد که من فقط یک‌دنده‌اش رو شنیدم!

-کی تو این دنیا برات خیلی عزیزه؟

از سوالش جا خوردم!

خب، مامان سمینم. ندایی از قلبم اسم وانیا رو فریاد می‌زد. آره وانیا هم به اندازه مامانم برام عزیزه، اون قدر که طاقت نداشتیم چشم‌های خیس و لب‌های آویزونش رو ببینم.

-نگفتی؟! کی تو این دنیا برات عزیزه؟

حیف که نمی‌تونستم بهش بگم مامانم به همراه برادرزاده‌ات.

-ببخشید من نمی‌فهمم منظور تون چیه؟

-جواب سوالم رو بده!

نفسم رو بیرون فرستادم:

-خوب مامانم جز افرادی که برام خیلی عزیزه.

-جون مادرت رو قسم بخور که از یادگار تنها برادرم مراقبت می‌کنی.

-اگه با قسم خوردن من شما راضی میشید! من به جون مادرم قسم می‌خورم از جونم برات مایه بذارم.

سردار بعد از مکث کوتاهی گفت:

-باشه پس من هم حرفی ندارم، فقط یه شرط دارم...

با چیزی که گفت خوشحال شدم؛ ولی با ادامه‌ی حرفش لبخند رو لب‌هام خشک شد.

-قبل از رفتن باید به هم محرم بشید...

و با مکث کوتاهی ادامه داد: با این موضوع که مخالفتی نداری؟

نسیم خنکی وجودم رو در برگرفت، قلبم به شدت خودش رو به سینه‌ام می‌کوبید، باز هم همون حس ناب به سراغم اومد.

اگه این عشق نیست! اگه این حس دوست داشتن نیست! پس اسمش چی میتونه باشه؟

-این موضوع رو برای وانیا هم مطرح کن، البته این فقط در حد یک صیغه محرمیت بیشتر نیست که هم خودتون راحت باشید و هم من خیالم آسوده باشه.

اگه مخالفتی نداشتید، به علیرضا بگو من رو در جریان بذاره!

فقط تونستم بگم چشم قربان... فقط همین.

من باید چه مخالفتی با این موضوع داشته باشم؟! منی که تو قلبم جشن عروسی به پا شده و دلم داره تنبک میزنه.

"کور از خدا چی می خواد غیر از دو چشم بینا"

لبخندم تبدیل به خنده شد.

چته پسر؟! یکم جنبه داشته باش! بهت نگفت که برو راستکی عقدش کن، فقط یه محرمیته که اینجور رفتی هوا!

چند تا سرفه کردم و نفس عمیقی کشیدم.

باید جوری این موضوع رو به وانیا بگم که دور برنداره.

به هیچ وجه دوست نداشتیم از احساسم خبردار بشه، حداقل تا زمانی که بفهمم احساسش به من چیه نباید خودم رو لو بدم!

در رو باز کردم، هنوز کامل داخل نشده بودم که وانیا به سمتم اومد و پرسید:
-چی شد؟

لبخندی به آشفتگیش زدم و گفتم:

-شما اول اجازه بده پیام داخل.

از جلو در کنار رفت، به علیرضا نگاه کردم، هنوز همون طور روی مبل نشسته بود. فکر کنم تنها تغییر این چند دقیقه، جمع شدن تکه های شکسته لیوان بود.

نفسم رو بیرون دادم و مستقیم تو چشم های وانیا زل زدم:
-عموت قبول کرد.

وانیا ناباور نگاهم کرد؛ ولی بعد از چند لحظه جیغی از خوشحالی کشید و گفت: خدایا شکرت، خدایا یه دنیا ممنون.

دستم رو بالا بالا بردم و گفتم: البته یه شرط گذاشته، گفته اگه شرط رو نپذیری نمی تونی باهام بیای.
با عجله و بدون فکر گفت:

-هر چی باشه قبوله.

نیم نگاهی به علیرضا انداختم، اون هم منتظر بهم چشم دوخته بود.

-بگو دیگه، شرط عموم چی بود؟

صاف تو چشم‌هاش زل زدم و گفتم:

-محرمم بشی.

در کمتر از یک ثانیه لبخندش محو شد، با تردید پرسید:

-چی؟

-عموت شرط گذاشته قبل از اینکه به کاراکاس بریم، بینمون یه صیغه محرمیت خونده بشه!

پوز خندی زد.

-هه! چه شرط مسخره‌ای! محرمیت من و جنابعالی چه ربطی به کاراکاس رفتنمون داره؟!

مگه این چند وقت که اسراییل بودیم، بین من و شما محرمیتی وجود داشت که الان داشته باشه؟

با حرف وانیا خوشحالی درونیم صفر شد، یه جورایی به غرورم برخورد!

نیشخندی زدم و گفتم:

-کمی مغز فندقیت رو به کار بندازی می‌فهمی دلیلش چیه!

حالا چرا واسه یه محرمیت ساده این‌طور ناراحت میشی؟ نکنه فکر کردی جدی گفتن بیا برو زنش شو که

این‌طور ناز و ادا میای؟

-من ناز و ادا میام؟ اون وقت واسه کی؟ واسه تو؟!

علیرضا از رو مبل بلند شد و با خنده رو به وانیا گفت:

-حکایت ما شده اون مثل معروف "خودم جا، خرم جا. زن صاحبخانه خواه بزا خواه نزا!

و با شماتت ادامه داد:

-آخه خواهر من تو که همین الان گفتی هر شرطی باشه قبوله، بعدش هم این‌ها که دارن میگن یه

محرمیت ساده‌ست و بس، دیگه چه دلیلی واسه مخالفت داری؟ اگه دوست داری بری، باید شرط سردار

رو هم قبول کنی!

وانیا با اخم‌های درهم، سرش رو پایین گرفته بود و با انگشت‌های دستش بازی می‌کرد.

رو به علیرضا گفتم: من خسته‌ام، چیزی هم تا طلوع افتاب نمونده، میرم کمی بخوابم.

چیزی نگفت، فقط سرش رو به نشونه تایید کردن تکون داد.

با اعصابی خراب به سمت در رفتیم، بدجور ذوقم کور شده بود.

هوارد بد باختی پسر! بعد از سی سال دل به یکی دادی که حتی حاضر نیست مصلحتی محرمت بشه، چه برسه به اینکه...

از اتاق خارج شدم، یعنی نفهمید با حرف‌هایش چقدر به غرورم ضربه زد؟

سرم بدجور درد می‌کرد، دو روزه که نه خواب درست حسابی دارم و نه خوراک درست و درمونی خوردم. دیشب هم که گندترین شب عمرم بود، دختر کوچولوی بی‌احساس، بدجور دلم رو شکست. خودش نفهمید داره با حرف‌هایش قلب یکی رو هدف می‌گیره.

اول صبح که علیرضا گفت وانیا شرط رو پذیرفته، باز هم همون حس ناب وجودم رو گرفت. هر چقدر هم که الکی باشه؛ ولی من راضی بودم. اینکه پیشم باشه و هر روز بینمش برام کافی بود. ولی بازم از خودم لجم می‌گرفت، هرچه می‌خواستیم از فکرم دورش کنیم؛ اما درست در مرکز قرار می‌گرفت.

علیرضا خواسته بود، به شهاب و آیسو چیزی درباره‌ی سفرمون به کاراکاس نگیم و بهونه دستشون ندیم. شهاب به صندلی تکیه داد و با اعتراض گفت:

-دیگه شورش رو درآوردن، پنج ساعته اینجا معطل شدیم، حالا هم می‌خوان با یه پرواز دیگه بفرستمون.

حالا اونش به کنار، یکی نیست در راه خدا یه لقمه نونی دستمون بده، از گشنگی معده‌ام سوراخ شد! آیسو سرش رو روی دسته چمدون گذاشت و با بی‌حالی گفت:

-همین یه بار رو باهات موافقم، اگه تا چند دقیقه دیگه غذا بهم نرسه، مجبور میشید همین جا خاکم کنید و بدون من برگردید.

زیر چشمی به وانیا نگاه کردم، عادی و بی‌صدا روی صندلیش نشسته بود و به رفت‌وآمد دیگران نگاه می‌کرد.

با صدای علیرضا نگاهم رو از وانیا گرفتم.

-شهاب و آیسو خانم همراهم بیایید، باید سریع بلیط‌ها و گذرنامه‌ها رو تحویل مامور کنترل بدیم.

شهاب با تعجب پرسید: پس هوراد و وانیا چی؟!
-فقط دو تا بلیط برای پرواز این ساعت داشتن و چون مشکلی واسه گذرنامه هوراد و وانیا خانم پیش
اومده مجبورن تا فردا منتظر بمونن.

خواهش می‌کنم عجله کنید تا این یکی هم نپریده!
بعد از خداحافظی از شهاب و آیسو، علیرضا باهاشون همراه شد تا گذرنامه‌ها رو تحویل بدن.
دوباره روی صندلی نشستیم و چشم‌هام رو بستیم. بعد از چند دقیقه، وانیا سکوت بینمون رو شکست:
-تو درست می‌گفتی...

چشم‌هام رو باز کردم و بی تفاوت به چشم‌هاش نگاه کردم.
سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی ادامه داد:

-معذرت می‌خوام، شرط عموم چیز خاصی نبود که من اون جور باهات حرف زدم.
کارم اشتباه بود.

صداش آرامشی به وجودم تزریق کرد که خستگی این چند روز رو به کل یادم رفت.
از لبخندی که می‌خواست به زور خودش رو روی لبم جا کنه جلوگیری کردم و گفتم:
-دروغ چرا!! از حرفت ناراحت شدم، اصلا انتظار این واکنش تند رو از سمت تو اون هم جلوی علیرضا
نداشتم؛ ولی خوب با این احوال ازت ناراحت نیستیم، تو هم دیگه نمی‌خواد بهش فکر کنی.
باز هم از همون لبخندهای شیرینی زد که باهاش چال‌های گونه‌اش نمایان میشد و قلب من بی‌قرارتر
خودش رو به سینه‌ام میکوبید.

چشم‌هام رو بستیم و لذت بردم از این حال و هوای عاشقی.

وانیا:

تلفن رو برداشتم و شماره گرفتم. بعد از خوردن چند بوق، بعد از مدت‌ها صدای بمش تو گوشم پیچید.
-بله بفرمایید؟

لبم رو گاز گرفتم تا بغضم نترکه، دلم برای صداش تنگ شده بود.

-الو

اشک‌هایی که خبر از دل‌تنگی می‌دادند، طاقت از کف دادن و سرازیر شدند.
انگار صدای حق هقی که سعی در خفه کردنش داشتیم به گوشش رسیده.
ناباور لب میزنه:

-وانیا؟

چیزی نگفتم، نمی‌تونستم هم چیزی بگم! گریه‌ام شدت گرفت!

-وانیا! خودتی؟ چی شده که این طوری گریه میکنی؟ دردت به جونم، نفس من یه چیزی بگو!
با صدای بریده بریده گفتم:

-عمو من دختر بدی هستم؛ اما تو بیخشم، واسه تموم کارهای بدی که کردم من رو بیخش، واسه...
گریه نگذاشت ادامه بدم.

-بس کن، بعد از چند وقت تازه دارم با صدات جون می‌گیرم، با گریه اینجوری داغونم نکن!
تو هر کاری بکنی آخرش رو سر عموت جا داری، مگه من می‌تونم از تنها یادگار رضا دلگیر بشم؟!
-عمو؟

-جون عمو؟ چی شده که دختر کوچولومون هوای گریه به سرش زده؟ کی اذیتت کرده؟ بگو تا پدرش رو
در بیارم!؟

ناز تپلی من که دختر قوی شده بود و گریه نمی‌کرد! حتما یه چیزی شده!
بین گریه‌هام لبخندی زدم و گفتم:

-دل‌م براتون تنگ شده، کاش پیشم بودید و سرم رو می‌ذاشتیم رو سینه‌تون. نازم می‌کردید و روی موهام
دست می‌کشیدید.

صدای آهش باعث شد اشک‌هام دوباره جون بگیرند.

-می‌دونم اگه بگم برگرد گوش نمی‌کنی و راه خودت رو میری، کاش می‌دونستی حال من از تو خرابتره،
منی که هر روز و هر دقیقه دل‌تنگتم و بدتر از اون دل‌نگرون!

ولی سپردمت دست خدا، اون خودش حواسش بهت هست، محکم باش درست مثل پدرت و به همه ثابت
کن کی هستی!

اشک‌هام رو پاک کردم:

-خیلی دوستت دارم، واسه تموم اذیت‌هام معذرت می‌خوام، مطمئن باشید اون حیوون رو به دام می‌اندازیم و زود میام پیشتون.

-ان‌شالله که زود تموم میشه، فقط دلواپستم عمو جون، خیلی مراقب خودت باش، هر چند که علیرضا میگفت دست خوب آدمی سپردمت.

همون لحظه هوراد وارد اتاق شد و با تعجب بهم نگاه کرد.

دستی به دماغم کشیدم و گفتم: چشم عموجون، شما هم مراقب خودتون باشید.

-چشم تپلی عمو، زود برگرد که بدجور منتظرتم.

گوشی رو سر جاش گذاشتم و با دست، اشک‌های خشک شده روی صورت‌م رو پاک کردم.

دو روز از اومدنمون به کاراکاس میگذره، قبل از اومدن به اینجا، علیرضا صیغه محرمیتی سه ماهه بین من و هوراد خوند.

اون لحظه برای اولین بار یه حس خوبی به وجودم تزریق شد که تا به حال نظیرش رو احساس نکرده بودم.

نمی‌دونستم اون حس رو پای احساسات دخترونه‌ام بذارم یا چیزی که بهش میگن عشق؟! فقط این رو می‌دونستم که قلبم جدیداً اختیار از کف داده و هوراد رو خیلی نرم و آروم تو خودش جا داده بود.

شاید یک دلیل دیگه‌اش این باشه که هوراد تازگی‌ها از لاک خشک و غرورش بیرون اومده بود و خیلی راحت‌تر از قبل باهام رفتار می‌کرد و من این شوخ‌بودنش رو خیلی بیشتر از اخمو بودنش دوست دارم.

نگاهی بهش انداخت، بطری آب رواز یخچال بیرون آورد و سر کشید!

با صورت جمع شده نگاهش می‌کردم.

پسره‌ی چندش فکر نمی‌کرد شاید یکی دیگه هم بخواد از اون آب استفاده کنه؟! نگاهش که بهم افتاد، پقی زد زیر خنده که باعث شد آب تو گلوش بپره.

می‌خواستیم اهمیتی ندم؛ ولی وقتی شدت سرفه‌اش بیشتر شد، با دلهره سمتش رفتم.

خم شده بود و سعی داشت با دست به پشت کمرش بزنه.

دستم رو بلند کردم و آروم به پشتش ضربه زدم.

دوباره همون حس عجیب ، همان لرزش قلبی که دچارش شده بودم، سراغم او مد! نفسم رو بیرون دادم و سعی کردم تا به خودم مسلط بشم، همون جور که ضربه می‌زدم با اخم ساختگی گفتم:

-لیوان ساخته شده تا آدم‌های بی‌فرهنگ به جای سر کشیدن آب با بطری، بریزند تو اون و آب بخورند. صاف ایستاد و خیلی ریلکس نگاهم کرد:

-می‌خواستی یه دو ساعت دیگه بیای و به دادم برسی! دوم اینکه تو به کی گفتی بی‌فرهنگ؟ اخم‌هام بیشتر تو هم کردم:

-ما اینجا واسه یه مدت کوتاه هم‌خونه هستیم و باید بهم احترام بذاریم.

این از وضعیت خونه، معلوم نیست چه کار می‌کنی که همه‌اش بهم ریخته‌ست!

اصلا این هیچی، اگه خوب نگاه کنی می‌بینی تو این یخچال وامونده به جز همین بطری آبی که شما دهنیش کردی آب دیگه‌ای نیست! حالا اگه من تشنه بشم، این موقع شب از کجا آب خنک گیر بیارم بخورم؟

تند تند و با شماتت حرف می‌زدم، اصلا متوجه فاصله‌مون و نگاه خیره هوراد نبودم.

یک قدم ازش فاصله گرفتم، نگاه هردومون به چشم‌های همدیگه بود.

هوراد بدون اینکه نگاهش رو جدا کنه با لبخند ملیحی گفت:

-چه باحال؟! تو هم مثل مامانم غر میزنی، اون هم همیشه همین چیزها رو بهم میگه. و با شیطنت ادامه داد: ولی کیه که گوش کنه؟!

تو هم مجبوری این سوسول بازی‌ها رو کنار بذاری و تو این مدت به این شرایط عادت کنی. من زن غرغرو دوست ندارم.

بعد چشمکی زد و به سمت بالکن رفت.

چشم‌هام گرد شدند. شدت تپش قلبم بیشتر شد.

لبم رو گاز گرفتم تا از خنده سرخوشی که می‌خواست رو لب‌هام جا خوش کنه جلوگیری کنم. برخلاف دلم که کیلو کیلو قند و نبات توش آب می‌شد، واسه رد گم کنی جیغی زدم و گفتم:

-من زن تو نیستم. در ضمن بار آخرت باشه با بطری آب می‌خوری.

دانای کل:

دومین سیگار برگش را روشن کرد و پک عمیقی به آن زد. هیچ چیز آرامش نمی کرد، نه این سیگاری که دستش بود و نه شیشه‌ی وُدکایی که بی اندازه سر می کشید. بدجور بازی را باخته بود.

گروهی که بعد از مرگ پدر و عمویش، با چنگ و دندان سرپا نگه داشته بود، در یک چشم بهم زدن نابود شد.

پک عمیق تری به سیگارش می زند!

جرجین پدر تانیا، تیر آخر را به او زده بود و تمامی حساب‌های بانکی و عمارت پدری‌اش را به تصاحب خود درآورده بود تا زهر کنار زدن تانیا را به او بریزد.

جرجین، جایگاه ویژه‌ای در وزارت اسراییل به عهده داشت و بالا کشیدن مال و اموال دنیل برایش راحتترین کار ممکن بود.

آن همه اتفاق در یک شب، برایش عجیب بود! او حتی از شیث و سموپیل و دیگرافرادش هیچ خبری نداشت.

تمامی راه‌های اسراییل به رویش بسته شده بودند. حتی خانواده‌ی مادری‌اش هم از او روی برگرداندند. تنها امیدش به ادوارد، همکار و دوست قدیمی‌اش بود که در کاراکاس همان تجارت کثیف را به راه انداخته بود.

بعد از اینکه در مهمانی شیخ عرب، با او تماس گرفته شد و از لو رفتن مکانش به او گفتند، خیلی سریع به همراه بهار به قصد اسراییل فرار کردند؛ ولی در میانه‌ی راه پیامی از تانیا دریافت کرد که دیگر در اسراییل جایگاهی ندارد و هیچوقت به آنجا بازنگردد.

اما ادوارد، به گرمی از دوستش استقبال کرد و به او قول داد کمکش کند تا به زودی قدرتش را به دست بیاورد.

چنان مست کرده بود که حتی نمی توانست از جایش بلند شود. سکسکه میزد و خنده‌های الکی سر می داد. بهار در سالن بزرگ پذیرایی خانه‌ی ادوارد نشسته بود و به عاقبت کارش فکر می کرد.

سنگینی نگاهی رویش سایه انداخته بود!

سر بلند می کند و نگاهش قفل می شود در چشمان یکی از محافظان ادوارد، که با اخم نگاهش می کرد، از تعجب ابروهایش بالا می رود این اولین باری بود که در این عمارت نگاهی را می دید که از سر هیزی به او نمی نگریست.

بهاری که حتی از نگاه کتیف ادوارد هم به دور نبود. حالا این محافظ که بود که این چنین نظاره اش می کرد؟!

چهره اش برای بهار کمی آشنا بود؛ ولی نمی دانست او را کجا دیده است.

با صدای دنیل، نگاه حیرت بارش را از محافظ بداخلاق اخمو می گیرد و به دائم الخمری که خوشبختانه این روزها سراغی از او نمی گرفت، سوق می دهد.

دنیل روی یکی از صندلی های سالن می نشیند و پاهایش را روی میز قرار می دهد.

به بهار نگاهی عمیق می اندازد، تنها دختری که دلش را لرزانده و حس دوست داشتن را به او آموخته بود. از نگاه بهارش می فهمید که ذره ای به او علاقه ندارد و بالاجبار همراهش می شود، ولی نمی خواست این را بپذیرد.

خودخواهی در خونش بود!

چشمانش را می بندد و خمار می گوید:

-بیا اینجا کنار من بشین.

بهار چشمانش را از حرص باز و بسته می کند و بی رغبت از جایش بلند می شود.

از بوی گند مشروبی که به مشامش می خورد، صورتش جمع می شود.

دنیل از روی صندلی به سختی بلند می شود و روبروی دخترک زیبا قرار می گیرد.

موهای بلندش را به پشت گوشش می فرستد.

آرام و شمرده با چشمانی خمار که قفل در دو چشم آهوئی بهار بود، می گوید:

-به زودی همه چیز مثل اولش میشه، بعد از اون تو رو به عنوان همسر رسمی ام به همه معرفی می کنم.

پیشانی اش را به پیشانی بهار می چسباند و آرام لب می زند: خیلی دوستت دارم.

سرش را آرام نزدیک تر می آورد؛ ولی بهار بلافاصله از او جدا می شود و به سمت سرویس بهداشتی می دود.

دنیل پوز خندی به حال زارش می زند و دوباره خودش را روی صندلی می اندازد.

یعنی انقدر نفرت انگیز شده بود که بهار هم از نزدیکی با او امتناع می کرد؟!

بهار، هرچه را که امروز خورده بود بالا آورد، دیگر توان ادامه دادن به این بازی را نداشت، امیدش به این بود که همه چیز در دبی خاتمه پیدا کند و او از دست این شیطان انسان نما خلاص شود؛ ولی نمی دانست چه شد که دنیل توانست فرار کند و به اینجا بیاید.

دستمالی برمی دارد و صورتش را خشک می کند.

از سرویس بیرون می آید که سینه به سینه همان محافظ می شود.

- برای چی خودت رو در اختیار اون آشغال گذاشتی تا اینجوری ازت سواستفاده کنه؟

بهار تعجبش بیشتر شد! حق داشت، این مرد قوی هیکل را که به فارسی او را شماتت می کرد نمی شناخت.

با همان حیرت می گوید:

- تو کی هستی؟ من رو از کجا می شناسی؟

پسر جوان پوز خندی به او می زند، بهار او را نمی شناخت، کسی که جان منصور را گرفته بود و او را از آن جهنم فراری داده بود.

نگاهی به اطراف می اندازد، با دیدن یکی از نگهبان ها که به همان سمت می آمد، سریع می گوید:

- نمی خواد به مغزت فشار بیاری، فقط تا می تونی خودت رو از گرگ های این خانه پنهون کن و با مکث کوتاهی به آرامی می گوید: فنچ کوچولو!

راهش را می گیرد و می رود.

تازه یادش آمد، روزی که منصور متوجه شد بهار جا و مکان معامله اش را به پلیس لو داده و باعث شده در محاصره پلیس دربیایند، به قصد کشتنش به اتاقش هجوم آورد!

تفنگش را به سمت بهار نشانه گرفته بود و فحش های زشت و رکیکی به او نثار می کرد.

آن روز را خوب به خاطر داشت، زمانی که با صدای تیر چشمانش را از ترس بسته بود و فکر می کرد دیگر کارش تمام شده و به زودی نزد خانواده اش می رود.

ولی هرچه منتظر ماند هیچ سوزش یا دردی در بدنش احساس نکرد، چشمانش را که باز کرد با جسم غرق در خون منصور روبرو شد.

همان موقع جوانی به سرعت به سمتش آمد و استین لباسش را گرفت و او را دنبال خودش به بیرون از اتاق کشاند.

با هم از راه مخفی به بیرون از خانه منصور رفتند و با سرعت از آنجا دور شدند.

کمی که از آن خانه جهنمی فاصله گرفتند، ایستادند تا نفس تازه کنند.

مرد جوان بعد از چند دقیقه که نفسش عادی شد رو به بهار گفت:

-من باید برگردم تا به برادرم کمک کنم.

تو هم خودت رو سریع به کلانتری برسون، فقط سریع باش و به کسی اطمینان نکن.

بهار نفسش را بیرون داد و به او گفت:

-ولی اگه برگردی اونجا خطرناکه! ممکنه کشته بشی!

مرد جوان لبخندی زد و گفت:

-فنچ کوچولو، آقا امیر رو دست کم نگیر، تو فقط سریع از اینجا دور شو.

بهار لبخندی زد و گفت:

-از اینکه جونم رو نجات دادی ممنونم، الان فقط می تونم بگم مراقب خودت باش.

و به سرعت از آنجا دور شد. رفت و قلب عاشق امیر را ندید! قلبی که دورا دور به عشق معشوقش می زد؛ ولی نمی توانست کاری بکند.

پسر 23ساله ای که مجبور بود پا به پای برادرش امید، برای منصور کار کند، آن هم به خاطر پول هنگفتی بود که از این کار دریافت می کرد.

امیر که جز برادر بزرگترش کسی را نداشت از هفده سالگی رو به این کار آورد.

از همان بار اولی که بهار را در خانه منصور دید، در قلبش را به روی آن دخترک غمگین باز کرد؛ ولی حیف که بهار، برایش عشق ممنوعه بود.

بهار به اتاقش می‌رود و روی تخت دراز می‌کشد، با خودش می‌اندیشید، امیر اینجا چه می‌کرد؟ چطور سر از کاراکاس درآورده بود؟
نا امید از گرفتن نتیجه، چشم می‌بندد و خود را در اختیار خواب می‌گذارد.

هوراد:

دوربین رو برداشتم و نگاهی به ساختمان روبرو انداختم! تو این چهار روز نه دنیل دیده شده و نه بهار! دیگه داشتم کم کم شک می‌کردم این آدرسی که بهار به سازمان داده درست باشه! البته همه چیزش به خونه مافیا می‌خورد؛ ولی اون‌هایی که می‌خواستیم هنوز رویت نشده بودند.. احمدرضا و سعید از افراد با تجربه سازمان بودند، که برای ادامه عملیات به ما ملحق شدند. قبلا تو چندتا از ماموریت‌هایی که رفته بودم، با سعید برخورد داشتم. بی‌اغراق می‌شد گفت یکی از شجاع و باهوش ترین آدم‌های سازمان بود.

با کمک اون و احمدرضا تونستیم این خونه رو که درست روبروی خونه ادوارد کوییز بود، جفت و جور کنیم.

من و وانیا از طبقه پایین، ورود و خروج و اون دوتا هم در اتاق بالا، داخل خونه رو زیر نظر داشتیم.

البته گه‌گاهی مثل الان بالا می‌اومدم و داخل خونه ادوارد رو هم دید می‌زدم.

ولی عجیب این چند روز که اینجا بودیم هیچ اثری از دنیل و بهار نبود.

وانیا داخل اتاق شد و لیوان قهوه‌ای که دستش بود رو روی میز گذاشت.

-میشه دوربین رو بدی من هم یه نگاهی به اونجا بندازم؟

نگاهی به همسر دوست داشتنی‌ام کردم! هرچی زمان جلوتر می‌رفت علاقه‌ام بهش بیشتر و بیشتر میشد؛

ولی حیف که نمی‌تونستم از احساسم بهش بگم.

حداقل تا زمانی که اینجا هستیم، نمی‌تونم پرده از رازم بردارم.

چقدر سخته کسی که بی‌نهایت دوست داری کنارت باشه و مجبور باشی خودت رو کنترل کنی که مبادا

خطایی ازت سر بزنه!

به هر حال من هم مردم و احساساتی برای خودم دارم.

پسر پیغمبر هم که باشی نمی تونی از عشقت، کسی که محرم تر از هر کسی به تو باشه، چشم پوشی کنی! هر چند که وانیا به قدری فهمیده ست که گاهی انگشت به دهن می مونم. و چقدر ممنونش بودم که با وجود این محرمیت، سعی می کرد پوشیده ترین لباسها رو بپوشه و حتی جلوی من که می دونه محرمش هستم، شال سرش می کرد. وانیا لبخندی زد و گفت:

-چیز عجیبی شدم؟ یا اینکه شاخ درآوردم، اینطوری نگاهم می کنی؟!

به خودم اومدم، باز من این دختر رو دیدم و رفتم تو هیپروت!

چشم هام رو با دست مالیدم تا کمی از سوزشش کم کنم، دو ساعت بی وقفه به خونه ادوارد نگاه می کردم. از جام بلند شدم، دوربین رو دستش دادم و گفتم:

-بیا بگیر، تو هم یه نگاهی بنداز؛ ولی شک دارم بتونی چیزی که می خوای ببینی!

دوربین رو گرفت و سر جای من روی صندلی نشست.

-شاید قبل از اینکه ما به اینجا بیایم از اینجا رفتن!

کمی از قهوه ام خوردم و گفتم:

-نمی دونم! شاید! البته فکر نکنم جای دیگه ای به جز خونه ی ادوارد رفته باشه، این جور که می گفتند به جز حساب سوئیسش، تمام سرمایه اش تو اسرائیل به فنا رفته.

با این وجود فقط می تونست در این شهر جون دوباره بگیره!

-بیچاره بهار، چقدر چشم انتظار بود که زودتر از اون جهنم خلاص بشه!

چند ضربه به در زده شد و پشت سرش صدای احمدرضا، یکی از بچه های سازمان که اجازه ورود می خواست به گوش رسید.

داخل شد، لبخندی زد و گفت:

-نوبتی هم باشه دیگه نوبت منه...

و با شیطنت ادامه داد: البته ببخشید خلوت تون رو بهم زدم، همه اش تقصیر این سعید کله خرابه، یه ریز

بهم میگه بیا برو سر پستت و ایستا، حالا هی من میگم بابا اون دو تا مرغ عشق اونجا هستند و گناه

دارند مزاحم لاو ترکوندنشون بشم به گوشش که نمیره هیچ، فحششم میده ، بدتر از اون کمر بی صاحب منو هم داغون کرده!

با پایان حرفش قیافه ای مظلوم به خودش می گیره و سرشو را پایین میندازه.

سعید آروم داخل اتاق شد و پاورچین خودش رو به احمدرضا رسوند، گوشش رو گرفت و محکم پیچوند.

صدای داد احمدرضا بلند شد.

-خب داشتی می گفتی؟! کی کله خرابه؟

احمدرضا همونطور که سعی می کرد گوشش رو از دست سعید آزاد کنه گفت:

-آخ...آخ...ول کن کندیش...مگه دروغ گفتم؟! تو نبودی با کفش کمر بینوای من رو...آی ول کن ...

سعید محکم تر گوشش رو پیچوند:

-خُب؟ بهشون گفتی چه چرندیاتی می گفتی که ضربه ی کفش نوش جون کردی؟

احمدرضا که سرش رو خم کرده بود، با ترس نگاهی به ما کرد و در جواب سعید گفت:

-الان از هر زاویه فکر می کنم می بینم حق با تو بوده، من معذرت می خوام! جون بچوات ول کن این بی صاحب رو، از ته کندیش! ای بابا، من فقط خواستم بگم این ها رو می بینم دلم برای اهل منزل تنگ میشه!

سعید گوشش رو ول کرد و رو به وانیا گفت: خواهر جون بی ادبی ما رو ببخشید.

وانیا خانمانه لبخندی زد و گفت:

-اشکالی نداره، راحت باشید، اتفاقا من دیگه داشتم می رفتم پایین.

لیوان رو برداشت و با گفتن شب خوش از اتاق خارج شد.

رفتارهاشون من رو بدجور به یاد شهاب و سپهر خدابامرز می انداخت.

دوربین رو دست احمدرضا دادم و گفتم:

-اگه تا فردا نتونستیم افراد مورد نظر رو ، روئیت کنیم مجبوریم به فکر نقشه جدیدی باشیم ، نمی تونیم اینجوری وقت رو هدر بدیم.

سعید سرش رو تکون داد و حرفم رو تایید کرد.

-باهات موافقم، به نظر من فردا هر طور شده وارد اون خونه بشیم، تا از بود یا نبود دنبال تو اون خونه مطمئن بشیم.

بهترین راه حل هم همین بود که سعید می گفت، ورود به اون خونه کمی سخت بود؛ ولی تنها راهی بود که بفهمیم اونجا هستند یا نه.

-همین کار رو می کنیم، من دیگه میرم اگه کمکی لازم داشتید خبرم کنید.

احمدرضا همون طور که با دوربین بیرون رو نگاه می کرد گفت:

-برو داداش خوش باش، کاری بود که نمی تونیم نصفه شبی تو رو زابراه کنیم.

دنده مون نرم و چشم مون ک...

سعید ضربه ای به سرش زد که حرف تو دهنش موند.

-الهی دستت بشکنه، چرا هی راه به راه من رو می زنی؟ الان که دیگه حرف نکته دار نزدم؟! با لبخند سرم رو تکون دادم و از اتاق خارج شدم.

از پله ها پایین اومدم و وارد اتاق مشترک خودم با وانیا شدم.

اتاقی که با وجود تخت دونفره اش مجبور بودم واسه راحتی وانیا شبم رو روی کاناپه صبح کنم، اوایل خیلی سختم بود، صبح ها کلی نرمش می کردم تا انقباضات ماهیچه ها و خشکی کمرم خوب بشه.

وانیا هم از این اوضاع ناراحت بود و همه اش می گفت بذارم اون رو کاناپه بخوابه و چون ریزه میزه تره راحت تر جاش میشه و بهتر از من می تونه اونجا رو تحمل کنه.

ولی مگه من می تونستم اجازه ی همچین کاری رو بهش بدم؟ حاضر بودم بدتر از این رو هم تحمل کنم ولی وانیا راحت باشه.

نگاهی به وانیا انداختم که با همون شال سرش خوابیده بود، آروم بالای سرش رفتم.

این قدر خوشگل خوابیده بود که دلم براش ضعف رفت.

موهای کوتاهش که روی پیشونیش بود رو با انگشت کنار زدم و به چهره اش خیره شدم.

آروم لب زدم: خیلی دوستت دارم خانم کوچولو، اون قدر زیاد که نمی تونم براش اندازه بذارم.

سرم رو نزدیک بردم و خیلی آروم بـوسه ای به پیشونیش زدم.

بلند شدم و به سمت کاناپه رفتم!

بیچاره احمدرضا، پیش خودش چه فکریایی کرده بود! خبر از دل من نداره که چی به حالش می‌گذره؟! اون قدر خسته بودم که به محض چشم رو هم گذاشتند، خواب رفتم.

"خواست به گلت باشه... نذار پر پر بشه... عمر گل کمه؛ ولی تو می‌تونی بهش زندگی ببخشی! نذار چیده بشه... اون گل باید زندگی کنه... نذار فرصت زندگی رو ازش بگیرن!... فریاد می‌زنه: نذار بچیننش!" چشم‌هام رو باز کردم و با وحشت روی کاناپه نشستم.

این دیگه چه خوابی بود؟ دستی به صورتم کشیدم که از عرق خیس شده بود!

چی می‌خواستی بهم بگی داداش؟! از کدوم گل حرف می‌زدی؟! چی تو رو این قدر آشفته کرده بود؟! حرف‌هاش تو سرم اگو می‌شد.

آروم زمزمه کردم:

- گل تو بودی که اون نامردها پرپر کردند! چیده شدی و حتی به گلبرگ تنت هم رحم نکردند!

آهی از ته دل کشیدم!

فاتحه‌ای به روح سپهر فرستادم و از جام بلند شدم!

نگاهم سمت وانیا رفت که مثل جنین تو خودش جمع شد بود، خنده‌ام گرفت، تو اون تخت دونفره مثل جوجه به نظر می‌رسید.

نزدیک تر رفتم، شالش از سرش افتاده بود و دور گردنش حلقه شده بود، موهایش رو از صورتش کنار زدم، چهره‌ی خوشگلِ غرق در خوابش نمایان شد.

آروم شالش رو از دور گردنش باز کردم، یکی نیست بهش بگه چرا اینقدر به خودت سخت می‌گیری؟! مجبور نیستی این همه خودت رو بپوشونی که خدای نکرده تو خواب خفه بشی!

تکونی خورد که باعث شد یه قدم عقب برم!

خدا رو شکر بیدار نشد، نفسم رو بیرون فرستادم.

بسوزه پدر عاشقی! بین کارم به کجا کشیده؟ اگه کار مندهام من رو تو این حال بین چقدر مسخره‌ام می‌کنن! البته اگه از شرکت چیزی هم باقی مونده باشه؟! بعد از خوندن نماز صبح، دو رکعت نماز هم برای سپهر خوندم!

تسبیح رو برداشتم و با هر دونه‌ای که رها می‌کردم یه صلوات می‌فرستادم.

هنوز تو فکر خوابی بودم که از اون خدایامرز دیده بودم.

سپهر تو یه جای سرسبز و زیبا، کنار رودی، با یه ردای سفید نشسته بود! سعی می‌کرد یه چیزی رو بهم بفهمونه! فریاد می‌زد... داد می‌کشید نذار بچیننش؛ ولی چه چیزی رو نمی‌دونم؟! -قبول باشه.

با صدای وانیا، تسبیح رو بوسیدم و تو سجاده گذاشتم. با لبخند نگاهی بهمش انداختم:

-قبول حق، ببخش تو رو هم بیدار کردم.

کنارم نشست.

-نه، خودم بیدار شدم، اون چند وقت که اسرائیل بودم نتونستم نمازهام رو بخونم.

لبخندی زد و ادامه داد:

-حسابی بدهکارم، نمی‌خوام بیشتر از این چوب خطم پر بشه.

تو چشم‌هاش نگاه کردم و اروم گفتم:

-تو این قدر خوبی که شک دارم اگه نماز هم نخونی خدا ازت دلگیر بشه!

با تعجب نگاهم می‌کرد!

سعی کردم علاقه‌ای که بهمش دارم رو تو چشم‌هام بریزم، تا شاید حرف دلم رو از نگاهم بخونه، با همون لحنم ادامه دادم:

-خیلی وقت است که "بی‌تابم"

دلم تاب می‌خواهد!

و یک هل محکم،

که دلم هُری بریزد پایین

هر چه که در خودش تلنبار کرده را!

نگاهم رو از چشمان درشت شده‌اش گرفتم و از اتاق خارج شدم.

دیگه بیشتر از این نمی‌تونستم جلو برم، یه جورایی این غرور وامونده‌ام اجازه نمی‌داد.

کاش با همون جمله عاشقانه‌ام حرف این چند وقتی رو که تو دلم سنگینی میکنه رو بفهمه!

دانای کل:

از نگاه کتیف ادوراد به ستوه آمده بود.

نمی دانست چرا سازمان کاری نمی کند، با کمک امیر آدرس را با هر سختی که بود برای آن ها فرستاده بودند، پس چرا از این برزخ خلاصش نمی کردند؟!

کارش شده بود خودخوری کردن، گاهی با خود فکر می کرد، نکند سازمان بی خیالش شده و دیگر سراغی از او نگیرند؟!

در افکار خود غرق شده بود.

"به زمانی که طرز نگاه امیر به او همانند نگاه کردن به یک فاحشه شده بود و در آخر هم با کلمه تن فروش تیر خلاص را به او زد.

و امیر چه می دانست که دل کوچک و پاک بهار را با همان یک کلمه بدجور شکست.

با یادآوری کشیده‌ای که به او زد لبخند تلخی روی لبان بهار نقش بست.

شاید اگر به ناحق به او بهتان و تهمت زده بود، هیچگاه دستش را به روی ناجی زندگی اش بلند نمی کرد.

وقتی به او هدف از اینجا آمدن و تن دادن به این خواری را گفت و گفت که تنها راهی که می توانستند از

جای دنیل آگاه باشد همین کار بود، امیر را، از گفتن حرفش پشیمان کرد.

در یک چشم بهم زدن، رنگ نگاه امیر تغییر یافت، گویی که پروژکتورهای نور در چشمانش روشن کردند.

آن هم به این خاطر بود که می توانست بهارش را از آن خودش کند، بابت رفتار و حرفی که زده بود کلی

معذرت خواهی کرد، به او گفت محکم پشتش می ایستد و در این کار کمکش می کند."

وضعیت دنیل اسف بار شده بود، به حدی که حتی نیم نگاهی هم به بهار نمی انداخت.

خود را با نوشیدنی های الکلی مانند انواع ودکا، ویسکی و شامپاین خفه کرده بود.

حتی لحظه ای به خود فرصت هوشیاری نمی داد، گویی می خواست این چنین خود کشی کند!

و بهار چه می دانست که دنیل همین قصد را دارد، او می خواست هر چه زودتر خلاص شود، وقتی این چنین

از عرش به فرش کوبیده شده بود، وقتی که برای اسراییل همه چیزش را داده بود؛ ولی بدجور از پشت

خنجرش زده بودند.

- چرا این جا نشستی؟ حوصله‌ات سررفته؟

صدای نحس ادوارد او را از دنیای خیالاتش جدا می‌کند.

به راستی این مرد زیادی چشم ناپاک بود!

ابرو در هم گره می‌کند، از جایش بلند می‌شود تا از آنجا دور شود؛ اما ادوارد جلوی راهش را می‌گیرد و با ابروهای بالا رفته می‌پرسد:

- فکر کنم یادت رفت سوالم رو جواب بدی!

بهار حس خوبی به این موقعیت نداشت. نگاهی به اطراف می‌اندازد، شاید امیر، تنها کسی که در این جا قابل اعتمادش بود را بیابد! اما خبری از امیر نبود!

ادوارد نمی‌خواست فرصت طلایی را که با این پری زیبا به دست آورده بود، از دست بدهد.

خیالش از بابت دنیل راحت بود، به دو تن از افرادش دستور داده بود تا می‌توانند مستش کنند و تا صبح چشم از او برندارند.

خانه را خلوت کرده بود تا راحت تر به اهداف شومش برسد!

دیگر طاقت نداشت از این دختر چشم بپوشد.

دستش را می‌گیرد، بهار جیخ بلندی می‌کشد و سعی می‌کند خود را از دست ادوارد خلاص کند.

قلبش مانند قلب گنجشک تند می‌زد، نمی‌خواست یک بار دیگر جسمش در چنگال هـ — و*س دیو صفتان بیفتد.

با تمام نیرویی که در بدن داشت، خود را از ادوارد جدا می‌کند و با آخرین توان به سمت پله‌ها میدود؛ ولی نرسیده به پله‌ی اول، ادوارد از پشت به لباسش چنگ می‌زند.

بهار را به سمت خودش برمی‌گرداند و با لحن چندشی در گوشش می‌گوید:

- قول می‌دم اون قدر بهت خوش بگذره که دفعه‌ی بعد خودت داوطلب بشی شبت رو باهام سر کنی.

بهار از ترس می‌لرزید در دلش نام خدا را فریاد می‌زد.

صورت ادوارد هر لحظه نزدیک تر می‌آمد.

بهار با نفرت، تمام آب دهنش را به صورت ادوارد پاشید و فریاد زد:

- به من دست نزن آشغال کثافت.

ادوارد با دست صورتش را پاک می کند، کشیده محکمی به بهار می زند و می گوید:
-آدمت می کنم، اتفاقا من عاشق رابطه خشنم.

موهای بلند بهار را چنگ می زند و از پله ها بالا می برد.

در دلش جشن عروسی به پا بود، امشب چه لذتی می برد از این گوهر ناب!

در اتاق را باز می کند، بهار را که هنوز تقلا می کرد به داخل اتاقش می کشاند.

موهایش را رها کرد و با نیشخند به اون می نگرَد.

بهاری که دلش دریای خون بود، از ترس و خشم، مثل بید می لرزید.

دوباره در دلش نام خدا را صدا زد.

خدایی که تنها امیدش بود، چشم بست و زیر لب آیت الکرسی را زمزمه می کرد.

-چیه؟ ساکت شدی؟ چرا دیگه داد و فریاد نمی کنی گربه کوچولو؟!

بهار چشمان اشکی اش را محکم روی هم فشار می داد، نمی خواست چهره‌ی نفرت‌انگیز ادوارد را ببیند.

قلبش از بی کسی اش درد گرفته بود، دیگر تحمل این همه سختی را نداشت، تنها آرزویش در آن لحظه

فقط مرگ بود.

اما ادوارد خیلی سرخوش دکمه‌های پیراهنش را باز می کرد.

از نظرش بهار همانند گربه‌ی ملوسی بود که در گوشه‌ای کز کرده.

آرام به سویش قدم برمی دارد.

با صدای هر قدمش ضربان قلب بهار بالا می گرفت.

دیگر حتی از خدا هم ناامید شده بود! چرا کسی به کمکش نمی آمد؟!

دست ادوارد که دور کمرش حلقه شد، از ترس جیغ بلندی می کشد و دوباره سعی می کند خود را از او جدا

کند.

ادوارد با لحن چندشی در گوشش میگوید:

-آفرین، همین جور پنجه بنداز، من گربه وحشی رو بیشتر از آرومش دوست دارم.

بهار همان طور که خودش را تکان می داد تا شاید از دستان ادوارد رها شود، فریاد می زد:

-ولم کن آشغال، دست کثیف رو بهم نزن عوضی.

تمام انرژی اش تخلیه شده بود، مشت‌های کوچکش توان مقابله با هیکل غول پیکر ادوارد را نداشتند. ادوارد، دستانش را دو طرف سر بهار می‌گذارد و با لذت به بهاری که دیگر نای تکان خوردن نداشت نگاه می‌کند.

بهار حالش از این نزدیکی بهم می‌خورد. با وجود اینکه دیگر توانی برایش نمانده بود؛ ولی دوباره تلاشش را می‌کرد تا بتواند از دست این خوک کثیف خلاص شود.

خوک کثیفی که "ه-و*س" چتر سیاهش را بر دلش پهن کرده بودو تا از این ش-راب ناب سیراب نمی‌شد، دلش آرام نمی‌گرفت.

بهار تمام نیروی باقی مانده در وجودش را جمع می‌کند و با همه توانش از ادوارد فاصله می‌گیرد. برای بار آخر شانسش را امتحان کرد و فریاد بلندی زد:
-خدایا کمکم کن!

امیر پس از تمام شدن کارش، خسته از خرده فرمایشات ادوارد به محل کارش برگشت. اگر به خاطر برادرش نبود هرگز به اینجا نمی‌آمد.

برادری که چند سال پیش بی‌خبر به اینجا آمده و بعد از چند ماه در نامه‌ای به او گفته بود که به کاراکاس آمده و جایی که در آن زندگی می‌کند خیلی خوب است.

"امیر بعد از اینکه منصور را کشت و دختری که آن چند وقت به او علاقه مند شده بود را فراری داد، با خود عهد بست دیگر به سوی کار خلاف نرود.

دوباره به خانه پایین شهرشان برگشت. در یک مکانیکی نزدیک به خانه‌اش شروع به کار کرد و همزمان هم دنبال بهار می‌گشت؛ ولی هیچ کجا پیدایش نکرد.

فکر و ذهنش شده بود بهار. تقصیری نداشت، عاشق شده بود؛ ولی نمی‌دانست عشقش کجاست و در چه حال است.

امید هر ماه برایش نامه و مقداری پول می‌فرستاد.

اما امیر هیچگاه به آن پول دست نزد و محکم روی قسمی که خورده بود مردانه ایستاد.

تا اینکه دیگر نامه‌ای از امید بدستش نرسید. اوایل زیاد برایش مهم نبود، پیش خودش گمان می‌کرد حتما درگیر کارش شده و وقت نامه فرستادن را ندارد؛ اما وقتی جواب نامه‌هایی که خودش برای امید می‌فرستاد هم به دستش نمی‌رسید، کم‌کم دلواپس تنها برادرش شد. از دار و دنیا همین یک برادر را داشت و به هیچ وجه دوست نداشت اتفاقی برایش بیافتد، روزها از پی هم می‌گذشتند و هیچ خبری از امید نبود.

دیگر نمی‌توانست ساکت بماند، راهی به جز آمدن به کاراکاس و خبر گرفتن از برادرش را نداشت. به همین خاطر ساک سفرش را بست و قاچاقی خودش را به کاراکاس رساند؛ چون پولی نداشت مجبور شد از همان پول‌هایی که امید ماهیانه برایش می‌فرستاد استفاده کند. بعد از کلی سختی که در غربت به جان خرید، توانست در یکی از خانه‌های خلاف راه پیدا کند. او تک و تنها در پی پیدا کردن برادرش بدترین سختی‌ها را می‌گذراند؛ اما هیچ خبری از او بدست نمی‌آورد.

زمانی که بهار را اینجا دید آنقدر شوکه شده بود که با خود فکر می‌کرد حتما توهم زده است. عشقی که دو سال با رویایش شب و روزش را می‌گذراند، در سالن خانه ادوارد نشسته بود. "باورش سخت بود ولی بهارش واقعی بود"

بعد از اینکه آن کشیده را از بهار خورد نه تنها ناراحت نشد؛ بلکه حس زیبایی خفته در درونش، دوباره شعله انداخت به قلب بیتابش. حس خنکی که وجودش را در برگرفته بود. بهارش پاک بود و برایش مقدس.

دختری که از خود می‌گذشت برای مردمش.

قسم خورد تا آخرین قطره از خونش بهار را تنها نگذارد و به او کمک کند."

کمی برایش عجیب بود! خانه ادوارد در این وقت شب زیادی ساکت بود! از محافظانش هم خبری نبود! با تعجب نگاهی به اطراف انداخت؛ ولی کسی را نمی‌دید.

از پنجره‌ی سالن به حیاط مخفی خانه که پشت ساختمان بنا شده بود، نگاهی انداخت، با دیدن جمع محافظان و دنیل که پیک بالا می‌بردند و سرخوش نوشیدنی حرام می‌خوردند و می‌خندیدند، فهمید که اوضاع از چه قرار است.

نفسش را بیرون می دهد و به سمت حیاط پشتی حرکت می کند. وقتی که ادوارد دستور می داد آنجا جمع شوند؛ یعنی اینکه هیچ کسی نباید در ساختمان باشد. هنوز دستش به در نرسیده بود که صدای فریاد کمک خواستن بهار به گوشش رسید. با ترس به پشت سرش برگشت. مطمئن بود صدای بهارش بود که کمک می خواست. چیزی مثل جرقه به ذهنش خطور کرد. نکند ادوارد بخواهد...

خشم سر تا سر وجودش را فرا گرفت، دیگر کنترلی روی کاری که می خواست بکند نداشت. به سرعت از پله ها بالا رفت و خودش را به اتاق ادوارد رساند. صدای ضجه های بهار قلبش را میچاله می کرد. در اتاق را باز کرد، با دیدن صحنه ی روبرویش، خون به چشمانش جهید، سریع خودش را به ادوارد رسانید و محکم دستش را دور گردنش حلقه کرد. به فارسی شروع کرد به فحش دادنش. بی ناموس عوضی، می کشمت آشغال، دست کثیف رو قلم می کنم بی پدر و مادر. ادوارد شوکه شده بود، مرگ را نزدیک می دید؛ اما نمی توانست کاری بکند. خون جلوی چشمان امیر را گرفته بود. گردن ادوارد را محکم فشار می داد و تا او را نمی کشت دلش آرام نمی گرفت. این حیوان می خواست به بهارش دست درازی کند، باید می مُرد، همانند منصور بی وجود، این را هم حرام می کرد. یک لحظه نگاهش به سمت بهار رفت که در خود جمع شده بود و می لرزید. چرا این دختر باید این همه سختی می کشید؟ غم در دلش لانه کرد. همین غفلت باعث شد ادوارد با پا محکم به شکمش بکوبد و خود را از زیر دستان پر قدرت امیر رها سازد.

همین که امیر روی زمین میفتد، رویش خیمه و مشت محکمی به صورتش میزند. بهار جیغ بلندی می‌کشد و به سمت ادوارد حمله ور می‌شود. با مشتهای کوچکش به کمر ادوارد می‌کوبد تا کاری کند دست از مشت زدنش به امیر بردارد. ادوارد این محافظ خائنش را که قصد جاننش کرده بود، رها نمی‌کرد. دستانش را دور گردن امیر حلقه کرد و محکم فشار می‌داد. امیر نفسش تنگ شده بود، به خاطر مشتهایی که به سر و صورتش خورده بود گیج شده بود و نمی‌توانست از خودش دفاع کند. چشمانش سیاهی می‌رفت و نفسش بریده‌تر می‌شد. ولی در یک لحظه دستان ادوارد شل می‌شود و سنگینی وزنش را روی امیر می‌اندازد. امیر جسم سنگین ادوارد را از خود جدا می‌کند، چشمانش را می‌بندد و نفس عمیقی می‌کشد. تا یک قدمی مرگ پیش رفته بود. اگر ادوارد کمی دیگر به گردنش فشار می‌آورد کارش تمام بود. نگاهش به سمت ادوارد می‌رود که بی‌جان و با چشمانی باز روی زمین افتاده بود. صدای لرزان و بریده شده بهار، نگاه امیر را به سمتش می‌برد. -من کشتمش؟! داره ازش خون میره...من...من آدم کشتم! چشم‌هایش بازه...اره اون..اون مرده؟! لرزش دستانش به قدری زیاد بود که کلت از دستش روی زمین می‌افتد. بهار نگاهش به ادوارد بود و فکرش به چند دقیقه پیش! وقتی که مشتهایش کاری از پیش نبردند، با هراس دنبال چیزی می‌گشت تا با آن بتواند امیر را از چنگال آن حیوان در بیاورد. نگاهش به اسلحه ادوارد افتاد، مغزش به او فرمان داد تا هر چه سریع‌تر کلت " P 239 " را بردارد، شاید از شناسش بود که صدا خفه‌کن اسلحه هم در کنار کلت و روی پاتختی کنار تخت بود. سریع به همان سمت رفت و خفه‌کن را توی لوله تفنگ جا داد. نگاهی به خشابش کرد، وقتی از پر بودنش مطمئن شد به سمت ادوارد برگشت! نمی‌توانست از پشت به او تیر بزند؛ زیرا با این فاصله کم ممکن بود تیر از ادوارد عبور کند و امیر را هم مورد اصابت قرار دهد.

خود را به سمت چپش رسانید و بعد از هدف‌گیری تیر را رها کرد.
 تیر درست بالای گوش ادوارد فرود آمد و در عرض چند ثانیه او را به کام مرگ فرستاد!
 بهار با یادآوری صحنه مرگ روی زمین می‌افتد و خیره به ادوارد می‌شود که چگونه خون از سر سوراخ شده‌اش می‌رود.
 امیر تازه متوجه اوضاع شده بود، با زحمت خود را از روی پارکتهای خونی اتاق بلند کرد و به سمت بهار رفت.
 لب و دهانش درد می‌کرد، با آن مشتهایی که از ادوارد خورده بود، شانس آورده بود که فکش نشکسته بود.
 بهار مات ادوارد شده بود و گهگاهی چیزهایی زیر لب می‌گفت.
 همیشه از خون بدش می‌آمد، ولی خودش خون یک نفر را ریخته بود.
 اما او هیچ‌گاه دلش نمی‌خواست دستش به خون آغشته بشود؛ حتی اگر آن یک نفر ادوارد باشد که ذره‌ای بو از انسانیت نبرده بود.
 بارها فرصت داشت منصور یا دنیل را بکشد و خودش را از جهنمی که برایش درست کردند خلاص کند ولی این کار را نکرده بود!
 چه شد که الان دستش به خون ادوارد آلوده شد؟
 امیر که طاقت بی‌قراری بهار را نداشت، در آغوشش می‌گیرد و آرام موهایش را نوازش می‌کند.
 آرام در گوشش می‌گوید:
 -بهار باید از اینجا بریم، اگه محافظ‌هاش بیان اینجا و این صحنه رو ببینند، زنده‌مون نمی‌ذارند.
 به چی نگاه می‌کنی فنچ کوچولو؟ تازه باید خوشحال باشی که این حیوون رو به درک فرستادی.
 بهار بعد از مدت‌ها آرامشی را تجربه می‌کرد که حسرت این چند سالش بود.
 دوست نداشت از آغوش امیر جدا شود.
 امیری که تپش قلب بی‌تابش شدت گرفته بود و خودش را چنان به سینه‌ی ستبر امیر می‌کوبید که گویی می‌خواست از تن جدا شود.

کمی از بهار فاصله می‌گیرد، نگاهش که به لباس پاره شده‌ی عشقش می‌افتد دوباره ابروهایش گره می‌خورد، پیراهنش را در می‌آورد و به سمت بهار می‌گیرد؛ ولی وقتی واکنشی از او نمی‌بیند خودش پیراهن را تنش می‌کند و مشغول بستن دکمه‌هایش می‌شود.

همزمان با بستن دکمه‌ها با لحن مهربانی می‌گوید:

- خانمی می‌دونم برات سخت بوده؛ ولی تو بهترین کار رو کردی، اونی که می‌بینی مثل یه حیوون جون داده و مرده، کسی بود که به هیچ چیز و هیچ کس رحم نمی‌کرد.

دکمه آخر را هم می‌بندد و لبخندی به روی بهار می‌زند.

- آفرین دختر خوب، تا دیر نشده بلند شو بریم.

بهار نگاهش به زخم‌های صورت و لبان باد کرده امیر بود، چیزی در دلش چنگ می‌انداخت، طاقت دیدن زخم‌های امیر را نداشت.

این پسر به گردنش حق داشت، اگر او نمی‌رسید دوباره طعمه‌ی یک حیوان دیگر میشد.

آهی می‌کشد و از جایش بلند می‌شود.

هوراد:

سعید دستش را روی هدفون تو گوشش قرار داد و آرام گفت:

- تا حالا که وضعیت سفید بود، احمدرضا از اون بالا چیز مشکوکی به چشمت نمی‌خوره؟

صدای احمدرضا تو گوش من هم پیچید:

- نه، همین‌طور با احتیاط برید جلو!

- خیلی خب، پس اگه مورد مشکوکی دیدی زود بگو.

سعید نگاهش رو سمت من آورد.

- هوراد به نظرت یکم عجیب نیست؟ تو این چند روز تا حالا اینجا رو این قدر خلوت ندیده بودم؟! سر جام ایستادم و نگاهی به اطرافم انداختم.

ساختمون ادوراد، حیاط بزرگ و بسیار زیبایی داشت. گوشه به گوشه‌اش مجسمه‌های مرمری زیبا گذاشته بودن که زیبایی‌اش رو دو چندان می‌کرد.

راه باریکی در وسط بود که دو طرفش رو، درخت و بوته کاشته بودن که این، کار ما رو هم راحت تر کرده بود؛ چون از بین درخت‌ها حرکت می‌کردیم و اینطوری کسی متوجه ما نمی‌شد.
سعید درست می‌گفت، خیلی عجیب بود! هر وقت به حیاط خونگی ادوارد نگاه می‌کردیم دو یا سه نفر اینجا نگهبانی می‌دادن؛ ولی حالا اثری از هیچ کس نبود.
در جواب سعید گفتم:

- برای من هم عجیبه؛ ولی باید خیلی مراقب باشیم، ممکنه همین دور اطراف باشن.
سرش رو تکون داد و دوباره به راهمون ادامه دادیم، با نگاهمون جز به جز بیرون ساختمان رو بررسی می‌کردیم.

احمد رضا و وانیا هم از طبقه بالای محل اقامت‌مون همه چیز رو زیر نظر داشتن.
اگر دنیل رو پیدا نکنیم مجبوریم دست خالی به کشور برگردیم؛ چون از سازمان پیامی دریافت کرده بودیم که باید هرچه زودتر برگردیم.

به در ورودی سالن رسیدیم، با احتیاط در رو باز کردم.

اول سعید و پشت سرش هم من وارد خونه شدیم.

کمی جلوتر که رفتیم، صدای خنده‌ی چند نفر ما رو به سمت پنجره کشوند.

سعید همون طور که نامحسوس نگاهش به بیرون بود، گفت:

- پس بگو چرا اینجا شده خونه ارواح! نگو آقایون برای خودشون ضیافت راه انداختن!

کمی مکث کرد و با تردید پرسید:

- اونی که پیراهنش قهوه‌ایه دنیل راد نیست؟!

از گوشه پنجره نگاهی به بیرون انداختم، دیدمش!

از پنجره فاصله گرفتیم، پوز خندی زدم: آره خودش، دنیل راد... دائم الخمر بدبخت رو ببین چطور خودش رو

مثل موش اینجا پنهان کرده بود!

- حالا چطور بین این همه آدم، دنیل رو گیر بندازیم؟

- همین که مطمئن شدیم اینجاست برای امشب کافیه، به نظر من الان برگردیم خونه، فکرهامون رو روی

هم بریزیم و یه برنامه و نقشه‌ی درست و حسابی برای دستگیریش بکشیم.

-درستش هم همینه، پس برمی گردیم.

هنوز چند قدم دور نشده بودیم که صدای باز شدن در باعث سرجامون سیخ بایستیم.
به بالای پله ها نگاه کردم.

نگاهم تو چشم های سبز رنگ بهار قفل شد، که با تعجب نگاهم می کرد.
پسری که کنارش ایستاده بود سریع دستش رو بالا آورد و کلت کمربندش رو به سمت ما نشونه گرفت.
دستش رو روی ماشه گذاشت، به انگلیسی و با صدای تقریباً بلندی گفت:

-اگه می خواید کشته نشید، دراز بکشید و دست هاتون رو بذارید روی سرتون، زود باشید.
دوباره به بهار نگاه کردم که با اخم های در هم به من و سعید نگاه می کرد.

-تا سه می شمارم اگه دراز نکشیدید شلیک می کنم 1...2...

بهار نگاهی غمگین به من انداخت و آهی از ته دل کشید، دستش رو روی اسلحه گذاشت و گفت:
-امیر اسلحه ات رو بنداز، این ها مامور هستن.

حق داشت ناراحت باشه، اینقدر دنیل فکرمون رو به خودش مشغول کرده بود که به کل بهار رو فراموش کرده بودیم.

پسری که حالا فهمیده بودم اسمش امیره، نگاهی به بهار و سپس به ما انداخت، دستش رو پایین انداخت
و با بهار از پله پایین اومد.

سعید آروم در گوشم گفت:

-نیروی نفوذی ما این دختره ست؟

سرم رو تکون دادم و به بهار چشم دوختم، از زمانی که تو تل آویو دیده بودمش لاغرتر شده بود.

کار بزرگی انجام داده بود، اگه بهار اطلاعات دنیل رو به سازمان نمی داد، معلوم نبود چه زمانی می تونستیم
دوباره از مکانش خبردار بشیم.

نگاهم سمت امیر رفت، نمی شناختمش؛ ولی هر کی که بود بی شک می دونست بهار اینجا جاسوسی میکنه.
صورتش بدجور زخمی بود و خیلی شل و ول قدم برمی داشت.

بهار روبروی ما ایستاد. هنوز اخم هاش تو هم بود و سعی می کرد نگاهش رو از ما بدزده!

اما امیر به سمت پنجره رفت و بیرون رو نگاه کرد، از همون جا به فارسی گفت:

-باید هر چه زودتر بریم، اگه این لاشخورها جنازه‌ی ریسیشون رو ببینن، خارج شدنمون از اینجا غیر ممکن میشه.

با تردید پرسیدم:

-منظورت چیه؟

امیر می خواست جواب بده که بهار نگذاشت:

-اگه امشب نتونید دنیل رو دستگیر کنید، بعدا گیر انداختنش براتون سخت میشه.

به بالای پله‌ها اشاره کرد و ادامه داد:

-جنازه‌ی ادوارد اون بالاست و اگه دنیل بفهمه رفیقش کشته شده، بدون شک از اینجا میره و یا جای دیگه خودش رو گم و گور می‌کنه، از اون جایی هم که من دیگه قصد ندارم این کار رو ادامه بدم، گیر انداختنش سخت میشه.

تمام معادلاتم بهم ریخته بود! چه طوری می‌تونستیم بین این همه محافظ، دنیل رو دستگیر بکنیم؟! سعید نگاهی به بهار و امیر انداخت:

-خیلی خب، شماها سریع از اینجا خارج بشید و به خونه دو طبقه که درست روبروی ساختمون ادوارده برید.

امیر صورتش رو از درد جمع کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

-اینجا موندن دیوونگی محضه، اون گردن کلفت‌هایی که بیرون نشستند، اگه ده لیتر آب سنگولی بدن بالا باز هم هوشیارن و خطرناک.

دوباره سعید به حرف او آمد:

-ما نمی‌تونیم دنیلی که الان تو مشتمونه و تا به دام انداختنش راهی نمونده رو اینجوری رها کنیم، به هر حال یه جاهایی باید ریسک کرد.

صدای خنده‌ی یکی از اون آدم‌ها که به گوش مون رسید، سریع نشستیم و پشت مبل‌های سالن، خودمون رو پنهان کردیم.

این صدای کشدار رو خوب می‌شناختم.

-بهار...عشقم...کجایی؟

صدای خود کتیفش بود، کثافت لجن، هنوز مرگ سپهر رو فراموش نکرده بودم، ثانیه شماری می کردم واسه لحظه‌ای که با دست‌های خودم بکشمش.

چند تا از محافظ‌ها به زبان اسپانیایی چیزهایی رو بلغور می کردند.

که البته من چیزی متوجه نشدم؛ ولی هر چی که بود چشم‌های امیر رو بدجور گرد کرده بود. نگاهی نامحسوس بهشون انداخت.

با من فاصله‌ی کمی داشت، طوری که محافظ‌ها متوجه نشن سعی کرد به من نزدیک بشه. آروم لب زد:

- این‌ها می‌خوان به اتاق ادوارد برن، اگه جلوشون رو نگیرید همه‌مون اینجا گیر می‌افتیم. با احتیاط از پشت مبل نگاهشون کردم.

امیر راست می‌گفت یکی از اون‌ها از پله‌ها بالا می‌رفت و یکی دیگه‌شون هم بالای سر دنیل که روی مبل ولو بود، ایستاده بود.

امیر کلتش رو که روش خفه‌کن نصب کرده بود، دستم داد.

- بگیرش، من با این حالت نمی‌تونم تیراندازی کنم.

اسلحه رو ازش گرفتم.

نگاهی به دنیل انداختم، چشم‌هایش بسته بود، بی‌حال‌تر از اون چیزی بود که بخواهد فرار کنه!

از همون گوشه به سمت محافظش تیراندازی کردم که در یک چشم بهم زدن روی زمین افتاد.

به سعید نگاه کردم و با نگاه ازش خواستم به سمت دنیل بره، حیف که باید بفهمیم نیروی نفوذیش تو سازمان کیه و گرنه خیلی دلم می‌خواست یه تیر هم تو مخ اون خالی کنم.

سعید از جاش بلند شد و به سمت دنیل رفت.

رو به امیر و بهار گفتم:

- شما بهتره زودتر از اینجا برید، ما هم کمتر از نیم ساعت دیگه اونجاییم.

کلتش رو دستش دادم و گفتم:

- ممکن لازمت بشه، فقط این رو نیاز دارم!

خفه‌کن رو از سرش جدا کردم و روی کلت خودم جا انداختم.

به سرعت سمت پله‌ها رفتیم.
 محافظ ادوارد پشت درایستاده بود، منتظر مونده بود تا رییس مرده‌اش اجازه ورودش رو بده!
 بدون معطلی اسلحه رو به سمتش نشونه رفتیم و شلیک کردم.
 ولی از شناس بدم، زودتر از تیر اندازی‌ام متوجه شد و سریع تفنگش رو سمتم گرفت، سوزش بدی رو تو دستم حس می‌کردم.
 ولی کم نیاوردم و این بار تیرم رو درست تو مغزش خالی کردم.
 دستم بدجور می‌سوخت، از پله‌ها پایین اومدم.
 سعید دنیل رو کشون کشون به سمت در ورودی می‌برد.
 به کمکش رفتیم، هر لحظه ممکن بود بقیه‌ی محافظ‌ها هم با صدای تیر اون نره خر سر برسند.
 -حالت خوبه هوراد؟ از دستت داره بدجور خون میره!
 با وجود درد شدیدی که داشتم، سرم رو به معنای چیزی نیست تکون دادم.

وانیا:

روی تخت نشستیم و سعی کردم بهار رو اروم کنم، شاید هیچ کسی حتی خود من، نتونه درکش کنه! ندونه چه سختی‌هایی رو این چند وقته تحمل کرده که حالا داره این جورری مثل ابر بهاری گریه می‌کنه.
 بین گریه‌هاش از اتفاقات امشب و کاری که کرده بود گفت و قطعا دلیل آشفتگی‌اش هم می‌تونست همین باشه.

هر چند چیز زیادی از حرف‌هاش متوجه نشدم؛ ولی اصلا دلم نمی‌خواست این طور بی‌قرار بینمیش.
 همون جور که شونه‌هاش رو ماساژ می‌دادم، گفتم:

-بهار جان، بس کن گلم، این قدر گریه نکن، هرچی بوده تموم شده، امیدوارم امشب بتونن دنیل رو گیر بندازن، تا همه‌مون بعد از این همه سختی، یه نفس از سر راحتی بکشیم.

با چشم‌های خیسش بهم نگاه کرد:

-وانیا دلم خیلی گرفته، دیگه نمی‌کشم، دیگه توان ادامه دادن ندارم. من تو این چند هفته بدترین و نفرت‌انگیزترین روزهای عمرم رو گذروندم.

روز و شبم رو کنار کسی سر کردم که قاتل پدر و مادرم بود، قاتل خوشبختیم.
وانیا تو داغدیده‌ای، می‌فهمی چی می‌گم!
من فقط یه ذره آرامش می‌خوام، یه زندگی آروم می‌خوام، به قرآن دیگه خسته شدم.
تو آغوش گرفتمش، برای دلداریش هیچ کلمه‌ای نمیتونستم بگم؛ چون درد من هم همین بود، من خودم
یکی رو لازم داشتیم که دلداریم بده، بهم قوت قلب بده!
صدای سعید خبر از اومدنشون می‌داد، با وجود اینکه کنجکاو بودم برم ببینم چه کار کردن؛ ولی دلم
نمی‌خواست بهار رو با این حال اینجا رها کنم.
بعد از مدت کوتاهی که بهار تو آغوشم بود، کمی ازش فاصله گرفتم.
با تعجب به چشم‌های بسته‌اش نگاه کردم.
نفس‌های منظمش نشون می‌داد خوابیده، صورتش خیس از اشک بود، اشک‌هایی که هر دونه‌اش خبر از
دردهای درونش می‌داد.
آهی کشیدم و اون رو روی تخت خوابوندم.
از اتاق خارج شدم و در رو آروم پشت سرم بستم.
پسر جوونی که همراه بهار به اینجا اومده بود، تکیه زده به دیوار، چشم‌هایش رو بسته بود.
بهار تو حرف‌هایش از این پسر هم گفته بود و اینکه این چند وقت که اینجا بود امیر کمکش می‌کرده.
بهش زل زدم، به قیافه‌اش می‌خورد بیست سه چهار ساله باشه، چهره‌اش کاملا شرقی بود. موهای سیاه
و ابروهای پر پشت و کشیده، لب و دهنش هم کاملا مردونه بود. از نظر هیکل هم یه چیزی تو مایه‌های
هوراد و یا شاید کمی عضلانی‌تر از هوراد بود!
زخم‌های خیلی بدی رو صورتش به خصوص دور چشم‌ها و دهنش بود.
نمی‌دونستم کیه و یا واسه چی به بهار کمک کرده؛ اما حسم بهش اصلا بد نبود، در واقع حدس می‌زدم
پسر خوبی باشه.
ناگهان چشم‌هایش رو باز کرد، من که اصلا انتظارش رو نداشتم دستپاچه گفتم:
-سلام.

از نگاهش خستگی می‌بارید، همونجور مات نگاهم می‌کرد و بدون اینکه جواب سلامم رو بده، پرسید:

-بهار حالش خوبه؟

"بهاری که برخلاف اسم با طراوت و قشنگش، دلش خزون بود"
مگه میشد با اون اوضاع و احوالش بگی حالش خوبه و مشکلی نداره؟

-فعلا خوابیده؛ اما حالش اصلا تعریفی نداره. شما هم بهتره به طبقه بالا بیاید و کمی استراحت کنید.
منتظرش نمودم و خودم از پله‌ها بالا رفتم، از صداها می‌فهمم تو اتاق مشترک سعید و احمد رضا هستی.
چند ضربه به در زدم و بعد از مکث کوتاهی در رو باز کردم.

وارد که شدم، با دیدن دنیل که روی تخت با دست و پای بسته خوابیده بود، جا خوردم!
با تردید جلو رفتم، خدایا یعنی باور کنم خواب نیست؟ یعنی واقعا این حیوون دنیله؟
قدم‌هام سرعت گرفتند، به هیچ چیز جز دنیل نگاه نمی‌کردم. حس تنفر و انتقامم بیدار شده بود، با مشت
به جوش افتادم و پشت سر هم بهش مشت کوبیدم، با داد گفتم:
-آشغال پست فطرت، قاتل کثیف. خودم می‌کشم کثافت،

نگاهشو به صورتم انداخت. بی حال بود و ذلالت از سر تا پاش می‌بارید.
ضربه‌ها رو با تمام وجودم بهش می‌زدم و دنیل با همون بی حالی فقط آخ می‌گفت.
_می‌دونی من کی ام. آشغال. من دختر رضا یوسف نژادم. همونی که با بی‌رحمی و نامردی خودش و
زنش رو سوزوندی.

هق هقم کل اتاق رو پُر کرده بود، صدای سعید که ازم می‌خواست دیگه ادامه ندم هم، نمی‌تونست جلو
دارم باشه. با حرص فقط می‌زدمش

_فکر نمی‌کردی یه روز گیر بیفتی. به خیالت تقاص پس نمی‌دادی. بمیر.. بمیر کثافت
می‌زدم و فحشش می‌دادم، شدت ضربه‌هایی که می‌زدم به قدری بود که دنیل از درد، دست و پاش رو
جمع کرده بود.

هیچ چیز جلو دارم نبود، فقط دلم می‌خواست همین الان با دست‌هام خفه‌اش می‌کردم تا دلم آروم می
گرفت.

دستی من رو به زور از دنیل جدا کرد و محکم در آغوش گرفت.

صدای آرامش بخش هوراد بود که گوشم رو نوازش داد:
 -آروم باش عزیزم، این جوری خودت اذیت میشی. مطمئن باش اگه بهش نیاز نداشتیم، تا حالا صد دفعه کشته بودمش.
 اشک هام دوباره راه خودشون رو پیدا کردند و سرازیر شدند.
 سرم رو به سینه اش فشار دادم:
 -حالم ازش بهم می خوره، هوراد برگردیم، بیا زودتر از اینجا بریم، این کثافت باز هم می تونه فرار کنه، باید زودتر ببریمش تا قصاصش کنند، باید تاوان خون پدر و مادرم و سپهر رو پس بده خون اونایی که ریخته .. هوراد زودتر ببریمش.
 _هیس .. آروم باش . بهت قول میدم به زودی تاوان کارهایی که کرده پس بده . آروم باش عزیزم.
 از روی روسری دستش رو نوازش گونه رو سرم کشید و بعد از چند ثانیه گرمایی وجودم رو فرا گرفت.
 اشک چشمم قطع شد و دهنم از تعجب باز موند!
 تعجبم اونقدر زیاد بود که حتی نمیتونستم نفس بکشم.
 لب های هوراد گوشه ی پیشونیم نشسته بود، بـ سوسه ای که مثل رعد و برق وجودم رو در بر گرفته بود و بهم گرما بخشید.
 بعد از ثانیه های تقریبا طولانی لب هاش رو جدا کرد و جریان نفس من رو هم آزاد!
 آروم در گوشم گفت:
 -هیچ وقت این جوری اشک نریز، یک درصد به این فکر کن، شاید یه نفر باشه که طاقت دیدن این اشک ها رو نداشته باشه.

 هوراد:
 سوزش دستم به کل یادم رفته بود و فقط به صدای تپش های قلبم گوش می دادم.
 وانیا، دختری که این روزها سکان دار قلبم شده بود، آروم و بی صدا بود.
 نگاهی به اتاق انداختم، سعید و احمد رضا رو ندیدم، حتما وقتی ما دو تا رو دیدن از اتاق خارج شدند.
 دوباره بهش گفتم:

-آروم شدی؟

برخلاف دفعه قبل، در حالی که سرش رو پایین گرفته بود با خجالت گفت:
-آره خوبم.

بعد بلند شد تا از اتاق خارج بشه!

اما من یه چیزی مثل کنه به جونم افتاده بود.

وانیا اونقدر از دیدن دنیل شوکه شده بود که حتی نیم نگاهی به سمتم ننداخته بود.

به همین خاطر نه تنها متوجه دست تیر خورده‌ام نشد؛ بلکه مطمئنم خون‌های ریخته شده روی رکابی سفید رنگم رو هم ندید.

شانس آورده بودم که دستم فقط یه خراش سطحی برداشته بود، اما خون زیادی ازش رفته بود.

همون جا مجبور شده بودم تیشرت خاکستری روشنم رو از تنم خارج کنم و با کمک سعید دور دستم ببندم، ولی رد خون خشک شده هنوز روی دستم بود.

دوست داشتم واکنش وانیا رو نسبت به دست زخمیم ببینم!

هرچند که می‌ترسیدم مثل دفعات قبل ضد حال بخورم؛ ولی خب اون حسه بدجور قلقلکم می‌داد.

یه نگاه به دنیل انداختم که مثل یک جنازه روی تخت ولو بود.

اونقدر خورده بود که اگه نمیره از شانس سگیشه!

وانیا هنوز دستش به دستگیره در نرسیده بود که آخ بلندی گفتم، زیر چشمی حواسم بهش بود.

با تعجب به سمتم برگشت، همین که متوجه دستم شد، چند قدم رفته رو برگشت و جلوم ایستاد،

با صدای لرزونی پرسید:

-هوراد دستت چی شده؟ این خون چیه رو دستت؟

شاید کمتر از یک ثانیه چشم‌هایش پر آب و دوباره اشکش جاری شد.

خانم کوچولو دل سنگ من، برای من اشک میریزه؟ یعنی باور کنم این اشک‌ها برای منه؟ آره دیگه پسر، تا من رو دید اینجوری شد.

هر چی می‌خواستم این لبخندی که داشت، خودش رو به زور مهمون لب‌هام می‌کرد رو پس بزنم؛ ولی

مگه میشد؟!

وانیا دستش رو بلند کرد و روی دست زخمیم گذاشت، سعی می کرد گره تیشرت رو باز کنه،
با صدای آروم و لرزونش گفت:

-چه کار کردی با خودت؟ واسه چی مراقب خودت نبودی؟ چرا این رو بستی روش؟ نمیگی دستت عفونت
می کنه؟

همون جور که مواخذه کنان حرف می زد، گره تیشرت رو باز کرد.
نگاه خیسش با نگاه عاشق من یکی شد و قلبم بی قرارتر از قبل، خودش رو به سینه ام کوبید.

ای تپشهای دل بی تاب من

ای سرود بیگناهیها

ای تمناهای سرکش

ای غریو تشنگی ها

در کجای این ملال آباد

من سرودم را کنم فریاد؟

در کجای این فضای تنگ بی آواز

من کبوترهای شعرم را دهم پرواز؟

"فریدون مشیری"

به هیچ وجه دوست نداشتم این لحظه تموم بشه، این قدر قشنگ حالم رو دگرگون کرد که اگه مثل دخترا
غش و ضعف میرفتم هم عجیب نبود!

با صدای احمد رضا و ضربه هایی که به در میزد، نگاهمون از هم جدا شد.

نفسم رو با صدا بیرون فرستادم و بهش اجازه ورود دادم.

داخل شد و با چشم های بسته پشت سر هم گفت:

-یاالله...یاالله!

با اینکه مثل همیشه بدموقع سر رسید؛ ولی این دفعه رو باید ممنونش باشم.

یه نگاه به وانیا انداختم، دستش رو از روی بازوم برداشت.

سرش رو پایین گرفته بود و محکم به تیشرت خونی من که تو دستش بود فشار می آورد.

با صدای احمدرضا نگاهم رو از وانیا گرفتم و به اون چشم دوختم.
 -باور کنید این دفعه هم، اون سعید چلغوز من رو فرستاد!
 حالا هی من بهش میگویم بابا، بیخی خی، بذار هر وقت خواهر وانیا اومد بیرون من میرم دست هوراد رو پانسمان می‌کنم؛ اما مگه تو گوش کرش فرو می‌رفت!
 روش رو به یه سمت دیگه گرفته بود؛ اما گهگاهی دزدکی یه نگاه به سمت ما می‌کرد و تو همون حالت حرف‌هاش رو می‌زد.
 از کارش خنده‌ام گرفته بود.
 وانیا با یه حالت آشفته به سمت در رفت ولی قبل از خارج شدن خطاب به احمدرضا گفت:
 -لطفا زخمش رو خوب ضدعفونی کنید، با اون تیشرت کثیفی که روش بسته بودن امکان عفونتش بالاست.
 از اتاق بیرون رفت و خدا رو شکر لبخند گل و گشاد که داشت رو لب‌هام نقش می‌بست رو ندید.
 تو هوای عاشقی خودم سیر می‌کردم، با دردی که تو دستم پیچید، آخ بلندی گفتم و از فکر و خیال‌های شیرینم خارج شدم.
 با اخم به احمد رضا نگاه کردم که با حرص به دستم فشار می‌آورد!
 پنبه آغشته به بتادین رو محکم رو زخمم می‌کشید.
 با عصبانیت گفتم:
 -چته تو؟ یکم آروم‌تر، اینجور که تو رو دستم فشار می‌دی زخمش که عمیق‌تر میشه!
 با ظاهری خونسرد گفت:
 -بهت خوش گذشته، زیادی خوش خوشانت شده بوده، حالا یکم هم درد بکش، چی میشه مگه؟! در ضمن من پنج سال ازت بزرگترم و احترامم واجبه، هیچی نگو بذار زخم‌ت رو پانسمان کنم!
 آروم‌تر از قبل گفت:
 -می‌دونه من هم دل‌تنگ اهل و عیالمم و از اهل منزل دورم، راه به راه دل‌م رو آب می‌اندازه.
 خنده‌ام صدا دار شد و فشار دست احمدرضا بیشتر.

سعید با اخم‌های درهم وارد اتاق شد و نگاهی برزخی به احمدرضا انداخت:

- تو چرا اومدی اینجا؟ مگه نگفتم اول زخم‌های اون پسر رو پانسمان کن؟!
احمدرضا در حالی که دستم رو بخیه می‌کرد گفت:

- من هم می‌خواستم برم تو اتاق کناری، آقای X رو باند پیچی کنم که وسط راه وانیا خانم صدام زد که هی هوار شوهرم داره می‌میره، سر جوونی بیوه شدم، یکی به دادم برسه و از این حرف‌ها!
من هم گفتم برم داش هورادمون رو از چنگ عزراییل در بیارم، این شد که دیگه اومدم اینجا.
با تعجب نگاهش می‌کردم که با چشم ابرو تهدیدم کردم!
می‌دونستم اگه حرفی بزنم دست بی‌گناهام رو به نابودی می‌کشونه.
لبخندی زدم و چشم‌هام رو بستم.

باید حدس می‌زدم که فضولی آقا گل کرده! شوخی‌های خرکیش بی‌شبهت با شوخی‌های شهاب نبود!
با این اوضاع اصلا دوست ندارم شب قشنگم رو الکی خراب کنم!
وانیا، دختر، تو چه کردی با این دل بی‌صاحب ما؟!!

با حرفی که سعید زد، چشم‌هام رو باز کردم و بهش خیره شدم:
- برنامه‌ها رو برای امشب هماهنگ کردم، تا یه ساعت دیگه همه به کشور برمی‌گردیم.
سازمان با دولت ونزوئلا هماهنگ کرده و قرار شده با هواپیمای محافظت شده به کشور پرواز کنیم.
پس تموم شد... پرونده‌ی سیاه زتاس برای همیشه بسته شد.
اما پرونده عشق من و وانیا تازه شروع شده.

پرونده‌ای که من رنگش رو آبی انتخاب می‌کنم و اسمش رو میذارم قلب بی‌تاب هوراد.
خدایا بابت همه چیز، هزاران بار شکر!

وانیا:

کلید رو تو قفل انداختم و با یک بار چرخش در رو باز کردم.

نمی‌دونم طاقتش رو دارم که بعد از دو سال این خونه رو بدون صاحب‌هاش ببینم یا نه؟
خونه‌ای که یک زمان زندگی در اون جریان داشت و آدم‌هاش خوشبخت‌ترین آدم‌های روی زمین بودن.

خونه‌ای که یکبار هم، غم به خودش ندیده بود؛ ولی در یک چشم به هم زدن همه چیزش دود شد و به هوا رفت.

دوساله که این خونه مثل صاحب‌هاش مرده!

دوساله که رنگ زیبای زندگی‌اش سیاه شده!

آروم وارد شدم، با دیدن حیاط خونه‌مون، غم سنگینی رو دلم نشست.

پاهام به زمین چسبیده بودن، این اولین بار بود که بعد از مرگ مامان بابام، پا رو اینجا می‌گذاشتم.

اشک‌های که منتظر یک تلنگر بودن، مثل قطرات بارون پایین ریختن.

چرا حیاط خیس نیست؟ چرا بوی غذایی نمیداد؟

بابا رضا تو که هی چوقت گل‌های باغت خشک نمیشد؟ پس چرا حالا باغچه‌ات خشک و بی‌گل مونده؟

مامان چرا امشب بوی قرمه سبزی نمیداد؟

تو که همیشه جمعه شب‌ها واسه خاطر من و بابا قرمه‌سبزی می‌پختی!؟

با زانو روی زمین افتادم، نگاهم سمت تاب سفید رنگ کنج حیاط رفت

-بابا محکم‌تر هل بده... آخ جونم... تندتر آفرین بابای گلم.

دختری با موهای خرمایی روشن سوار بر تاب بود و پدری دخترک تپلش رو محکم هل می‌داد.

صدای خنده‌ی دختر فضا رو پر کرده بود.

با هر خنده‌اش، لبخند شیرینی روی لب‌های باباش می‌نشست.

-آخ جونم، بابایی جون وانیا محکم‌تر، اون قدر محکم هل بده تا اون ستاره رو بچینم.

-اطاعت میشه پرنس کوچولو، پس تو هم دستت رو بیشتر دراز کن تا اون ستاره بزرگه رو بچینی.

-رضا... یواشتر... الان بچه‌ام می‌افته.

نگاهم سمت صندلی‌های بالکن رفت.

مامان فاطمه مشغول دونه کردن انار بود.

با خوشحالی سمتشون دویدم، ولی همین‌که به تاب رسیدم همه چیز ثابت و بی‌حرکت و آدم‌هاش محو

شدن.

نگاهم باز سمت بالکن رفت، بابا رضا و مامان فاطمه خیره نگاهم می‌کردن.

نفسم بند اومده بود، اون‌ها واقعی‌ان.
دیگه اثری از اون دختر تپل ده ساله نبود.
سمتشون رفتن، اشک دیده‌ام رو تار کرده بود.
بابا رضا دستش رو بالا آورد:
-پرنس کوچولوی من، مراقب خودت باش، زندگی کن.
من حواسم بهت هست...همه جا...هر لحظه نگاهم پیشته...از هیچی نترس.
تیر شجاعتت رو شلیک کن.
قطره اشکی از چشم‌های مامانم چکید.
آروم لب زد: وانای قشنگم، مواظب خودت باش.
قدم‌هام رو تند کردم و به سمت بالکن دویدم؛ اما اثری از بابا و مامانم نبود.
نفس زنان اطراف رو نگاه می‌کردم؛ ولی رفته بودن.
قطره‌های اشک از هم پیشی می‌گرفتن، فریاد زدم، جیغ‌های پی‌درپی.
-نامردها بعد از دو سال دل‌تنگ بودن، حقم دیدار یک دقیقه‌ای نیست.
بابا تو رو خدا برگرد، من تنهایی نمی‌تونم! بدون تو و مامان فاطمه چه کار کنم؟
تو رو قرآن برگردید.
مامانی به خدا من هنوز کوچکم، هنوز ضعیفم، من بدون شما نمی‌تونم زندگی کنم.
روی زمین افتادم و موهام رو چنگ زدم، بلندتر از قبل رو به آسمون فریاد زدم:
-اگه همین الان برنگردید موهام رو از ته می‌کنم، اصلا سرم رو می‌کوبم زمین...
خودتون می‌دونید که شوخی ندارم، همین الان برگردید.
اون قدر به موهام فشار آورده بودم که جدا شدن دونه‌دونه‌شون رو حس می‌کردم.
ولی درد قلبم چنان زیاد بود که درد موهام رو نمی‌فهمیدم.
دستی روی دستم نشست و سعی کرد دست‌هام رو از موهام جدا کنه.
صدای مرد آشنایی که از غم می‌لرزید به گوشم رسید.
-وانیا، آروم باش عزیزم.

چشم‌هام از گریه زیاد باز نمی‌شد و حنجره‌ام درد گرفته بود.

تو چشم‌هاش زل زدم و با صدایی که به زور از گلو در می‌اومد، گفتم:
-عمو، من بابام رو می‌خوام، بگو برگرده.

عمو، مامان فاطمه‌ام رو می‌خوام، دلم برایشون تنگ شده، بگو برگردن.

دیگه تحمل دوریشون رو ندارم. سه روز دیگه تولد نوزده سالگیمه! یعنی می‌خوان این تولد هم پیشم نباشن؟

مردی که همه به سرسختی می‌شناختنش، مردی که چنان تو دار بود که هیچ‌کس نمی‌تونست به احساساتش پی بیره!

امشب مثل من، چشم‌هاش بارونی شده بود و شونه‌هاش از شدت گریه می‌لرزید.

-مگه عموت مرده؟ خودم نوکرتم، تا آخرین نفسم خودم پناهت میشم!

اشک نریز نفس عمو، هر قطره‌اش یه تیره تو قلب من!

واسه چی تو شبی که باید جشن بگیریم این جواری گریه می‌کنی؟

قهرمان کوچولوی من، الان روح مامان و بابات به آرامش رسیده، دیگه راحت می‌خوابن.

دختر کوچولوشون تونسته قاتلشون رو گیر بندازه. اون وقت تو اینجا نشستی گریه می‌کنی؟

صورتتم رو با دستاش قاب گرفت، با شصت دستش اشک‌هام رو پاک کرد و ادامه داد:

-وانیا، درسته درد داشت، غم داشت، جدایی انداخت؛ ولی دیگه تموم شد این جواری روح رضا و فاطمه رو هم عذاب می‌دی.

-عمو، دلم برایشون تنگ شده، تنهایی چه...

حرفم رو قطع کرد:

-کی گفته تو تنهایی؟ باز هم می‌گم خودم نوکرتم دربست، از این به بعد دختر منی و من هم غلام حلقه به گوش تو.

من رو از آغوشش جدا کرد و بلند شد.

دستش رو سمتم دراز کرد:

-بلند شو.

از یه طرف دوست داشتتم بیشتر تو این خونه باشم و خاطرات خوبم رو به یاد بیارم و از یه طرف دیگه نمی‌تونستم اینجا رو بدون مامان بابام تحمل کنم.
دستم رو تو دست‌های عمو گذاشتم و بلند شدم.
قبل از خارج شدنم یه نگاه دیگه به خونه انداختم.
حیف که روزگار سایه بدی‌هاش رو روی خوبی‌ها می‌اندازه و سرنوشت قصه جدیدی رو برای آدم‌هاش رقم می‌زنه!

آهی کشیدم و از خونه خارج شدم!

آقا عبدالله سینی غذا رو، روی میز گذاشت.
-بفرمایید خانم جان، تا سرد نشده بخورید.
باید ببخشی دخترم، اگه سهراب خان زودتر خبرم می‌کردن نمی‌گذاشتم زری بره پیش خواهرش و من اینجوری شرمنده‌ات نمی‌شدم.
آقا عبدالله، باغبون پدربزرگ پدریم بود و همسرش زری هم تو کارهای خونه به مادربزرگم کمک می‌کرد.
بعد از مرگ بابا بزرگ و مامان بزرگم، بابا رضا بهشون اجازه نداد که از این خونه برن!
یه دلیلش این بود که نمی‌خواست این پیرمرد، پیرزن سر پیری آواره بشن و هم اینکه حداقل این‌ها بودن، تا به برادر لجبازش که تن به ازدواج نمی‌داد رسیدگی کنن.
من که خودم عاشق این دو تا مرغ عشق بودم.
با اینکه بعد از سال‌ها زندگی کردن هیچ‌وقت بچه دار نشدن؛ ولی هنوز هم که هنوز زندگیشون پا برجاست.

لبخندی بهش زدم:

-این چه حرفیه می‌زنید؟ من عاشق میرزا قاسمی‌ام اون هم با سیر زیاد، این‌هم که معلومه شما سنگ تموم گذاشتی.

بشقاب غذا رو جلوم گذاشت:

-نوش جانت باشه. چیزی خواستی صدام کن.

-چشم، دستتون درد نکنه.

نون پر شده از میرزاقاسمی رو برداشتم. اول جلوی دماغم گرفتم و با جون دل بو کشیدم. بعد از دو سال، خوردن این غذا می چسبید.

بی طاقت لقمه بزرگی که درست کرده بودم رو توی دهنم گذاشتم، واقعا خوشمزه بود. عمو سهراب با حوله‌ای که دور گردنشش انداخته بود وارد سالن شد.

با وجود اینکه چهل و دو سال سن داشت؛ ولی چهره‌اش جوون تر به نظر می رسید.

البته اگه اون چند تار سفید روی شقیقه‌اش که درست بعد از مرگ پدر و مادرم خودشون رو نمایان کردن رو فاکتور بگیریم.

با دیدن من که مشغول غذا خوردن بودم، لبخندی زد و نزدیکم شد.

-به به، دست عبدالله درد نکنه، ببین چه کرده. بوش آدم رو مست می کنه.

روی صندلی کناری من نشست، به سمتم خم شد و صورتم رو بوسید:

-عمو قربون این لپ های آب شده‌ات بره، باید از امشب بخور بخور راه بندازی تا دوباره ناز تپلی خودم بشی.

لبخندی به مهربونیش زدم و پرسیدم:

-راستی عمو، از خاله رضوان چه خبر؟ دلم خیلی براش تنگ شده!

رضوان تنها خواهر مادرم بود و تنها عضو خانواده مادرم که با وجود امکاناتی که پدر بزرگم تو آمریکا براش فراهم کرده بود، همین جا مونده بود.

از برادرها و بستگانش دور موند و شد یک حامی و صدالبته یک دوست برای مادرم.

فقط میونه‌اش با عمو سهراب خوب نبود و من هیچ وقت دلیلش رو نفهمیدم.

عمو سهراب اخم‌هاش تو هم رفت و گفت:

-اتفاقا چند روز پیش با توپ پر اینجا بود و از تو خبر می خواست! یادم باشه بهش خبر بدم برگشتی،

شاید معجزه بشه و دست از نیش و کنایه‌اش به من برداره.

اصلا تعجب می کنم، هیچ چیز این خاله‌ی مغرورت، شبیه زن داداش خدابامرز نیست!

از حرف‌های عمو که با حرص می‌زد، خنده‌ام می‌گرفت، عمو وقتی خنده من رو دید با دست اشاره کرد
غدام رو بخورم.
لیوانم رو از دوغ پر می‌کردم؛ اما فکرم مشغول این بود که عمو چه جوری فهمید من به خونه خودمون
رفتم!
زمانی که ونزونا بودیم به خاطر آماده نبودن هواپیمایی که قرار بود ما رو برگردونه مجبور شدیم یه روز
دیگه تو اون خونه بمونیم.
وقتی مستی از سر دنیل پرید و فهمید دور برش چه خبره، برخلاف انتظارمون ساکت و بی صدا موند و اصلا
شلوغ کاری نکرد.
فقط گهگاهی به بهار نگاه می‌کرد، که تو عمق چشم‌هاش می‌شد حسرت و غم نگاهش رو دید؛ اما کسی
از نگاه غمگینش، غمگین نشد، بهار که حتی اجازه می‌داد دنیل نفرت رو از نگاهش بخونه.
زمانی که با هواپیمای، کاملا محافظت شده به کشور برگشتیم، چند نفر از مامورین سازمان دنیل رو با
شرایط امنیتی ویژه‌ای با خودشون بردن.
بعد از کارهای انتقال دنیل، زمانی که خیالم از بابت دستگیریش راحت شد، بدون اینکه به کسی چیزی
بگم با تاکسی به خونه‌ی خودمون رفتم.
کمی از دوغم خوردم و رو به عمو گفتم:
-عمو از کجا فهمیدی من رفتم خونه‌مون؟
لقمه‌ای که جلو دهنش گرفته بود رو پایین آورد:
-به فرودگاه که اومدم بلافاصله سراغت رو گرفتم، ولی هیچ کس ازت خبری نداشت.
وقتی سعید صنایی گفت نیم ساعته دنبالش می‌گردیم؛ ولی اثری ازش نیست حدس زدم رفته باشی
خونه تون.
و با لبخند کجی گوشه لب‌هاش ادامه داد:
-سعید می‌گفت شوهرش خیلی نگرانش بود، البته اون موقع که من اونجا بودم ندیدمش و گرنه از
دل‌نگرانی درش می‌آوردم. فکر کنم هنوز داره دنبال آهوی گریز پا می‌گرده!
با شنیدن حرف‌های عمو لقمه‌ی توی دهنم رو به زور قورت دادم.

بیچاره هوراد، حتما خیلی نگرانم شده! یا خدا اگه بفهمه من سر کیف نشستم خونه و میرزاقاسمی می خورم
چقدر عصبانی میشه!

از فکر عصبانیت هوراد رعشه‌ای به جونم افتاد.

بعد از خوردن غذا کمی با عمو درباره این چند وقت و اتفاقاتش حرف زدیم؛ اما چون خسته بودم به عمو
شب بخیر گفتم.

هنوز از روی مبل بلند نشده بودم که تلفن عمو زنگ خورد و چون نزدیکش بود زود جواب داد.
-الو بفرمایید؟

-.....

عمو نگاهی به من انداخت و ادامه داد:

-ممنون متشکر، شما خوب هستید؟ اتفاقا خودم می خواستم باهاتون تماس بگیرم.

بیخیال از گوش دادن ادامه مکالمه عمو و اون فرد ناشناس، راهم رو به سمت اتاق کج کردم؛ ولی وسط
راه عمو صدام زد.

باتعجب برگشتم سمتش.

گوشی رو دستم داد و گفت:

-با تو کار دارن.

و بدون توجه به منی که متعجب بودم از کنارم رد شد.

گوشی رو کنار گوشم گذاشتم.

-الو؟

-دختره‌ی نفهم یه دفعه کجا غیبت زد؟ سر خود کجا گذاشتی رفتی؟ با خودت فکر نکردی اگه اتفاقی

واسه‌ات می افتاد جواب عموت رو باید چی می دادم؟

از صدای بلندش گوشه‌ی رو از گوشم فاصله دادم.

باز خدا رو شکر پیشش نبودم وگرنه با این احوالش من رو زنده نمی گذاشت.

آرومتر از قبل گفتم:

- چرا چیزی نمی‌گی؟ اصلا چی داری بگی؟ یه آدم سنگدل و خودخواه که فقط به فکر خودش و احساسات دی...
دی...
دی...

حرفش رو ادامه نداد و گوشی رو قطع کرد.

بهش حق می‌دادم، به هر حال مسئولیت من به گردنش بود.

با این بی‌فکری که من کرده بودم چقدر به هول و هوا افتاده و ناراحت شده!

هر چند که خودم رو نمی‌تونستم گول بزنم.

دوست داشتم واسه خاطر خودم ناراحت می‌شد نه احساس وظیفه‌اش.

تنها مردی بود که تو رویاهای دخترونه‌ام راه داده بودم و چقدر این مرد برام دوست داشتنی بود.

نفسم رو بیرون دادم و به سمت اتاق رفتم. امشب یکی از خسته‌کننده‌ترین شب‌های عمرم بود.

هوراد:

گوشی رو قطع کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

هورادخان پیش خودت چه فکرهایی می‌کردی و چی شد!

هه! اگه به اندازه یه ارزن برات مهم بودم خبری از خودش بهم می‌داد و نمی‌گذاشت این طور دلواپسش

بشم!؟

منی که این آخری‌ها همه جوره سعی کردم با حرکات و رفتارم، علاقه‌م رو بهش نشون بدم.

یعنی هنوز نمی‌دونه دوستش دارم؟ اون هم نه یه ذره، بلکه به قدری که نمیشد برات اندازه گذاشت.

روی تخت نشستم، اگه بهم علاقه نداشته باشه چی؟ اون وقت چه کار کنم؟

نه بابا، مطمئنم دوستم داره، اگه اینطور نبود وقتی دست زخمیم رو دید اون طوری برام گریه نمی‌کرد و بهم

نمی‌ریخت.

دستم رو روی پیشونیم گذاشتم و فشار دادم.

شاید هر کس دیگه‌ای هم جای من بود برات ناراحت می‌شد! به هر حال اون هم آدمه و دل داره!

وای هوراد نکنه دوست نداشته باشه؟!

آشفته از روی تخت بلند شدم.

اتاق را از این‌ور به اون‌ور گز میکردم.

فکرم بهم ریخته و منفی باف شده بود.

باید هر چه زودتر از علاقه‌م برایش بگم، اگه طول بکشه ممکنه یکی دیگه وارد زندگیش بشه!

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و سر جام ایستادم!

وای پسر! اگه یکی دیگه بیاد و عاشقش بشه چی؟! اگه وانیا هم بهمش علاقه پیدا کنه!

حتی فکرش هم دیوونه‌ام میکنه چه برسه به اینکه خدای نکرده اون اتفاق هم بیوفته!

همین فردا میرم سراغش، وانیا هنوز زن منه، باید تا این محرمیت بیمون هست از حس قلبی‌ام بهمش

بگم، آره...همین کار رو می‌کنم.

تفاوت سنی مون چی؟ دوازده سال چیز کمی نیست، اگه این رو بهونه کنه و بگه نه، چه کار کنم؟

خدایا دارم دیوونه میشم، هر سال یه گوشه از این دنیا بودم؛ اما هیچ دختری به چشمم نمی‌اومد چه برسه

به اینکه به دلم بشینه!

اون وقت از قضا باید عاشق دختری بشم که دوازده سال از خودم کوچیک‌تره و از اون بدتر معلوم نیست

اصلا به من علاقه‌ای داره یا نه؟

کله‌ام بدجور داغ کرده بود، از اتاق خارج شدم و به حیاط کوچک اما با صفای خونه‌مون پناه بردم.

خونه‌ای که عمرش پنجاه سال بود؛ ولی هنوز محکم ایستاده بود و زیبایی‌های خودش رو به رخ

ساختمون‌هایی که روی هم بنا شده بودن می‌کشید.

کنار حوض آب وسط حیاط نشستم و سرم رو داخل آب فرو بردم. خنکی آب داغی سرم رو از بین برد.

اگه می‌دونستم عاشقی این همه مکافات داره، در قلبم رو قفل و زنجیر می‌کردم تا احدی پاش رو توش

نداره.

سرم رو بیرون آوردم، قطره‌های آب روی پیراهنم می‌ریخت و خنکیش رو به بدنم می‌رسوند.

-وقتی اومدی اینجا و گفתי مامان یه مدت می‌خوام از اینجا برم و ممکنه مدتی از هم بی‌خبر باشیم

نمی‌دونستم با گفتن برو، دوسال چشم‌انتظارت می‌مونم.

ازت هیچ گله‌ای ندارم، نمی‌پرسم کجا رفته بودی و چرا این قدر دیر اومدی که هر دقیقه دوریت برام مثل

یه سال گذشت.

نمی‌پرسم چون بهت ایمان دارم.

می‌دونم هیچ کاری رو بی دلیل و منطق انجام نمی‌دی؛ اما هوراد، پسر من حداقل بهم بگو چته که این جووری آشفته‌ای؟

از وقتی که اومدی مثل مرغ سر کنده از این ور به اون ور میری! تو این هوای پاییزی سرت رو توی آب حوض می‌کنی و سرماتش رو نمی‌فهمی.

به مامانم نگاه کردم، بیشتر از هر چیز و هر کسی دوستش داشتم.

کسی که یک تنه بزرگم کرد و حتی بار مثلاً اون پدر رو هم تنهایی به دوش کشید.

پدری که واسه خواسته‌های کثیف خودش، زن حامله‌اش رو رها کرد و فارغ از مسئولیت همسر و پدر بودنش، با یکی مثل خودش به آمریکا رفت.

من موندم و مادری که جوونیش رو به پام گذاشت و اگه پدر بزرگم این خونه رو به تنها دخترش نمی‌داد، معلوم نبود سرنوشت دختر جوونش با فرزند تازه متولد شده‌اش چی می‌شد!

تا عمر دارم مدیونش ام و نوکری اش رو می‌کنم.

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و چشم‌هام رو بستم.

مگه آرامشی بالاتر از این هست که سر روی پای مادرت بذاری و اون هم موهات رو نرم نوازش کنه؟

اون هم مادری که از جوونیش گذشت و با وجود زیبایی و سن کمی که داشت هیچ وقت تن به ازدواج نداد و من رو به اینی که هستم رسوند.

درسته دلم با وانیاست؛ ولی الان که فکرش رو می‌کنم اگه دست رد به سینه‌ام بزنه شاید کمی سختم باشه و ناراحت بشم؛ ولی فراموشش می‌کنم.

من مادری دارم که به همه‌ی دنیا ترجیحش می‌دادم.

آروم زمزمه کردم.

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.

مادری دارم، بهتر از برگ درخت.

دوستانی، بهتر از آب روان.
و خدایی که در این نزدیکی است:
لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.
روی آگاهی آب، روی قانون گیاه.
من مسلمانم.

-هوراد چیزی نمی‌گی؟ حتما مادرت رو قبول نداری که نمی‌خوای حرف‌های دلت رو باهاش درمیون بذاری؟

همون جور که چشم‌هام رو بسته بودم شروع کردم به گفتن، از اولین روزی که وارد سازمان شدم تا امشب که از ماموریت برگشتم.

لابه‌لای حرف‌هام غیر مستقیم از علاقه‌ام به وانیا هم گفتم، که البته با لبخند مامانم فهمیدم، مهین خانم باهوش‌تر از این حرفاست و زود منظورم رو گرفته!

اون قدر غرق حرف زدن و ناگفته‌های این مدت بودیم که گذر زمان رو حس نکردیم.

صدای اذان صبح که بلند شد، سرم رو از روی پاهاش برداشتم و گفتم:

-بخش مامان گلم، حسابی خسته‌ات کردم.

لبخندی به روم زد و گفت:

-هوراد یه چیز ازت بپرسم به حرمت همین وقت جوابمو میدی؟

با اینکه رادارم به کار افتاده بود و حدس می‌زدم چی می‌خواد بپرسه، خونسرد و بی‌تفاوت گفتم:

-آره بپرس!

با چشم‌های ریز شده و نگاهی که همه‌ی حرکاتم رو زیر نظر گرفته بود پرسید:

-تو عاشق شدی؟!

چقدر این روزها با این کلمه آشنا بودم.

و چه حس خوبی بود که تو جودت یکی می‌گفت عاشق که نه، مجنون شدی و لیلی این مجنون دیوانه،

دختریه گیسو کمند به اسم وانیا!

عشقی که خنکی می‌داد به قلب بی‌تاب و آتشینم.

خیره به چشم‌های مامانم آهی کشیدم.
می‌دونستم از عشق و عاشقی متنفره! چون خودش هم یک روز عاشق شده بود.
عاشق مردی که خیال می‌کرد با اون، تا آخر عمرش خوشبخت می‌مونه.
نمی‌دونست درست یک سال بعد از ازدواجش می‌فهمه تک‌سوار قلبش یه آدم قمارباز وهوس‌رانه، که هر روزش رو با یکی سر می‌کنه و آخر سرهم تمام اموالش رو سر قمار میده و با رفتنش تیر خلاص رو به قلب عاشقش می‌زنه.
نمی‌دونست عاقبت عشق سفید و پاکش با سیاهی معشوقش نابود می‌شه.
-نمی‌دونم چی باید بگم؟!
لبخندی زد و گفت:
-نمی‌خواد چیزی بگی، خودم فهمیدم!
با همون لبخند قشنگش ادامه داد:
-با خودم عهد بسته بودم این سری که اومدی هر جور شده زنت بدم، از تو چه پنهون یکی رو هم برات در نظر گرفته بودم؛ اما حالا که خودت یکی رو دوست داری و به عنوان همسر آینده‌ات انتخابش کردی، به نظرت احترام می‌ذارم و با جون و دل بساط عروسیتون رو راه می‌اندازم.
لبخندی به عجل بودنش زدم:
-مامان چه دل خجسته‌ای داری! از کجا معلوم اون جوابش مثبت باشه؟!
- اول اینکه هیچ کسی به هوراد من دست رد نمی‌زنه! ثانیاً تو کاریت نباشه و همه چیز رو بسپار به من، فقط آدرس عروش گلم رو بهم بده و سوم اینکه تو کار بزرگت دخاله نکن.
از جاش بلند شد و ادامه داد:
-پاشو برو وضو بگیر و نماز صبحت رو بخون که قضا نشه، بعدش هم بگیر بخواب!
دستم رو روی چشمم گذاشتم:
-چشمم، هر امری داشته باشید اطاعت همیشه.
نگاهم کرد و با ناراحتی گفت:

-دیگه هیچ وقت دنبال کارهای خطرناک نرو، خودت که می‌دونی جز تو کسی رو تو این دنیا ندارم، پس ازت خواهش می‌کنم دیگه تنهام نذار.
بدون گرفتن جواب داخل خونه شد.

از روی سکوی حوض بلند شدم و از همون جا بلند داد زدم:

-مامان قسم به جون خودت تا آخر عمرم نوکری‌ات رو می‌کنم و خودم خاک پات می‌شم بانو.
و با شوخی ادامه دادم:

-فقط اگه همیشه زودتر اون عروس ذلیل شده‌ات رو بیار، که هم تو مادر شوهر بازی سرش دربیاری و هم من از این بی‌تابی خلاص بشم.

-بیا تو پدر سوخته، من نمیذارم خش به عروسم بیوفته، چه برسه به اینکه برانش مادر شوهر بازی در بیارم، تو برو هوای خودت رو داشته باش که من از همین الان می‌گم طرف عروسمم.
اروم لب زدم:

-اگه غیر از این باشه عجیبه!

-هوراد، مامان جان، بیدار شو دیگه، صبحونه که نخوردی، از وقت نهار هم داره می‌گذره، پاشو پسرم!
تو جام غلطی زدم و با صدایی که بم‌تر از قبل شده بود گفتم:

-مامان من اگه الان بهم بگن دنیا رو بهت می‌دیم هم بلند نمی‌شم چه برسه به غذا!

سرم رو بیشتر تو بالش فرو کردم، بعد از مدت‌ها یه خواب راحت تو تخت خواب خودم داشتم، دلم نمی‌خواست به این زودی‌ها ازش دست بکشم.

-خیلی خب، هر جور که راحتی!

فقط می‌خواستم بعد از نهار، با هم بریم سراغ وانیا؛ ولی این جور که بوش میاد امروز رو باید بی‌خیال بشم.
با شنیدن اسم وانیا سیخ سرجام نشستم و گفتم:

-وای مامان، مگه من چند ساعت خوابیدم که اینطوری ضعف کردم؟!

نیشخندی زد و گفت:

-از چهار صبح تا سه بعدظهر رو حساب کن ببین چند ساعت میشه! بعدش هم، تو که گفتی اگه دنیا رو هم بهت بدن بلند نمیشی! معلومه خاطرش برات خیلی عزیزه!؟
با سیاست حرف رو عوض کردم:
-مامان این بوی چیه؟
کمی به دماغش چین داد، چشم‌هاش درشت شد و گفت:
-خاک تو سرم، بادمجون‌هام سوختن.
و به سرعت از اتاق خارج شد.
وای پسر شانس آوردم وگرنه تا من رو تا مرز آب شدن نمی‌رسوند ول کنم نبود.
از روی تخت بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
دود غذای سوخته شده، تمام سالن رو پر کرده بود. مامان سعی می‌کرد با پارچه نخی که دستش گرفته بود دود رو زودتر از در و پنجره خارج کنه.
به سمت دستشویی رفتم! باید فردا یه سر به شرکت بزنم. هر چند از بابت شریک خیالم راحت بود!
میدونستم بابک بهتر از من تونسته اونجا رو اداره کنه.
با فکر اینکه وقتی من رو بعد از ماه‌ها بی خبری ببینه واکنشش چیه، خنده‌ام می‌گیره.
دست و صورت‌م رو شستم و یه نگاه از تو آینه به خودم انداختم، ریشم کامل بلند شده بود و چهره‌ام رو جا افتاده‌تر نشون می‌داد.
دستی بهش کشیدم و زیر لب گفتم:
-هورادخان امروز باید خودت رو خفن جیگر کنی. طوری که قلب وانیا خانم به تالاپ تلوپ بیوفته.
وسایل اصلاح رو برداشتم و شروع کردم به زدن ریش و سبیل.
بعد از تموم شدن کارم، یه نگاه از آینه به خودم انداختم، لبخند رضایتمندی روی لب‌هام نشست!
وانیا خانم، وقتشه اون روی هورادت رو هم ببینی خانم خانما! همچین عاشقت کنم که خودت بیای ازم خواستگاری کنی!
اگه می‌دونستم با زدن پشم‌های صورت‌م اعتماد به نفسم تا این حد بالا میره، از همون اول این کار رو می‌کردم.

بعد از یک دوش جانانه از سرویس خارج شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. مامان تا چشمش بهم افتاد، لبخندی زد. زیر لب چیزی خوند و به سمتم فوت کرد. با سرحالی گفتم:

-سلام و ظهربخیر به بهترین مامان دنیا، حالت چطوره قلقلی من؟
با شنیدن آخر جمله‌ام، لب‌های خندونش بسته شد:

-صدبار گفتم این کلمه رو به من نگو، کی به مامانش می‌گه قلقلی؟
سمتش رفتم، قدش تا زیر شونه‌ام بود، هیکل تپلیش رو محکم بغل کردم و گفتم:
-الهی هوراد قربونت بره، خوب قلقلی هستی دیگه!
با دست کنارم زد و گفت:

-تو عوض بشو نیستی، بلکه زن بگیری و این اخلاق‌های بدت رو ترک کنی. بیا زودتر نهار بخوریم داره دیر میشه!

وانیا:

-عمو معلوم نشد کی تو سازمان برای دنیل جاسوسی می‌کرده؟

عمو لیوان چاییش رو روی میز گذاشت:

-تازه نیم ساعته دنیل رو برای بازپرسی بردن، اگه خدا بخواهد به زودی مشخص میشه. البته خودم یه حدس‌هایی زدم؛ ولی بازم با این حال باید منتظر اعترافات دنیل راد باشیم.

-شاید دیر بشه! اگه اون فرد یا افراد بفهمن دنیل دستگیر شده، ممکنه فرار کنن.
نفسش رو بیرون فرستاد و جواب داد:

-خب ما از قبل فکر همه جاش رو کردیم، به جز چند نفر که از افراد مطمئن هستن، هیچکس از ورود شما و دانیل به کشور خبرنداره!

همون موقع تلفن همراهش زنگ خورد، نگاهی به شماره انداخت و جواب داد.

من هم تو همین فاصله مشغول جمع کردن لیوان‌های چایی شدم و اون‌ها به آشپزخونه بردم. شروع به شستن لیوان‌ها و ظرف‌های میوه کردم.

-وای خانم جان، خدا من رو بکشه! شما چرا دارید این‌ها رو می‌شورید؟ بیایید کنار خودم بقیه رو می‌شورم. آخرین بشقاب رو هم آب کشیدم و شیر آب رو بستم. به ظرف‌شویی تکیه دادم و رو به خاله زری گفتم:

-خدا نکنه خاله جون، دو تا لیوان و دو تا بشقاب که بیشتر نبود!

-نه مادر، بعد از این همه مدت تازه اومدی اینجا، می‌خواهی کارهای من رو هم انجام بدی؟! صبح وقتی بیدار شدم و به آشپزخونه رفتم، با دیدن میز غذا خوری که بساط صبحانه به طرز زیبایی روش چیده شده بود، از نشستن دست و صورت‌م منصرف شدم. سر میز نشستم و شروع به خوردن کردم. هنوز چند لقمه از اون نون‌های تازه و پنیر محلی نخورده بودم که خاله زری گریان وارد آشپزخونه شد. پشت سر هم قربون صدقه‌ام می‌رفت و مدام معذرت‌خواهی می‌کرد که دیشب نتونسته بود خودش رو به خونه برسونه.

من هم از دیدنش خیلی خوشحال شدم و یه دل سیر باهاش حرف زدم.

با صدای عمو سهراب دوباره به سالن برگشتم.

-جانم عمو؟ کاری داشتید؟

-آره دخترم، قراره برامون مهمون بیاد.

سوالی نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

-آقای آرین بود که زنگ زد، ازم آدرس اینجا رو می‌خواست من هم بهش دادم، تو هم بهتره آماده بشی، فکر کنم همین نزدیکی‌ها باشه!

یه چیزی تو دلم تکون خورد، یه حس جدید، ضربان قلبم چنان شدت گرفته بود که می‌ترسیدم عمو متوجه صدای بلندش بشه.

دیشب خیلی به این موضوع فکر کردم که چطور می‌تونم از این به بعد هوراد رو ببینم. با شنیدن اینکه خودش داره به اینجا میاد حالم دگرگون شده بود و مثل مجسمه سر جام ایستاده بودم. عمو همون‌طور که نگاهش به گوشیش بود گفت:

-چرا هنوز اینجایی؟ برو آماده شو دیگه.

دست‌پاچه سرم رو تکون دادم و خودم رو به اتاق رسوندم.

بعد از مرگ پدر و مادرم، عمو تمام وسایلم رو اینجا آورده بود. نگاهی به کمده انداختم، تمام لباس‌هام قدیمی بودن والبته یه جورایی همه‌شون تو تنم زار می‌زدن. اوف خدا، من چرا هیچ لباس به درد بخوری ندارم؟! نا امید وسط اتاق نشستم، لباسی که تنم بود یه شلوارک گشاد برمودا و یه تیشرت آستین کوتاه گل و گشاد بود.

لباس‌های تو دستم رو با عصبانیت روی زمین پرت کردم. ناامید نگاهم رو به کمده دادم؛ اما با دیدن کت و دامن سبز فسفری رنگی که خاله رضوان برای تولد شانزده سالگی‌ام بهم کادو داده بود، نور امیدی تو چشم‌هام روشن شد. خوب یادمه اون روز چقدر از دست این کادو که از تنها خاله‌ام گرفته بودم، حرص خوردم. یه جورایی می‌خواست بهم بفهمونه که زیادی چاقم و باید لاغر کنم تا بتونم این کت و دامن خوشگل رو بپوشم.

سریع بلند شدم و لباس رو تنم کردم. خیلی قشنگ رو تنم نشسته بود، روسری مشکی ساتنم رو هم سرم کردم و از آینه نگاهی به خودم انداختم!

خودم، که راضی بودم، امیدوارم آقامون هم بپسندد. از لفظ آقامون مثل دیوونه‌ها بلند خندیدم؛ ولی با شنیدن صدای زنگ، نیشم بسته شد و دوباره استرس به سراغم اومد!

یه نگاه دیگه به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم. با دیدن هوراد و زن میانسالی که همراهش بود استرسم بیشتر شد. سعی کردم به خودم مسلط باشم. آروم سمتشون رفتم و سلام کردم. هوراد نگاهی گذرا بهم انداخت و به یک سلام و احوالپرسی ساده اکتفا کرد. چقدر ریلکسه! من رو باش چقدر هول شده بودم!

یک شبه چه خوشکل هم کرده! اگه واقعا زنش بودم بهش این اجازه رو نمی‌دادم صورتش رو اصلاح کن، هر چند اون جوریش هم جذاب بود!

برعکس هوراد، خانمی که باهاش بود و خودش رو مامان این آقای مغرور معرفی کرد به گرمی جواب سلامم رو داد.

تو همین بر خورد اول ازش خوشم اومد، معلوم بود از اون دسته آدم‌هاست که زود تو دل آدم میشینه. روی صندلی خالی کنارش نشستیم.

خاله زری مشغول پذیرایی شد و از اون طرف هم، هوراد و عمو سهراب هم درباره‌ی اتفاقات پیش افتاده حرف می‌زدن.

سرم رو پایین گرفته بودم و با انگشت‌های دستم بازی می‌کردم.

دوست داشتم نگاهش کنم، معلوم نبود دیگه کی می‌تونستم ببینمش، دلم رو بهش باخته بودم و انکار دیگه فایده‌ای نداشت.

از همون شبی که تو اسرائیل دستم رو گرفت، به قلبم اعتراف کرده بودم که این پسر غد و مغرور رو دوست دارم.

با صدای مامان هوراد سرم رو بالا گرفتم و بهش نگاه کردم.

-دخترم من کمرم درد می‌کنه و نمی‌تونم زیاد بشینم، اگه میشه با من بیا و حیاط خونه‌تون رو نشونم بده.

-باشه حتما، بفرمایید.

از جامون بلند شدیم و بعد از عذرخواهی از آقایون به حیاط باغ رفتیم.

مامان هوراد با دیدن درخت‌های میوه مداوم از زیبایی‌هاش تعریف می‌کرد.

همون جور که تو باغ قدم می‌زدیم گفت:

-می‌تونم یه سوال ازت بپرسم.

لبخندی بهش زدم و گفتم:

-بله، خواهش می‌کنم.

-چرا با این سن کم اون کار خطرناک رو کردی؟

وقتی نگاه متعجبم رو دید ادامه داد:

-جاسوسی تو اون باند خطرناک!

-وقتی آدم هدفی تو زندگیش داشته باشه، تو هر سن و سالی دنبال اون هدف میره

-درسته، هدف تو زندگی خیلی مهمه و می تونه خیلی چیزها رو تغییر بده؛ ولی واقعا اون هدف اون قدر مهم بود که جونت رو به خطر بندازی؟
سر جام ایستادم و نگاهش کردم.

به غیر از چشم‌های میشی رنگش، هیچ وجه تشابهی با هوراد نداشت.

یه حسی بهم می گفت می تونم باهش حرف بزوم و برای اولین بار به یکی از هدفم بگم.
آهی کشیدم و گفتم:

-یه روز وقتی از مدرسه به خونه اومدم هر چقدر مامانم رو صدا زدم جوابی نداد، با خودم فکر کردم شاید جایی بیرون کار داشته و نتونسته مثل هر دفعه برام یادداشت بذاره.

بی خیال به اتاقم رفتم و خوابیدم، نمی دونم چقدر طول کشید؛ ولی وقتی چشم‌هام رو باز کردم هوا تاریک بود و تنها صدای عموم بود که سکوت خونه رو شکسته بود.

پشت سر هم صدام می زد، وقتی در اتاقم رو باز کرد و من رو روی تخت دید، سریع خودش رو بهم رسوند و من رو با خودش به اینجا آورد.

گیج بودم و دلیل کارهایش رو نمی فهمیدم.

فرداش با حال خراب، من رو تو آغوش گرفته بود و گریه می کرد. می دونید دلیل گریه‌ش چی بود؟
همون طور که سعی داشتیم لب‌های آویزونم رو جمع کنم ادامه دادم:

-خبر مرگ پدر و مادرم رو که زنده سوزونده شدن رو بهم داد.

چیغ زدم و گفتم حرف‌هایش دروغه و اون‌ها هنوز هم زنده هستن.

چهل روز گذشت و من هرروز به امید دیدار پدر و مادرم از پنجره‌ی اتاق بیرون رو نگاه می کردم، نه با کسی حرف می زدم و نه اشک می ریختم.

تازه هفده ساله شده بود؛ ولی بیش از اندازه به پدر و مادرم وابسته بودم و قبول کردن مرگشون مساوی بود با مردن خودم.

یه روز واسه پیدا کردن آلبوم خانوادگی مون به اتاق کار عموم رفتم.

اونجا یک پوشه پیدا کردم که روش نوشته شده بود پرونده مرگ دلخراش حاج رضا یوسف نژاد. با هر جون کندی بود فیلم رو تو دستگاه گذاشتم و دیدم...

آهی کشیدم و بعد از مکث کوتاهی ادامه دادم:

- پدر و مادرم رو تو یک قفس زندانی کرده بودن و یکی از همون حیوون‌ها روشن بنزین می‌ریخت. همه‌اش به خودم دلداری می‌دادم و می‌گفتم اون آبه که دارن روشن می‌ریزن.

اما وقتی اون آدم از رو قفس پرید پایین و فندکش رو روشن کرد، فهمیدم که چیزی فراتر از یک کابوس وحشتناک در انتظارمه!

هنوز ترس و حس اون موقع رو یادمه!

وقتی ازشون خواستن که به قرآن و مقدسات توهین کنن، پدرم فقط یه جمله گفت: لیبک یا حسین. مامانم اشک می‌ریخت و بلند بلند یا فاطمه‌ی زهرا می‌گفت.

اما اون اهریمن آتیش رو روشن کرد و در یک چشم به هم زدن، صدای جیغ مامانم و فریاد یا ابوالفضل العباس پدرم بلند شد، سوختن...

و اون حیوون‌ها سوختشون رو تماشا می‌کردن.

با دیدن اون فیلم بزرگ شدم و حسی درونم رشد کرد به اسم انتقام!

اون انتقام این قدر برام ارزش داشت که از جونم برای اینکار مایه بذارم و اگه تو این راه کشته هم می‌شدم باز هم برام ارزش داشت و مقدس بود!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

- فکر کنم زیادی حرف...

با دیدن صورت اشکیش جمله‌ای که می‌خواستم بگم رو قطع کردم و با تاسف گفتم:

- من واقعا معذرت می‌خوام، به خدا نمی‌خواستم ناراحتتون کنم.

دستم رو تو دستش گرفت و گفت:

- من معذرت می‌خوام که باعث شدم دوباره مرگ تلخ پدر و مادرت رو به یاد بیاری. مطمئنم پدر و مادرت آدم‌های خیلی خوبی بودن که دختری به شجاعت تو تربیت کردن.

اشک‌هاش رو پاک کرد و با لبخند زیبایی ادامه داد:

- دیشب وقتی هوراد مدام از هوش و درایت تو می‌گفت و اینکه بیشتر آدم‌هایی رو که اینجا تونسته بودن دستگیر کنن به خاطر کارهای تو در اسراییل بود؛ ازش خواستم من رو حتما پیشت بیاره تا از نزدیک همسرش رو ببینم.

با چشمهای درشت شده نگاهش می‌کردم، مطمئنم پوست سفیدم دوباره کار دستم داده و با قرمزش من رو رسوا کرده!

سرم رو زیر انداختم که مامان هوراد ادامه داد:

-می‌دونم خواسته‌ام کمی عجولانه‌ست؛ ولی این چیزی رو که می‌خوام بگم حرف من نیست بلکه حرف دل هورادمه.

ازت می‌خوام این صیغه رو فسخ نکنید و بذارید یه مدت با هم نامزد باشید، قلق رفتار و اخلاق همدیگه بیشتر دستتون بیاد و همدیگه رو بیشتر بشناسید.

باور کن دیشب هوراد مثل مرغ سر کنده بود و اصلا آرام و قرار نداشت، من مادرشم، کامل می‌فهمم دلیل این کارهایش چیه، می‌دونم پسرم دل باخته اون هم از نوع حادثش!

الان که تو رو دیدم، فهمیدم به خوب جایی هم دلش رو سپرده.

اینکه می‌بینی اول به تو این چیزها رو گفتم واسه اینکه تو نظر تو برام مهم تره.

اگه موافق باشی، قسم می‌خورم تا آخر عمرم تو رو به عنوان دختر خودم ببینم، اگر هم مخالف باشی، بدون هیچ رودروایی بهم بگو.

از خجالت داشتم آب می‌شدم، این اولین باری بود که کسی ازم خواستگاری می‌کرد و من رو تو همچین موقعیتی قرار می‌داد.

از فکر اینکه هوراد دوستم داره، تو دلم کیلو کیلو که نه، تن تن قند آب می‌کردند.

مامان هوراد به دستام فشاری آورد.

تو چشم‌هایش نگاه کردم، من که از خدام بود؛ اما چیزی نمی‌تونستم بگم.

-من این سکوت رو پای رضایت می‌ذارم.

سرم رو دوباره پایین انداختم و آرام گفتم:

-اما عمو...

نگذاشت حرفم رو کامل کنم.

-پس بیا بریم داخل تا من این موضوع رو باهاتش در میون بذارم.

دوباره وارد سالن پذیرایی شدیم.

این دفعه کنار عمو و روبروی هوراد و مامانش نشستیم.

یه لحظه نگاهم به هوراد افتاد که با چشم‌های ریز شده به من و مامانش نگاه می‌کرد.

آخه من چطور از نگاه این آدم بفهمم عاشقم شده؟! این که جوری من رو نگاه می‌کرد که انگار متهم گرفته!

همین که مادرش شروع کرد به حرف زدن، چشم‌هاش گرد شد و بلافاصله نگاهش رو پایین انداخت.

عزیزم، این پسر چقدر با شرم و حیاست، می‌دونستم دست رو خوب آدمی گذاشتم.

مادرش چنان با سیاست حرف می‌زد که جایی واسه اعتراض باقی نمی‌گذاشت.

در آخر هم عمو با گفتن این زندگی وانیاست و تصمیم هم به عهده‌ی خودش، دوباره نگاه‌ها رو سمت من کشوند.

و سکوت من لبخند روی لب‌های همه نشوند.

مامان هوراد با لبخند گل و گشادی گفت: پس اگه اجازه بدید ما یک شب دیگه مزاحم بشیم تا مراسم خواستگاری رو رسمیش کنیم.

عمو که انگار از این وصلت راضی به نظر می‌رسید پاسخ داد:

-اختیار دارید. منزل خودتونه!

تو همون زمان تلفنش زنگ خورد، نگاهی به شماره انداخت و با گفتن معذرت می‌خوام الان برمیگردم از اونجا دور شد.

به محض دور شدن عمو سهراب، مامان هوراد هم بلند شد و گفت:

-هوراد جان سوئیچ ماشینت رو بده تا کادویی که واسه عروس گل خریدی برایش بیارم.

هوراد دست پاچه از جاش بلند شد و گفت:

-شما همینجا باشید، خودم میارم..

مامانش نزدیکش رفت و با یک چشم غره توپ که از چشم من دور نمود، سوئیچ رو از دستش گرفت و از سالن خارج شد.

خنده‌ام گرفته بود و بدتر این بود که نمی‌تونستم از دید هوراد مخفیش کنم. سکوت حکم فرما بود. حس شیطنتم بعد از دوسال بیدار شده بود و می‌خواستیم یکم حال این پسر مغرور رو بگیرم.

البته یکم خجالت می‌کشیدم ولی خوب اون حسه قویتر از خجالت بود:

-میشه بپرسم این پیشنهاد خودت بود یا مادرت؟

گوشه لب‌هایش بالا رفت، یه چیز می‌تو مایه‌های لبخند ژکوند زد و گفت:

-معلومه مامانم، من روحم هم از این ماجرا خبر نداشتم، خودم هم کلی از پیشنهادش جا خوردم. با ناباوری نگاهش کردم: واقعا؟!

همین که لب باز کرد حرف بزنه عمو وارد سالن شد و هوراد هم دوباره رفت تولاک پسر خجالتی. اعصابم بهم ریخته بود و کلی خودخوری می‌کردم که چرا این قدر سریع وا دادم.

قبل از رفتنشون، مادرش بسته‌ی کوچک کادو پیچی رو دستم داد و گفت:

-عزیزم از همین الان تا روزی که بخواهی جواب قطعی به ما بدی دعا می‌کنم که زن هورادم بشی!

مطمئن باش هوراد با اون چیزی که در ظاهر می‌بینی خیلی متفاوته، با بله گفتنت دل من رو شاد می‌کنی. لبخندی به روش زدم، این زن بیش از اندازه دوست داشتنی بود.

من رو محکم در آغوش گرفت و بعد از خداحافظی رفتند.

می‌خواستیم قبل از اینکه از جانب عمو سوال پیچ بشم به اتاقم پناه ببرم؛ ولی نیمه راه عمو سهراب صدام زد و مجبور شدم دوباره به سالن برگردم.

از خجالت سرم رو پایین گرفته بودم.

-نمی‌خواهم بشینم چند ساعت خوب و بد کنم و پند و اندرزت بدم. می‌دونم به قدر کافی بزرگ هستی که بتونی برای زندگی خودت تصمیم بگیری، فقط می‌خوام این رو بدونی من از بابت هوراد خیالم راحتته، قبل از اینکه تو باهاتش به کاراکاس بری کلی تحقیق درموردش کردم و از همه جوانب هم تاییدش کردند. اگه

اینطور نبود هیچ وقت آدرس خونه رو بهش نمی دادم، چه برسه به اینکه اجازه بدم پیشنهاد ازدواج تو رو هم بده.

فقط می مونه تصمیم خودت، اگه دلت باهاشه زیاد معطلش نذار عمو جون.

سرم رو به نشونه تایید کردن تکون دادم و شب بخیر آرومی گفتم.

داخل اتاقم شدم و در رو پشت سرم بستم.

از نظر من هم هوراد تایید شده بود، البته قبل از زدن حرف آخرش، پسرهای بیشعور مامانت کجا من رو

دیده که اومده پیشنهاد من رو به تو داده!

یکی زدم تو سر خودم و زمزمه کردم:

-وقتی مثل یه دختر خنگ ازش می پرسی میشه بیرسم پیشنهاد خودت بود یا مامانت، توقع چه جوابی از

سمت اون دراکولا داری؟

لطفا اینجور مواقع حرف نزن وانیا خانم، کسی نمیگه لالی!

چشمم به کادو افتاد، از روی میز برداشتمش و کاغذ کادوش رو آروم باز کردم.

با دیدن گوشی مدل بالا و سیم کارت کنارش تعجب کردم.

هوراد چرا باید واسه من گوشی بخره؟!

سیم کارت رو تو دستگاہ گذاشتم، عجب چیزی هم هست لامذهب!

گوشی رو روشن کردم و نگاهی بهش انداختم.

دوتا مسیج باز نشده داشتم، اولیش که از اپراتور بود؛ اما دومیش از شماره ناشناس.

بازش کردم:

اگه دست من بود به آسمون میگفتم

که ستاره هاشو دور سرت بریزه

دنیاو میدادم پای چشات بفهمی

یه نگاه سادت چقدر برام عزیزه

خانم خوشکله دلم رو خیلی وقته بردی.

اون قدر شیرینی که حتی مامان هم با دیدنت عاشق شده.

حالا می فهمه یک دونه پسرش این مدت چی کشیده!
"هوراد"

گوشی رو روی قلبم گذاشتم و چشمهام رو بستم.
این حس چقدر زیباست.

دردی است که زیبایی اش را چه آسان می توان در نگاه عاشق دید و نوای امید بخشش را در تپش قلب او شنید.

عاشقی زیباست.

همچون لحظه‌ی دیدار،

عاشقی بس زیباست!

دوباره صدای پیامک گوشی بلند شد، باز هم همون شماره:
"دوستت دارم"

شبت خوش عشق من"

هر کلمه اش قلبم رو می لزونند، دوست داشتم من هم برایش پیام عاشقانه بفرستم؛ ولی خوب فعلا زود بود.
با کلی رویاهای رنگارنگ خودم و شب زیبایم رو به دست خواب سپردم.

دانای کل:

نگاهی به نوشته‌ی سر در می اندازد.

"بیمارستان روانپزشکی صدرا"

آهی میکشد، بعد از دو سال این اولین باری بود که به این مکان پا می گذاشت.

هیچ گاه دوست نداشت مادرش را در همچین وضعیتی ببیند و حالا بعد از این همه مدت، برگشته بود تا

خزان زندگی اش را دوباره بهار کند!

-آیسو جان بهتره زودتر کارهای ترخیصش رو انجام بدیم، اگه دکترش بره معلوم نیست دیگه کی می تونیم نوبت بگیریم.

آیسو نگاهش را به چشمان هادی پسردایی اش می اندازد! پسری که شباهت بسیار عجیبی با آرمان، برادرش داشت.

هر گاه نگاهش می کرد چهره آرمان روبرویش شکل می گرفت و غم دلش از نبود تنها برادر و تکیه نگاهش سوزنده تر می شد.

با هم داخل آسایشگاه می شوند و کارهای اداری را انجام می دهند.

بعد از اتمام کار به سمت اتاق مادرش می رود.

اشک دیدگانش را تر کرد، فقط خدایش می دانست او در دل چه میکشد.

با مرگ دلخراش پدر و برادرش کنار آمده بود؛ ولی نمی توانست غم مادرش را تحمل کند.

مادری که نه حرف می زد و نه کسی را می شناخت.

دکترش معتقد بود اگر در محیط خانه باشد روند بهبودی اش امکان پذیرتر است.

و حالا آیسو آمده بود تا مادر عزیزش را با روح شاد و سرزنده اش درمان کند.

در آن سوی شهر

شهاب هر روز به خانه پدری سپهر می رفت و خانواده تنها دوست و برادرش را دلداری می داد.

سخت بود؛ ولی با هر جان کندن که بود خبر مرگ سپهر را به پدر و مادرش داد و چقدر آن لحظه از هر زهری برایش تلخ تر بود.

شاید هیچ وقت، زمانی که مادر سپهر برای پسر جوان مرگش کل می کشید و یا پدر پیرش که بر سر خود می کوبید را فراموش نکند.

قرار شده بود از طرف سازمان، مراسم یادبودی برای شادی روح سپهر گرفته شود و این تنها کاری بود که می شد برای ابراز همدردی با خانواده ی داغدارش انجام داد.

سوار ماشینش می شود و به سمت آدرسی که از آیسو داشت می رود.

خودش هم نمی دانست چرا از زمانی که برگشته بود، دلش این چنین بی تاب آیسو می شد؟! حتی هراس داشت به خودش اعتراف کند که دل به آن دختر جیغ جیغی حاضر جواب داده است.

ولی تمامی علائم این را نشان می داد که عاشق شده و معشوقش هم کسی نیست به جز "آیسو فرامان".

به اول کوچه که می‌رسد ماشین را گوشه‌ای پارک می‌کند و به امید اینکه امروز شناس با او یار باشد و شاید بتواند آیسو را ببیند.

به در مشکی رنگ خانه نگاه می‌کرد.

ماشینی از کنارش گذر می‌کند و درست جلوی همان در می‌ایستد.

چشمان شهاب مثل عقاب همه چیز را نظاره می‌کرد.

همین که چشمش به آیسو افتاد که به سمت در رفت و مشغول باز کردنش شد، لبخندی روی لبانش می‌شیند؛ اما با دیدن مرد جوانی که از ماشین خارج شد و به کمک آیسو رفت، لبخند روی لبانش خشک می‌شود.

تا آنجا که می‌دانست برادر آیسو کشته شده بود، پس این پسر جوان که بود؟

پیشانی‌اش ضربان گرفته بود و قلبش بی‌قرارتر از همیشه می‌کوبید.

حتی دلش نمی‌خواست لحظه‌ای به این فکر کند که آیسو از آن کس دیگری باشد.

هادی ماشین را داخل می‌برد و آیسو در را به روی چشمان ناباور شهاب می‌بندد.

ای دل چرا این چنین بی‌تابی؟! اگر معشوق عاشق دلی دیگر باشد بی‌تابی دگر چه سودی دارد؟! اما بهار

بهاری که زخمش از همه دردآورتر بود و با طرد شدن از دوست و آشنا و تهمت‌های ناروایی که به او زدند، زخمش دوباره سرباز کرده بود.

و اینجا بود که عشق فرقتش را با تمامی احساسات دیگر نشان داد.

امیر بلافاصله بهارش را به عقد خود درآورد و او را به خانه کوچک خود در جنوب شهر برد.

زندگی‌شان شاید مانند زندگی سایر آدم‌ها آغاز نشد؛ ولی چیزی به نام عشق گرما بخش آن شد.

امیر در خانه را باز می‌کند و با احترام بهار را به داخل خانه می‌برد.

کنار حوض آب وسط حیاط می‌نشید و بهار را روی پای خود می‌نشاند.

فنج کوچولویش همسرش شده بود و امیر چقدر از این بابت خوشحال بود.

موهای ریخته شده روی صورت بهار را با دستش کنار می‌زند و می‌گوید:

-هر چند که لیاقت تو بیشتر از این چیزهاست؛ ولی مجبوریم مدتی رو اینجا باشیم، بهت قول می‌دم به محض اینکه تونستم کار خوبی پیدا کنم و پولی تو دست و باله اومد، تو رو از اینجا به یه جای بهتر ببرم. بهار لبخندی به روی شوهرش می‌زند و می‌گوید:

-امیر من از اینجا خیلی خوشم اومده.

نگاهش را به حیاط خانه:

-وقتی کوچک بودم، همیشه آرزوم این بود یه خونه با حیاط باصفا و یک حوضچه کوچیک آبی رنگ،

درست مثل همین داشته باشم تا بتونم اون حوض رو پر از ماهی‌های قرمز کنم!

امیر من به آرزوم رسیدم، من الان اون آرامشی که چند سال تو حسرتش دست و پا می‌زدم رو به دست آوردم، تو همین خونه و کنار تو.

ان الان تنها آرزوم اینه که این آرامش و حس خوشبختی تا آخرش ادامه داشته باشه.

امیر به چشمان زیبای همسرش نگاه می‌کرد، بهار چه می‌دانست آرامشی که به قلب امیر نشستته بود هزاران برابر بیشتر از حسی بود که بهار احساس می‌کرد.

صورت بهار را با دستانش قاب می‌گیرد و پیشانی‌اش را پر مهر می‌بوسد.

با بهار عهد بسته بود که نگذارد آب در دلش تکان بخورد و چنان زندگی شیرینی برایش فراهم کند که هیچ‌گاه بدبختی‌های گذشته‌اش را به یاد نیاورد.

بهار به چشمان رنگ شب امیر نگاه می‌کند و خیلی جدی می‌گوید:

-تو همین هفته می‌رم پیش عموم تا تکلیف مال و املاک پدرم رو مشخص کنم.

می‌دونم این پس زدن‌هاشون به خاطر اینه که من سراغی از اموال پدریم نگیرم؛ ولی کور خوندن من پا پس نمی‌کشم.

بعد با تردید می‌گوید:

-اگه تو هم حمایتی کنی راحت‌تر به حقم می‌رسم. این کار رو می‌کنی؟

امیر لبخندی می‌زند و می‌گوید:

-تا آخرش خودم مثل کوه پشتتم تا حق و حقوقو بگیری، فقط یه شرط داره!

بهار سوالی نگاهش می کند که ادامه می دهد:

-اینکه نخوای ریالی از اون پول تو زندگی مشترک مون خرج کنی! من خودم در بست نوکرتم و تمام تلاشم رو واسه زندگی مون می کنم.

بهار لب باز می کند تا اعتراض کند؛ اما امیر دستانش را روی لبانش می گذارد و می گوید:

-بهار خواهش می کنم قبول کن، مطمئن باش من از عهده اش برمیام.

و با خنده‌ی زیبایی ادامه می دهد:

-حالا هم بهتره بریم داخل، البته از الان بگم داخل خونه داغون تر از بیرونشه.

بهار سرش را روی شانهِ امیر می گذارد و آرام می گوید:

-اگه تو بدترین مکان هم باشم اما تو پیشم باشی اونجا با بهشت برام فرقی نداره.

امیر چشم می بندد و بـوسه‌ای روی سر بهار می زند و مثل بهار آرام می گوید:

-به اندازه‌ی دونه‌های بارون و به لطافت تمام گلبرگ‌های دنیا، اصلا رک بگم بی حد و اندازه "دوستت

دارم."

از جایش بلند می شود.

بهارش را همانند کودکی در آغوش گرفته بود و به صورت زیبایی خیره بود.

سرش را آرام پایین می برد و برای اولین بار مست می شود از بوسیدن یار زیباییش.

و چه زیباست این عاشقانه‌ها.

وانیا:

با سروصدهایی که بیرون از اتاق می اومد چشم‌هام رو باز کردم.

انگار صدای خاله رضوان بود، با تعجب از روی تخت بلند شدم و همون جور با وضع آشفته‌ام از اتاق بیرون

رفتم.

عمو سهراب روی مبل نشسته بود و سرش رو بین دست‌هاش گرفته بود.

اما خاله رضوان از این‌ور به اون‌ور می رفت و با صدای بلند عمو رو سرزنش می کرد.

-همیشه حرف خودته؛ مثلاً می‌خواهی بگی خیلی باهوشی و همه چیز رو می‌دونی، حتی یک درصد هم احتمال نمی‌دی فکرت یا راهت اشتباه باشه!

اگه همون دوسال پیش که اومدم پیشت و گفتم بذار وانیا پیش من باشه دختره و شاید حرفی داشته باشه که روش نشه به تو بگه، تو از سر لجبازی نمی‌گفتی نه، خواهرزاده‌ی بیچاره من خودش رو این‌طور تو خطر نمی‌انداخت.

عمو دستش رو از روی سرش برداشت و گفت:

-بس کن، کی می‌خواهی از این حرف‌ها دست برداری؟ وانیا حالش خوبه و اگه شما اجازه بدی الان تو اون اتاق داره استر...

من رو که دید، حرفش رو قطع کرد و با اخم به خاله رضوان نگاه کرد.

خاله‌ی خوشگل‌م، دلم براش خیلی تنگ شده بود، وقتی متوجه من شد زیر لب اسمم رو صدا زد.

-وانیا، عزیز خاله، کجا رفته بودی؟

خودش رو سریع بهم رسوند و محکم بغلم کرد.

با صدای لرزون از گریه‌اش گفت:

-تو که میدونستی من به جز تو و فاطمه اینجا کسی رو نداشتم دوسال کجا گذاشتی و رفتی؟ نگفتی یه خاله دارم که چشم انتظارمه؟! اهی کشیدم و گفتم:

-خاله معذرت می‌خوام؛ ولی اگه نمی‌رفتم دلم آروم نمی‌شد. هر چی بود دیگه تموم شد و من اینجام، خواهش می‌کنم خودت رو ناراحت نکن.

من رو از خودش جدا کرد و همون‌طور که اشک‌هاش رو پاک می‌کرد گفت:

-آره همه چیز تموم شد، الهی من قربونت برم، دیگه نمی‌ذارم یه لحظه هم از من دور بشی.

عمو زیر لب لاالله الااللهی گفت و نفسش رو پر صدا بیرون فرستاد.

دوست نداشتم بعد از اتفاقات خوب دیشب دوباره غم به دلم راه بدم، واسه همین با شیطنت چشمکی به عمو زدم و گفتم:

- خاله جون بز نم به تخته هر سال جوون تر می شی، اینجور که شما داری پیش میری تعداد تلفات روز به روز بالا میره.

خاله رضوان خواهر کوچک مامان و فرزند چهارم یا همون ته تغاری پدر بزرگم بود.

خاله سی و یک ساله ام، یکی از بهترین دندان پزشکیهای جوان کشور محسوب می شد که با وجود سن کمش تو کارش خبره بود.

اون هم مثل عمو مجرد بود و با وجود خواستگارهای زیادی که داشت هنوز تن به ازدواج نداده بود. البته من دیروز صبح آمارش رو از زری گرفتم و فهمیدم که به روند سینگل بودن ادامه داده و تو این دو سال هیچ اتفاق تازه ای نیوفتاده.

لبخندی زد.

می خواست چیزی بگه که عمو قبل از اون خطاب به زری خانم گفت:

- خاله زری، امروز رضوان خانم برای نهار پیش ما هستن، لطفا از اون غذاهای سفارشی و خوشمزها تدارک ببین.

زری با گفتن چشم به آشپزخونه برگشت.

خاله رضوان با غروری که چهره اش رو جذاب تر می کرد به سمت کیفش رفت و از روی مبل برش داشت:

- ممنون از دعوتت؛ ولی نمی تونم قبول کنم، باید سریع تر به مطب برم.

عمو تو حرفش پرید:

- تا اون جایی که من می دونم، یکشنبه ها مطب رو تعطیل می کنی!

هم من و هم خاله رضوان با تعجب نگاهش می کردیم.

خاله رضوان با چشم های ریز شده پرسید:

- شما از کجا می دونی؟

عمو هول زده لبخندی زد و گفت:

- همین طوری حدس زدم، حالا یه امروز این افتخار رو به ما بدید در خدمت شما باشیم.

قبل از اینکه خاله اعتراض کنه، دستش رو گرفتم و مجبورش کردم بشینه::

- خاله جون دیگه نه نیار، کلی حرف دارم برات بز نم.

بعد از خوردن نهار با خاله به سالن برگشتیم و از این چندوقت و تمام اتفاقاتش گفتیم. خاله رضوان از شنیدن خبر دستگیری دنیل و نابودی باندش اون قدر خوشحال شد که بی هوا جیغ بنفشی کشید.

صدای جیغش اون قدر بلند بود که سریع دستم رو روی گوش هام گذاشتم! عمو سراسیمه وارد پذیرایی شد و با ترس به خاله رضوان نگاه کرد که دست هاش رو به هم می کوبید. -چی شده؟ چرا جیغ می زنید؟

خاله تا چشمش به عمو افتاد، سریع تغییر حالت داد و دوباره تو لاک غرورش فرو رفت: -شما چرا به من نگفتید قاتل خواهرم پیدا شده؟ فکر نمی کنید من هم حق دارم از این چیزها با خبر باشم؟

عمو در حالی که سعی می کرد خونسردیش رو حفظ کنه، چشم غره‌ای به من رفت و گفت: -بعضی از خبرها محرمانه هستن و تا وقتش نشده نباید کسی خبردار بشه! این طور نیست وانیا خانم؟ بلم رو به دندون گرفتم و سرم رو پایین انداختم، اون قدر ذوق زده شده بودم تا این خبر رو به خاله رضوان بدم که یادم رفته بود نباید خبر گیرافتادن دنیل فاش بشه. خاله حق به جانب رو به عمو گفت:

-آقا سهراب دارید رسما به من توهین می کنید! منظور تون چیه که نباید هر ک... عمو حرفش رو قطع کرد:

-من به هیچ وجه قصد توهین به شما رو ندارم. شما که ماشالله تحصیل کرده هستید، باید بدونید تو شغل ما هر چیزی رو همیشه زود آشکار کرد. درمونده به جفتشون نگاه می کردم.

همه‌اش به خاطر سهل انگاری من بود که دوباره بحث این‌ها بالا گرفته بود. می خواستم چیزی بگم و به این بحث خاتمه بدم که با لرزش گوشی تو دستم، یه جورایی دهنم بسته شد.

نگاهی به صفحه‌اش کردم. شماره هوراد دوباره قلبم رو به تالپ تلپ انداخت. بدون در نظر گرفتن عمو و خاله، خودم رو به اتاق رسوندم، در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه دادم.

این اولین باری بود که می خواستم با هوراد به عنوان فردی که نامزد من به حساب می اومد حرف بزنم و همین موضوع استرس من رو بالا برده بود. نفس عمیقی کشیدم و دکمه سبز رنگ رو لمس کردم. صدای بم مردونه اش گوشم رو نوازش داد:

-الو

با صدای آرومی گفتم:

-سلام

-سلام از ماست خانم، حالت خوبه؟

از لحن حرف زدنش متعجب شدم، این چه زود خودمونی شده!

-مرسی خوبم.

-خدا رو شکر، تو که خوب باشی من هم خوبم.

از لحن قشنگش قلبم می لرزید، لبم رو به دندان گرفتم.

کاش یکم مراعات من رو بکنه، واقعا ازش خجالت می کشیدم و این طرز حرف زدن که اصلا بهش

نمی خورد، خجالتم رو بیشتر می کرد.

سکوتی که به وجود اومده بود رو شکست:

-وانیا می خوام حضوری همدیگه رو ببینیم و درمورد خودمون حرف بزنیم. البته خودم اجازه ات رو از حاج

سهراب می گیرم، نظرت چیه؟

نظر من همه جوره مثبت، با این که هیچ چی ازت نمی دونم؛ اما مهم قلبمه که تو رو پذیرفته بقیه اش دیگه

مهم نیست.

برخلاف حرف دلم جواب دادم:

-از نظر من مشکلی نیست.

-پس من ساعت 5 میام دنبالت.

-باشه، خداحافظ.

-مراقب خودت باش، خداحافظ.

تماس قطع شد ولی هنوز گوشی روی گوشم مونده بود.

چشم‌هام رو روی هم فشار دادم، آخه دختره‌ی احمق چرا مثل احمق‌ها حرف زدی؟

با گوشی چند ضربه به سرم زدم، وقتی پای گوشی این جوری حرف می‌زدم حتما حضوریش دیگه لال می‌شدم.

اوف خدا، چی می‌شد من هم مثل آیسو یکم پرو بودم؟

به ساعت نگاه کردم، سه ساعتی واسه آماده شدن وقت داشتم.

به کمده اتاقم نگاه‌ی انداختم، با مصیبت نداشتم لباس چه کار می‌کردم؟!

لباس‌هایی که از زمان وزن شصت و هشت کیلو بودنم مونده بود برای الان که پنجاه کیلو شدم قطعاً مناسب نیست!

آه از نهادم بلند شد و طبق عادت همیشگی‌ام لب‌هام آویزون شدن.

الان باید چه کار کنم؟

چند ضربه به در خورد و پشت سرش خاله وارد اتاقم شد.

-عروس خانم اجازه هست؟

اون قدر از نداشتم لباس حالم خراب بود که فقط با چهره آویزون نگاهش می‌کردم.

نزدیک‌تر شد و با لبخند زیبایی گفت:

-باورم نمی‌شه وانیا کوچولومون داره شوهر می‌کنه! وقتی عموت بهم گفت نزدیک بود از تعجب شاخ در بیارم!

کلک چرا این رو بهم نگفتی؟ ترسیدی خاله بهت حسودی کنه؟

آهی کشید و ادامه داد: کاش فاطمه اینجا بود و می‌دید دخترش ان قدر بزرگ شده که می‌خواد عروس بشه.

وقتی بچه بودی همیشه می‌گفت باید از الان به فکر جهیزیه‌اش باشم، وانیا‌ی من زود شوهر می‌کنه.

خدایا مرز خودش می‌دونست دختر مثل گلش رو روی هوا می‌زنن.

وقتی سکوت من رو دید، بغلم کرد و گفت:

-حالا چی شده عروسک خاله سگرمه‌هاش تو همه؟

نکنه هوراد خان هیچی نشده اذیتت کرده؟ هان؟ اگه این جوریه بگو تمام دندون هاش رو از ته بکشیم؟ آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

خاله چه می‌دونست با یادآوری نبود مامان و بابام داغ دلم رو تازه کرده!
جدی چرا من باید خوشحال باشم؟ وقتی مادری نیست حرف دلم رو بهش بزنم و ازش کمک بخوام و یا پدری که اینجور وقت‌ها تکیه گاه بشه واسه تنها دخترش!
با صدای پیامک گوشی نگاه ناامیدم رو بهش می‌دوزم.
پیام از طرف هوراد بود.

"اجازه صادر شد، آماده باش، ساعت 5 میام دنبالت"
-وانیا، خاله چی شده؟ چرا ناراحتی؟
نفسم و بیرون فرستادم و گفتم:

-هیچی، قرار بود واسه آشنایی بیشتر با هوراد بیرون بریم؛ ولی اصلا یادم نبود که من لباس ندارم.
با دست به کمد اشاره کردم و ادامه دادم: همه‌شون برام آویزون هستن!
همون جور که داشتیم تایپ می‌کردم گفتم: الان بهش پیام میدم و میگم بذاره برای یه روز دیگه!
خاله گوشی رو از دستم گرفت و گفت:

-دختر خل و چل! می‌خوای واسه لباس قرارت رو کنسل کنی؟!
سمت کمد رفت و یک تونیک و شلوار ساده از توش بیرون آورد:
-این‌ها رو بپوش!

با چشم‌های گرد شده نگاهش می‌کردم که ادامه داد:

-زود باش دیگه! اول می‌ریم خرید و از اونجا هم باهش هماهنگ کن که بری سر قرار.
لبخندی رو لبهام نشست، خاله با دیدن لبخندم لپم رو محکم بوسید:

-الهی خاله قربون این خنده‌های قشنگ بشه، دلم واسه دیدن این چال‌گونه‌ها تنگ شده بود.
تونیک شلوار رو پوشیدم و یک شال مشکی هم سرم کردم.

بعد از خداحافظی از عمو، به همراه خاله به یکی از پاساژهای بزرگ شهر رفتیم.

اول خجالت می‌کشیدم با اون وضعیت از ماشین پیاده بشم، ولی در برابر اصرارهای خاله تسلیم شدم.

تو همون مغازه‌ی اول لباسم رو خریدم، که یک مانتوی پاییزه‌ی ساده به رنگ طوسی و شلوار کتان و شال مشکی بود.

دوست نداشتم زیاد جلف باشم، به خاطر همین لباس‌هام رو ساده ولی زیبا انتخاب کردم.

به هوراد پیام دادم که آدرس جایی که قراره بود بریم رو برام بفرسته.

هنوز یک دقیقه نشده بود که جواب پیامم رو داد و آدرس محل رو برام فرستاد.

بعد از خرید کیف و کفش درحالی که از ساعت قرارم با هوراد گذشته بود به محل مورد نظر رسیدم.

جایی که بودیم یک کافه تریای دنج تو بالاترین نقطه از شهر بود، که ویو بسیار جالبی داشت.

فضای بیرونی پر از گل و درخت بود و آبی که از بین درخت‌ها عبور می‌کرد حس آرامش و موج مثبت رو به آدم القا می‌کرد.

نگاهی از آینه جلو به خودم انداختم.

با این ابروهای اصلاح نشده و صورت بی‌آرایش، کمی خجالت می‌کشیدم.

نگاهی به خاله کردم:

-خاله زیادی ساده نیستم؟

خاله نگاهی بهم انداخت و با لحنی جدی گفت:

-اون قدر خوشگلی که اگه دست من بود همین الان درسته قورت می‌دادم. همین سادگیت باعث شده دلش رو ببری، پس خودت رو دست کم نگیر.

زودتر برو که تا الان فکر کنم زیر پای اون گل پسر جنگل آمازون شکل گرفته.

خندیدم و در ماشین رو باز کردم..

هنوز خارج نشده بودم که خاله گفت:

-وانیا می‌دونم دختر عاقلی هستی و بهتر از من همه چیز رو می‌دونی، فقط این رو می‌خوام بگم که از اینجا

به بعد خوب فکر کن. حرف یک روز و دو روز نیست، بحث یه عمر زندگیه، پس خوب سبک سنگین کن و درست و غلط رو از هم جدا کن.

برو عزیزم، خدانگه‌دارت باشه، من خونه عموت منتظرت می‌مونم تا بیای.

سرم رو تکون دادم و از خاله خداحافظی کردم!

خاله رضوان راست می گفت، کسی که قراره یه عمر باهاش باشم، باید از روی عقل و منطق انتخاب بشه نه از روی احساسات.

با وجود اینکه قلبم به این رو از عقلم اعتراض داشت؛ ولی من ترجیح می دادم راهی که درسته رو در پیش بگیرم.

نفس عمیقی کشیدم و با قدم های محکم وارد کافه شدم.

هوراد گفته بود طبقه دوم تریا، میز رزرو کرده.

از پله های زیبای چوبی که به صورت مارپیچ ساخته شده بود بالا رفتم.

هوراد پشت میز کنار پنجره نشسته بود، با دیدنم دستش رو بالا آورد و اشاره کرد پیشش برم.

چه خوشتیپ کرده! با اون کت اسپرت سورمه ای و شلوار مشکی که تنش بود و حالت موهای سیاهش که بالا زده بود، از همیشه جذاب تر به نظر میرسید.

وقتی نزدیکش رسیدم، از روی صندلی بلند شد و با لبخند جذابی گفت:

-سلام، دیگه داشتیم از اومدن نا امید می شدم.

با دست اشاره کرد بشینم.

از حق نگذریم چهل دقیقه تاخیر واسه فردی مثل هوراد جای اعتراض هم داشت!

جواب سلامش رو دادم و روی صندلی نشستیم:

-عذر می خوام، جایی برام کاری پیش اومد و باعث این بدقولی شد.

-اشکالی نداره، نیازی به معذرت خواهی نیست.

لبخندی زدم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم، اون قدر از این بالا همه چیز زیبا بود که آدم محوش می شد.

پسر جوونی با لباس فرم اروپایی خوش آمد گفت و من رو دستم داد.

تشکر کردم و نگاهی به منو که جلدی از چرم داشت انداختم.

از بین اسم های عجیب غربی که نوشته شده بود، فقط چندتاش رو می شناختم و خورده بودم،

عاشق قهوه ترک بودم البته اسپرسو رو هم دوست داشتیم؛ ولی حیف که نمی تونستیم دوتا رو سفارش بدم!

رو به هوراد گفتم:

-اسپرسو

هوراد سرش رو تکون داد و رو به اون پسر گفت:

-دو تا اسپرسو لطفا.

پسر جوون که بهش می خورد زیر بیست و پنج سال سن داشته باشه، چشمی گفت و رفت.

هوراد چند ثانیه بی حرف تو چشمهام نگاه کرد.

نه مثل همیشه اخم تو چهره اش نشسته بود و نه لبخندی به لب داشت.

نگاهش بوی تازگی می داد، انگار می خواست من از چشمه اش حرف های نگفته اش رو بفهمم!

با صدای زیبای مردونه اش که با احساس تر از همیشه شده بود لب زد:

-خوبی؟

رنگ چشمه اش مثل آهن ربا، آدم رو به خودش جذب می کرد.

بدون اینکه نگاهم رو ازش بگیرم، مثل خودش آرامم گفتم:

-ممنون.

سکوت حاکم فرما شد، انگار هوراد هم نمی دونست چطور سر صحبت رو باز کنه.!

سفارش های داده شده روی میز چیده شدن.

فنجون قهوه ام رو بالا آوردم و کمی ازش نوشیدم، خیلی وقت بود که از این مزه داغ و تلخ دور بودم و حالا

بعد از این مدت، دوباره چشیدنش بهم خیلی می چسبید.

با صدای هوراد دوباره نگاهم رو به دو تیله ی میشی رنگش دوختم.

-ازت خواستم اینجا باشی تا بیشتر ازم بدونی، راستش رو بخواهی تا به حال تو همچین موقعیتی نبودم و

به همین خاطر نمی دونم باید چی بگم.

با مکث ادامه داد:

-بذار از اول از خودم برات بگم.

من هیچ وقت پدرم رو ندیدم، از بدو تولد تا حالا هم هیچ وقت نخواستم حتی عکس هاش رو ببینم.

پدری که فقط اسم پدر رو یدک می کشید و هیچ احساس مسئولیتی به زن و بچه اش نشون نداد.

خانواده اش رو ترک کرد و هیچ وقت تو این سال ها برای یکبار هم سراغی از ما نگرفت؛ اما مادرم خیلی

تلاش کرد و با تمام خوبی هاش کاری کرد که من هیچ وقت نبود پدرم رو احساس نکردم.

البته این قضیه مفصله و ترجیح می‌دم بعدا برات بگم.

خلاصه گذشت و با هر سختی که بود بزرگ شدم.

با رتبه تک رقمی وارد دانشگاه شدم و بعد از قبولی تو یک آزمون، بورسیه دانشگاه آکسفورد شدم، اول به خاطر شرایط مالی که داشتم نمی‌خواستم برم؛ اما مادرم به خاطر موفقیت من پولی رو که بعد از سال‌ها کار در یک رستوران پس انداز کرده بود بهم داد.

تمام کارهای سفرم رو انجام دادم و با یکی از دوست‌هام که اون هم بورسیه بود به انگلستان رفتیم. درس رو تو رشته‌ی مهندسی فناوری اطلاعات یا همون آی تی ادامه دادم.

گذشت و بعد از چهار سال درس تموم شد، خوشحال بودم از اینکه می‌خواستم دوباره به کشورم برگردم. یه روز یکی از دوستانم به اسم وحید که تو انگلستان باهاش آشنا شده بودم بهم پیشنهاد داد که من هم مثل اون، وارد سازمانی بشم که به صورت محرمانه نیرو واسه جاسوسی تعلیم میده.

من هم مثل خیلی‌های دیگه یه جورایی هیجان رو دوست داشتم و از اون مهم‌تر کار پیشنهادی از لحاظ مالی هم شرایط خوبی داشت.

بعد از کلی تحقیق کردن و فهمیدن این موضوع که هدف اون سازمان، به دام انداختن آدم‌های خلافکاره، عضو اون گروه شدم.

رفته رفته با آشنایی از سازمان و کارهایی که انجام می‌دادن، به شغل جدیدم علاقه‌مند شدم و در برابرش احساس مسئولیت می‌کردم.

حدوداً تو ده دوازده تا باند خلاف که هر کدوم تو یه کشور بودن نفوذ کردم و خدا رو شکر با موفقیت هم به پایان رسوندمشون.

دوباره برگشتم به کشور خودم و پیش مادری که دلم براش به وسعت اقیانوسها تنگ شده بود.

مامان هر دفعه بهم می‌گفت باید هر چه زودتر ازدواج کنم و دست از کاری که می‌کنم بردارم.

اما من زیر بار نمی‌رفتم چون هیچ وقت هیچ حسی به دخترهای اطرافم نداشتم.

تا اینکه تو یکی از ماموریت‌ها، یه دختر باعث شد چیزی رو تجربه کنم که هیچ وقت تجربه نکرده بودم، دختری که با دیدنش دلم می‌لرزید و قلبم تپش می‌گرفت.

به اینجاش که رسید به چشم‌هام خیره شد؛ ولی من از خجالت نگاهم رو پایین انداختم و به فنجون قهوه چشم دوختم.

-وانیا می‌دونم یه وقت‌هایی دلت رو شکستم یا با حرف‌هام ناراحت کردم؛ ولی می‌خوام این رو بدونی که حس من به تو، یه چیز فراتر از دوست داشتنه، چیزی که جز از عشق همیشه اسمش رو گذاشت. نفسش رو بیرون فرستاد و ادامه داد: خودم هم نمی‌دونم کی دلم رو بهت باختم و یا چطور این حس و حال خوب عاشقی رو پذیرفتم!

اما می‌خوام واسه یکبار هم شده، غرورم رو کنار بذارم و حرفی که خیلی وقته روی دلم مونده رو بهت بگم، حتی اگه بهم نه بگی و دست رد به سینه‌م بزنی می‌خواهم این رو بدونی که "دوستت دارم." باور کن از وقتی که برگشتیم هر دقیقه و ثانیه قلبم بهونه‌ی دیدنت رو می‌گیره. دستی به پیشونیش کشید:

-نمی‌خواهم با حرف‌هام تحت تاثیر قرارت بدم که بهم جواب مثبت بدی، نه، فقط دوست دارم بدونی تا چه حد تو قلبم نفوذ کردی که ندیدنت واسه‌ام عذاب شده، نفوذی که داره تا عمق جونم پیش میره. ازت نمی‌خوام همین الان جوابم رو بدی، فکرهاش رو بکن، بین با مردی مثل من می‌تونی یه عمر کنار بیای یا نه؟!

حتی به دوازده سال اختلاف سنمون هم فکر کن، هر چند که من تمام تلاشم رو واسه درک بیشتر تو می‌کنم و می‌تونم کاری کنم که این اختلاف سنی به چشم نیاد! من تا آخر هفته منتظر جوابت می‌مونم اگه مثبت بود که نامزدیمون رو رسمی می‌کنیم و اگه نه... نفسش رو باصدا بیرون فرستاد و حرفش رو ناتمام گذاشت.

نمی‌دونستم باید چی بگم، هوراد چنان مسلط و جدی حرف‌هاش رو زد که زبونم بند اومده بود. باورم نمی‌شد هوراد تا این حد دوستم داشته باشه که دوری دو روزه‌ی من موجب دل‌تنگیش بشه! این که کسی که دوستش دارم از دوست داشتن متقابلش به من بگه، واسه‌ام خیلی دلنشین بود و حس خوبی بهم می‌داد.

نگاهم رو ازش گرفتم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. تو همون حالت گفتم:

-بعد از مرگ پدر و مادرم فکر می کردم دیگه هیچ وقت نمی تونم زندگی خوبی داشته باشم، با رفتن اون ها تنها حسی که تو وجودم شکل گرفت انتقام از قاتل خون خوارشون بود.
زمانی که دنیل به دام افتاد تازه آرامشی که خیلی وقت بود ازش دور بودم به قلبم سرازیر شد!
با وجود این که هنوز هم جای مامان بابام خالیه و نبودشون اذیتم می کنه...
تو چشمات زل زدم و ادامه دادم:

-می خواهم به خودم اجازه بدم یه بار دیگه شانسم رو واسه یه زندگی خوب محک بزنم.
می خواهم همون وانبایی بشم که دوسال پیش بودم، برای این کار نیاز به یه تکیه گاه دارم که کمک کنه،
حامی زندگیم باشه و بتونه شادی رو به زندگیم برگردونه.
هوراد نفسش رو آه مانند بیرون داد و گفت:

-وانبیا، من هم یه وقت هایی مثل تو، جای خالی پدرم رو تو زندگیم حس می کردم، بیشتر مواقع به دوست هام حسودیم میشد که پدرهاشون رو تو هر لحظه کنارشون دارن و من حتی یک بار هم نتونستم پدرم رو ببینم.

از اینکه مادرم تنها و بدون هیچ پناهی صبح تا شب کار می کرد و شب ها به جای خوابیدن، از درد کمر و پا درد می نالید از این دنیا متنفر می شدم!

یادم میاد پانزده ساله بودم و تازه می تونستم بفهمم دور و برم چه خبره! یه شب با ناله های مادرم از خواب بیدار شدم و به اتاقش رفتم.

مامان بیچاره ام توی رختخوابش نشسته بود و پاش رو ماساژ می داد، خدا می دونست چقدر سر پا ایستاده بود که اون جور از درد گریه می کرد.

طاقت دیدن اشک هاش رو نداشتم، واسه همین نصفه شب از خونه زدم بیرون.

همون جور که می دویدم، گریه می کردم و به همه بد می گفتم، به پدر بی لیاقتم، به برادر و خواهر مادرم که بی خیال خواهرشون شده بودن و سراغی ازش نمی گرفتن، فقط به خاطر این که پدر بزرگم خونه اش رو قبل از مردنش، به اسم مادرم کرده بود تا بیشتر از این آواره نشه.

از خدا گله می کردم که این تقدیر رو واسه ام رقم زده بود.

کنار جاده نشستم و به حال خودم و روزگارم زار می زدم، فریاد می کشیدم.

تو حال و هوای خودم بودم که دستی رو شونه‌ام نشست، وقتی پشت سرم رو نگاه کردم به پیرمرد رفتگر دیدم که با لبخند بهم نگاه می‌کرد.

جمله‌ای بهم گفت که هنوز هم موقع سختی‌هام بهم نیرو می‌ده.

گفت "جوون سرنوشت واسه هر کدوم از ما یه بازی می‌ذاره، تو این بازی خیلی چیزها رو می‌ده و خیلی چیزها رو هم می‌گیره، گاهی سخت میشه و گاهی هم آسون، آگه تو بازی با سرنوشت جا بزنی، بازنده‌ایم. پس سعی کن با هر سختی که هست تا آخرش محکم قدم برداری تا برگ برنده رو دستت بگیری." لبخندی به روم زد و گفت:

-وانیا بهت قول می‌دم تا آخرش تکیه‌گاهت باشم و خودم بهت کمک کنم تا روزهای سختت رو فراموش کنی.

ای کاش احساسم صدایی داشت

از حال و روزش با تو دم می‌زد

مثل هزاران دانه برفی

سرما به جان دشت غم می‌زد

ای کاش احساسم هویدا بود

در بستر قلبم نمی‌آسود

ای کاش احساسم قلم می‌گشت

تا در نهایت، جمله‌ای میشد

یعنی که "دوستت دارم" می‌گشت

تا معنی احساس من میشد.

هوراد دستش رو توی جیب کتش برد و بعد دست مشت شده‌اش رو جلوی چشم‌هام گرفت، با تعجب نگاهش می‌کردم.

لبخندی بهم زد و دستش رو آرام باز کرد.

-یه هدیه کوچولو از طرف من برای شما، آگه جوابت مثبت بود این رو دستت کن.

نگاهم رو از چشم‌هایم گرفتم و به جعبه‌ی مخمل قرمز رنگ تو دست‌هایم چشم دوختم.

جعبه‌ای به شکل قلب بود که روش حرف v و h انگلیسی به صورت در هم نگین کاری شده بود. وقتی تعلل من رو دید، آروم گفت:

-لطفا جعبه رو بردار، اگه جوابت هم منفی بود، به عنوان یادگاری از یکی که دلش رو تا آخر عمر بهت باخته نگهش دار.

دست‌های لرزونم رو بالا آوردم و جعبه رو برداشتم.

درش رو باز کردم، با دیدن رینگ زیبایی با سنگ یاقوت قرمز به شکل قلب که اطرافش هم نگین‌های سفید کار شده بود، لبخندی رو لبم نشست.

با حرف‌هایی که زد و همچنین تایید شدنش از جانب عمو، دلیلی واسه مخالفت نداشتم، به خصوص که قلبم بیشتر از قبل خواهان هوراد شده بود.

حلقه رو برداشتم و جلوی چشمان گرد شده‌ی هوراد نزدیک دستم بردم.

هوراد اول با تعجب نگاهم می‌کرد؛ ولی وقتی متوجه شد می‌خواهم حلقه رو زودتر از وقتی که گذاشته بود دستم کنم، خودش رو کمی جلو کشید و حلقه رو از دستم گرفت.

لبخندی بهم زد و گفت:

-دوست دارم خودم دستت کنم.

از روی صندلی بلند شد، با تعجب بهش نگاه می‌کردم.

نزدیکم که شد، جلوی صندلیم زانو زد، نگاهی بهم انداخت و دست چپم رو تو دستش گرفت.

با زیباترین حس صدا، که لرزه به دلم می‌انداخت گفت:

-وانیا به این نگاه معصومت که خیلی وقته برام معبود شده قسم می‌خورم تا آخرین نفسم تلاشم رو واسه خوشبختیت بکنم. تا ابد عشقت تو قلبم می‌مونه! اجازه می‌دی تا آخر عمر شریک زندگیت بشم؟

زبونم قفل شده بود و نمی‌تونستم چیزی بگم، تو اون لحظات فقط دوست داشتم هوراد حرف بزنه و من شنونده باشم.

لبخندی روی لب‌هام نشست، چشم‌هام رو آروم باز و بسته کردم، با نگاه و لبخند روی لب‌هام جواب مثبتم رو بهش دادم.

هوراد آروم حلقه رو تو انگشتم کرد، درست اندازه انگشتم بود، نگاهی به حلقه که جای خودش رو تو دستم پیدا کرده بود انداخت..

بدون اینکه دستم رو رها کنه، بلند شد و من رو هم مجبور کرد از روی صندلی پاشم. خدا رو شکر طبقه بالای تریا کسی نبود وگرنه نمی‌دونستم از خجالت باید چیکار کنم! هوراد روبروم ایستاد و با لبخند جذابی تو چشم‌هام نگاه کرد.

دستم رو تو دست گرفت و نزدیک لبش برد.

بدون اینکه نگاهش رو از چشم‌های شرمگینم بگیره ب—وسه‌ای طولانی به پشت دستم زد، لب‌هایش رو به فاصله یک میلی‌متر جدا کرد و آرومتر از همیشه و با صدایی که قلبم رو به تپش می‌اندخت، گفت: -مطمئن باش خوشبخت می‌کنم.

هوراد:

با وانیا از کافه تریا خارج شدیم، امروز یکی از بهترین روزهای عمرم بود و چقدر از این بابت خدا رو شاکرم.

هوا تقریباً تاریک شده بود، از وانیا خواستم تا شام رو بیرون باشیم؛ ولی قبول نکرد و گفت خاله‌اش تو خونه‌ی سردار منتظرش مونده و به همین خاطر باید زودتر به خونه برگرده. فضای بیرونی کافه دوبرابر از داخلش زیباتر بود.

نورهای رنگارنگ و آهنگ ملایمی که گذاشته بودند فضای سرسبز بیرون رو دلنشین‌تر می‌کرد. فضاهای خالی محوطه رو هم به شکل زیبایی با چند تا تخت پر کرده بودند.

سه تا پسر روی تختی که نزدیک آبشار مصنوعی محوطه بود، نشسته بودن و با صدای بلند می‌خندیدن. از ظاهر و تیپ و لباس جلفی که به تن داشتن معلوم بود که آدم‌های درستی نیستن، به خصوص یکیشون که نگاه هر*زه‌اش روی وانیا بود.

ابروهام رو تو هم کشیدم، جلوی وانیا ایستادم و مسیر نگاه هرز اون پسر رو سد کردم. خطاب به وانیا گفتم:

-باید به مسئول پارکینگ خبر بدم تا ماشینم رو از پارکینگ خارج کنن.

وانیا نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-اشکال نداره برو، من هم تا برگردی، نگاهی به این اطراف می اندازم.

به پشت سرم نگاه کردم که با همون پسر چشم تو چشم شدم.

حیف که دوست نداشتم امشبم خراب بشه وگرنه اون قدر می زدمش تا صدای سگ بده!

با اخم غلیظی تو چشم هاش نگاه کردم و چشم غره خفنی رفتم.

خیلی سریع نگاهش رو از من گرفت و به دوستش خیره شد.

با همون صورت برزخی به سمت وانیا برگشتم:

-لازم نکرده، با هم می ریم.

وانیا کمتر از یک ثانیه چشم هاش گرد شد و با تعجب نگاهم کرد.

اوف، باز هم خراب کردم!

چشم هام رو محکم باز و بسته کردم و اروم تر از قبل گفتم:

-معذرت می خوام، منظورم این بود که دیگه وقت نمیشه اینجا رو سر حوصله دید؛ ولی بهت قول می دم

دفعه بعد که اومدیم اینجا، همه جاش رو سرک بکشیم، نظرت چیه؟

چهره اش نشون می داد از تغییر رفتار چند لحظه پیشم ناراحت شده و من اصلا این رو دوست نداشتم.

دستش رو گرفتم، به سمت مخالف اون پسرها بردمش و گفتم:

-خیلی خب خانم کوچولو، نمی خواد ناراحت بشی، همینجا باش تا من برگردم!

و بدون اینکه بهش اجازه حرف زدن بدم، خلاف میل از اونجا دور شدم.

به مرد چهل ساله ای که به مانیتور روبروش زل زده بود سلام کردم و کارت تحویل ماشین رو دستش

دادم .

بعد از تحویل گرفتن ماشین به وانیا زنگ زدم؛ اما هر چی بوق می خورد تماسی برقرار نمی شد!

دوباره شماره اش رو گرفتم! چرا جواب نمی داد؟!

ماشین رو به گوشه پارک کردم و دوباره وارد شدم.

نسبت به بقیه ی جاها خیلی شلوغ تر بود.

-بابا خانم خشکله این همه ناز نکن، این شماره رو بگیر تا همراهات نیومده!

-اگه همین الان از سر راهم کنار نری جیغ می کشم تا بیان مثل یه آشغال جمعیت کنن.
دیگه ادامه ی حرف هاش رو نشنیدم.
تنم گر گرفت!

این صدای وانیا بود! کدوم بی شرفی به خودش اجازه داده مزاحمش بشه؟
دست هام رو از شدت عصبانیت مشت کردم.

کمی نزدیک تر رفتم، همون پسر روبروی وانیا ایستاده بود و راهش رو سد کرده بود!
دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم، سریع خودم رو بهشون رسوندم.

یه لحظه چشمم به وانیا افتاد که با رنگ و روی پریده، خیره به من بود!
با قدم های بلند خودم رو به اون نکبت رسوندم، با فکر کردن به این که این عوضی به وانیا نزدیک شده
خون جلوی چشم هام رو گرفت.

مشت محکمی به دهنش کوبیدم که نتونست خودش رو کنترل کنه و پخش زمین شد، بلافاصله لگد
محکمی به شکمش زدم، از درد ناله ای کرد و تو خودش جمع شد.

خم شدم و از یقه بلندش کردم، فریاد زدم:

-آشغال بی ناموس، زنده ات نمی ذارم!

این رو گفتم و مشت دیگه ای حواله ی صورتش کردم.

دستم از پشت کشیده شد، کسی سعی می کرد من رو از اون جدا کنه! دستش رو پس زدم.

اون عوضی رو بلند کردم و بازانو چند بار توی شکمش کوبیدم که صورت خونیش از درد جمع شد! پرتش
کردم روی زمین و از بین دندون های کلید شده ام زمزمه کردم:

-می کشمت بی شرف، زنده ات نمی ذارم!

به سمتش رفتم، دست هام رو مشت کرد تا پای چشمش رو کبود کنم که به عقب کشیده شدم.
-بسه کشتیش!

به عقب هولش دادم و فریاد زدم.

-حسابش رو می رسم! زنده اش نمی ذارم این عوضی رو!

برگشتم طرف پسری که به زحمت سرپا ایستاده بود و سعی داشت حرفی بزنه.

یقه‌اش رو گرفتم و در حالی که نفس نفس می‌زدم از بین دندون‌های کلید شده‌ام گفتم.
- که می‌خواهی شماره بهش بدی، آره؟
یکدفعه فریاد زدم.

- که سد راهش میشی؟ بیچاره‌ات می‌کنم!
با سر به صورتش کوبیدم که روی زمین افتاد.
آروم نمی‌شدم. می‌خواستم به طرفش حمله ور بشم که چند مرد جلوم رو گرفتن و نگذاشتن نزدیکش بشم!

با چشم‌های برزخیم به اون کثافت که خونین و مالین روی زمین افتاده بود و ناله می‌کرد خیره شدم.
می‌خواستم اون‌هایی که من رو گرفته بودن رو کنار بزنم، اما باز مانع‌ام شدن!
دوست‌های جلف‌تر از خودش اومدن و زیر بغلش رو گرفتن و سریع از اونجا دور شدن.
خودم رو تکون دادم و شونه‌ام رو از حصار دست‌هایی که محکم گرفته بودنم رها کردم.
اون قدر عصبانی بودم که خودم داغی گوش‌هام رو حس می‌کردم.
نگاهم به وانیا افتاد که اشک تو چشم‌هاش جمع شده بود و با ترس آشکاری بهم نگاه می‌کرد.
حال خودم رو نمی‌فهمیدم، با عصبانیت به سمتش رفتم و دستش رو محکم تو دستم گرفتم.
از بین آدم‌هایی که انگار فیلم اکشن زنده می‌دیدن رد شدم و به سمت در خروجی رفتم.
همون‌طور که وانیا رو دنبال خودم می‌کشوندم، با عصبانیت و صدای تقریباً بلندی گفتم:
- اون گوش‌های بی‌صاحب رو برای این ساختن که ازش استفاده بشه!
برای این که باهام تماس بگیرن و بگی اون عوضی لاشی مزاحمت شده! یعنی این قدر برات سخت بود که حتی نتونستی جواب تماس‌های من رو بدی؟
ریموت ماشین رو زدم و سوار شدم.

با عصبانیت در ماشین رو محکم بستم، وانیا سرش رو پایین گرفته بود، می‌تونستم درک کنم که بیش از اندازه از اتفاقات پیش اومده ناراحت شده، خودم هم می‌دونستم سرزنش کردنش کار اشتباهی بود؛ ولی وقتی عصبانی می‌شدم، دیگه درک اطرافم برام سخت می‌شد.
دوباره از ماشین خارج شدم و در رو برای وانیا باز کردم، تکونی نخورد، نفسم رو پرصدا بیرون فرستادم.

-لطفا سوار شو.

نگاهش رو بالا آورد و صاف تو چشمهام نگاه کرد، با دیدن چشمهای عسلیش دلم لرزید و از دست خودم عصبانی شدم.

با صدایی که پشیمونی توش بیداد می کرد، گفتم:

-خواهش می کنم.

آروم سوار شد.

تو مسیر با کمترین سرعت حرکت می کردم. وانیا سرش رو به شیشه تکیه داده بود و بیرون رو نگاه می کرد.

سکوتش من رو آزار می داد، کاش حداقل چیزی می گفت و یا حرفی می زد تا بفهمم تا چه حد کار رو خراب کردم!

تو ذهنم آشوب به پا شده بود! شبی که می تونست خاطره انگیزترین شب زندگی مون بشه، به خاطر یه عوضی خراب شده بود!

دستش رو که روی کیفش گذاشته بود رو تو دستم گرفتم و بدون اینکه نگاهش کنم، آروم گفتم:

-معذرت می خوام، باور کن نمی خواستم ناراحت کنم؛ ولی تو هم بهم حق بده!

وقتی اون کثافت بی شرف رو دیدم که به کسی که با تموم وجودم دوستش دارم نزدیک شده و وقیحانه میخواست بهش شماره بده، نتونستم جلوی خودم رو بگیرم.

با دلخوری گفتم:

-میشه بگی تقصیر من این وسط چی بود؟

به لحن صدایش که حالت بچههای تخس رو به خودش گرفته بود، لبخندی زد.

دست کوچکش رو محکم تر تو دستم گرفتم:

-وانیا جان، من که معذرت خواهی کردم، دوست ندارم شبمون بیشتر از این خراب بشه.

در جواب چیزی نگفت و دوباره سرش رو به شیشه ماشین تکیه داد.

سرم رو کمی به سمتش متمایل کردم و گفتم:

-خانمی نگفتی! بنده حقیر رو می بخشی؟

لبخندی روی لب‌هایش نشست و همون لبخند آشوب دلم رو ساکت و آرامش رو دوباره سکندار قلب بی‌قرارم می‌کنه!

از ازدحام نزدیک خونه سردار متعجب شدم، اونقدر ماشین در خونه‌شون پارک شده بود که حتی راه واسه عبور هیچ‌کسی نبود چه برسه جا واسه پارک ماشین.

از آمبولاننش حمل جسد و چند نفری که لباس مشکی به تن داشتن و بلند لاله‌الله الا الله می‌گفتن میشد فهمید مراسم ترحیم کسبه!

مجبور شدم ماشین رو روبروی خونه‌ی سردار نگه دارم.

وانیا آروم زمزمه کرد:

-خدا رحمتش کنه، راحت شد.

نگاهش کردم و پرسیدم:

-می‌شناختیش؟

سرش رو تکون داد و گفت:

-آره همسایه‌ی خونه‌ی عموم بود، تقریباً شصت سالی سن داشت، خیلی مرد خوبی بود، بیچاره چهارسال پیش تو جاده‌ی چالوس تصادف کرد، زنش در جا فوت کرد و خودش هم قطع نخاع شد.

اون وقت‌ها یادمه همیشه بابا و عمو از اینکه پسرهای بی‌خیالش شده بودن و پی زندگی خودشون رفته بودن، ناراحت بودن.

چهار سال روی تخت خوابیدن و هیچ فعالیتی نداشتن خیلی سخته، چه برسه به اینکه با اون وضعیت بچه‌های هم بهش کم محلی می‌کردن.

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم:

-آره واقعا خیلی سخته.

بعد از کمی سکوت، برای تغییر حال و هوامون رو به وانیا گفتم:

-وانیا خانم، حالا که معذرت خواهی من رو قبول کردی، نظرت چیه فردا شب با مامان بیایم تا برای

جشن نامزدی و عروسی با عموت صحبت کنیم؟

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-ما تازه سه چهار روزه از ماموریت برگشتیم، فکر نمی کنی واسه جشن یکم زود باشه؟
و آرومتر از قبل گفتم: بعدش هم کی گفته من شما رو بخشیدم؟
با جدیت تو چشم هاش نگاه کردم.

-اولا مجبوری ببخشی، ثانيا واسه بر پایی جشن ازدواجمون زود که نیست هیچ، تازه دیر هم شده! باور کن تا رسما اسمت تو شناسنامه ام نره خیالم راحت نمیشه.
اگه می دونستی تا چه حد دوستت دارم و چقدر از این فاصله ها رنج می برم، درکم می کردی و نمی گفتمی زوده.

لبش رو گاز گرفت و سرش رو پایین انداخت.

به چهره زیبا و خواستنی اش که از خجالت قرمز شده بود خیره شدم.

دوست داشتم محکم بغلش کنم و تا جون دارم بـوسه بارونش کنم، این دختر این قدر دوست داشتتیه که دلم می خواهد ساعت ها بشینم و فقط بهش نگاهش کنم!

وانیا سنگینی نگاهم رو که احساس کرد، شب بخیر کوتاهی گفت و در ماشین رو باز کرد.

قبل از اینکه خارج بشه دستش رو گرفتم.

وانیا نگاه شرمگینش رو پایین گرفته بود.

آروم و با صدایی که از قلبم خارج میشد گفتم:

-خیلی دوستت دارم. مراقب خودت باش.

سرش رو سمتم گرفت ولی نگاهش به یقه پیراهنم بود.

بعد از مکث طولانی نگاهش رو به چشم هام دوخت و حرفی رو زد که تپش قلبم رو بیشتر و حرارت بدنم رو دو چندان کرد:

-من، من هم دوستت دارم.

بلافاصله بعد از گفتن حرفش از ماشین خارج شد و من رو تو خلسه ای از احساسات ناب رها کرد.

با صدای وحشتناک ترمز و کشیده شدن لاستیک های ماشین به خیابون نگاه کردم.

نفس تو سینه ام حبس شد. با ترس و قلبی که داشت از جا کنده می شد از ماشین خارج شدم و

آروم به سمت دختری که غرق در خون روی آسفالت افتاده بود رفتم.

با پاهای لرزون نزدیکش شدم.

خدایا نه! این وانای من نیست!

با زانو روی زمین افتادم و آرام اسم وانیا رو زمزمه کردم.

-بلند شو نفسم، پاشو دختر خوب، الان چه وقت خوابیدنه؟

دست‌های بی‌جونش رو تو دستم گرفتم و بـوسه‌ای طولانی به روش زدم.

-من که بهت گفته بودم دوستت دارم و طاقت دوریت رو ندارم، تو که می‌دونی بدون تو می‌میرم، پس

پاشو عشقم، وانیا تو رو به خاک پدر و مادرت قسم بلند شو، قلبم داره داره می‌شه.

بلند داد زدم: یکی کمک کنه.

بعد از سالها چشمانم خیس شده بودن و اشک‌هام با سرعت از چشم‌هام پایین می‌ریختن.

صدای تیر و بعد از اون سوزشی که تمام سینه‌ام رو فرا گرفت، باعث شد تا روی زمین و کنار وانیا بیوفتم

دردی که وجودم رو فرا گرفته بود خیلی کمتر از درد غرق در خون دیدن وانیا بود.

سرفه‌هایی که مزه خون می‌داد به شدت درد سینه‌ام رو بیشتر می‌کرد، دست عشقم هنوز توی دستم بود.

چشم‌هام تار می‌دید، بدنم رفته رفته بی‌حس می‌شد تا جایی که دیگه هیاهوی جمعیتی که بالای سر من و

وانیا ایستاده بودن به گوشم نرسید.

سالها بعد

آسمان غرش می‌کرد و ابر، گریان قطره‌های اشکش را به دست زمین می‌سپرد.

دو نفر، دو عاشق، سال‌ها بود که در قبرهایی که از قطرات باران رنگ تازگی به خود گرفته بودن، آرام در

خواب ابدی به آرامش رسیده بودن.

گویی قبرستان با قطره‌های باران جان دوباره می‌گرفت.

صدای برخورد ابرها خوف قبرستان را بیشتر می‌کرد و جیرجیرک‌ها، از ترس غرش آن بلندتر از قبل

جیرجیر می‌کردند.

رعد برق گاهی تاریکی گورستان را روشن می‌کرد.

زن جوان در کنار شوهرش بر سر آن دو قبر نشسته بود!

سر تا پای هر دو خیس از آب شده بود؛ اما آن زن با وجود آن باران شدید دلش نمی خواست از کنار قبرها تکان بخورد.

اشک هایش با قطره های باران آمیخته می شد و بر روی سنگ سیاه قبر می ریخت.

سالها از مرگشان می گذشت. مرگی تلخ که دل سنگ را هم از شدت غم آب می کرد.

چرا خدایش برای آن دو عاشق که دیوانه وار همدیگر را دوست داشتند و بی ریا به هم دیگر عشق

می ورزیدند، آن تقدیری تلخ و دردآور را رقم زده بود؟

با گذشت سالها، هنوز در سالروز مرگ آن دو نفر، زخم غمش تازه می شد و از دوری و نبود آنها به پهنای

صورت اشک می ریخت.

هوراد:

- عزیزم هوا تاریک شده، دیگه بهتره بریم! تو این بارون نشستی اینجا و یه ریز داری گریه می کنی، بابا

به قرآن مامان و بابات هم راضی نیستن که تو اینجور داری خودت رو اذیت می کنی!

وانیا با صدای گرفته و لرزونی جواب داد:

- یکم دیگه بمونیم، قول می دم زیاد طول نکشه، هنوز حرف دارم براشون بزنم.

نفسم رو پر صدا بیرون دادم و زیر لب لا الله الا الله می گم. دستش رو گرفتم و مجبورش کردم بلند بشه.

با التماس گفت:

-هوراد فقط یه دقیقه.

-بس کن دیگه، اشتباه از منه که اجازه می دم اینجور خودت رو عذاب بدی!

پارسال هم گول همین یه دقیقه گفتن هات رو خوردم که اگه خدا رحم نمی کرد معلوم نبود چی می شد.

به ماشین که رسیدیم، درش رو باز کردم و به وانیا کمک کردم تا سوار بشه.

امروز هفتمین سالگرد شهادت پدر و مادرش بود. هنوز هم بعد از این همه سال نتونسته بود با غم

دوریشون کنار بیاد.

به محض سوار شدن، تلفن همراهم زنگ خورد.

نگاهی به شماره انداختم.

بیچاره حاج سهراب چقدر باید از دست این زن ما حرص بخوره!
نگاهی گذرا به وانیا انداختم و تلفن رو جواب دادم.

-الو، سلام.

-علیک سلام، معلوم هست تو این بارون کجا موندین؟

این بچه خودش رو کشت از بس گریه کرد به...

حرفش رو قطع کردم:

-شرمنده ام حاج سهراب، تو راهیم داریم میایم.

-خیلی خب، هوا خرابه، آروم رانندگی کن.

-چشم.

تماس رو قطع کردم و با حرص ماشین رو روشن میکنم.

کاش می تونستم مثل قبل از ازدواج دعواش کنم یا که این قدر با دلش راه نیام؛ ولی حیف، این دل وامونده
طاعت دلخوری عشقش رو نداره.

به فکر فرو رفتم، به شبی در سالهای نه چندان دور.

"بعد از اون که هم وانیا رو با ماشین زیر گرفتو و هم به من تیر شلیک کردند، بلافاصله به بیمارستان
انتقالمون دادند، فردای اون شب پر از اتفاق من به هوش اومدم و اولین اسمی که به زبون اوردم اسم
وانیا بود.

به خاطر تیری که به کمرم خورده بود نمی تونستم تا یه مدت حرکت کنم.

تو اون مدت بیشتر بچه های سازمان مثل سعید، احمدرضا، شهاب و بیشتر از همه امیری که هیچ آشنایی
از قبل با هم نداشتیم، مداوم بهم سر می زدن و یه جورایی تو اون شرایط سخت همراهم بودن.

اما من تمام فکر و ذهنم شده بود وانیا!

بدتر از همه این بود که کسی از حال وانیا بهم چیزی نمی گفت و با جواب های سر بالا دست به سرم
می کردن!

یه روز که شهاب به ملاقاتم اومده بود، دیگه طاقتم تموم شد، تهدیدش کردم و گفتم یا از وانیا بهم خبر بده یا دیگه به اینجا نیاد.

شهاب با لکنت و دو دلی بهم گفت: وانیا به کما رفته و شرایط فعلیش خوب نیست!

اون از حال وانیا می گفت و قلب من از بار سنگین حرفهایش مچاله تر می شد!

هر روز برام اندازه‌ی یک سال می گذشت، همه بهم دلداری می دادند که حالش خوب میشه؛ اما قلب شکسته‌ی من این حرفها حالیش نبود.

بعد از دو هفته وضعیتم کمی بهتر شده بود و می تونستم خودم با کمک واکر راه برم.

یک شب با هزار دردسر از پرستارهای بخش خواهش کردم برای چند دقیقه اجازه بدن تا همسرم رو ببینم و چه قدر مکافات کشیدم تا قبول کردند.

شهاب و امیر کمکم کردند و من رو به بخش مراقبت‌های ویژه رساندند.

دختری که همه وجودم خواهانش شده بود و به زندگی بی‌روحم طروات و عشق رو بخشیده بود، زیر دستگاهای مختلف برای موندن در این دنیا با مرگ مبارزه می کرد.

نزدیکش رفتم و دست‌هایی که از قبل لاغرتر شده بود رو تو دست گرفتم.

همین که گرمای نه چندان زیاد دستش رو احساس کردم انگار قلبم رو مچاله کردن.

قلبی که بی‌قرار شده بود و چشم‌هایی که با یک تلنگر آماده باریدن بودن.

برای منی که احساسم یخی بود و همیشه در هر شرایطی تو دار بودم، تعجب آور بود که اینطور برای یک دختر اشک بریزم.

اما حالا این اتفاق افتاده بود و برای دختری که جونم به جوش وصل بود اشک می‌ریختم.

خم شدم و پیشونیش رو بوسیدم و تو همون حال با صدای لرزونی گفتم: وانیا برگرد، اینجا یه نفر هست که از ندیدن رنگ چشم‌هات دیوونه شده و از دوریت داره جون میده!

قطره اشکی از چشمم روی پلک وانیا فرود اومد.

کمتر از یک ثانیه چشم‌های وانیا تکون ضعیفی خوردن و من متوجه لرزشش شدم.

هیجان زده سرم رو عقب کشیدم و به چهره‌ی غرق در خواب وانیا نگاه کردم.

تو همون حالم مدام می‌گفتم:

-خدایا کمکش کن به هوش بیاد، وانیا تو می تونی عشقم، تلاشت رو بکن . آفرین دختر خوب، زود باش بیدار شو.

صدای بوق دستگاه بلند شد. نگاهم روی خطهای صاف ضربان قلبش ثابت موند.

نفسم بند اومده بود، با صدای آروم زیر لب زمزمه می کردم:

-خدایا نه، نمی دارم عشقم رو از من جدا کنی، وانیا تو رو به خاک مامان بابات قسم تلاشت رو بکن، من بدون تو می میرم

بلند داد می زدم: پرستار، پرستار.

چندتا پرستار سراسیمه وارد اتاق شدن، وقتی خطهای ثابت ضربان قلب وانیا رو دیدن یکیشون با صدای بلند گفت:

-دکتر رو خبر کنید و خطاب به من گفت: آقا شما هم بیرون باشید.

با اومدن دکتر دستگاه شک رو آماده کردن؛ اما نگاهشون که دوباره به من افتاد با لحن تندی گفتن تا از اتاق بیرون برم.

اما من فقط تمام حواسم به وانیا بود و رو به اون چند تا پرستار با صدایی که از خشم ترسناک شده بود فریاد زدم که جایی نمی رم.

اونا هم ناامید از بیرون رفتن من شروع کردن به شوک دادن.

با هر شوک که بهش وارد می کردن، من با صدای بلند اسمش رو فریاد می زدم. بهش التماس می کردم بلند بشه.

و شاید تو اون لحظه خوش آهنگ ترین صدا مال مردی بود که با لحن شادی گفت: خدا رو شکر بیمار برگشت.

و چشمانی که هفته ها از ندیدنش تا پای مرگ رفته بودم، باز شدن.

از خبر به هوش اومدن وانیا همه خوشحال بودن و از همه بیشتر من، که به آرامش رسیده بودم. روزهای سختی بود؛ اما هر چه بود تمام شد.

با مشخص و دستگیر شدن جاسوس و خائن سازمان و کسی که دستور داده بود تا من و وانیا رو بکشن، همه چیز به روال عادی برگشت.

وانیا حالش بهتر شده بود و شادی دوباره تو قلبم لونه کرد.
یک هفته بعد از اعدام دنیل و تمام افراد زیر مجموعه‌اش مراسم عقد من و وانیا برگزار شد.
و چه زیبا بود اون لحظه که وانیا با بله گفتنش خیالم رو برای همیشه آسوده کرد."
-مراقب باش!

با فریاد وانیا، پام رو روی ترمز گذاشتم و دستم رو جلوی وانیا گرفتم تا اتفاقی برایش نیفته.
اون قدر غرقِ خاطرات گذشته شده بودم که نزدیک بود به ماشین جلویی برخورد کنم.
وانیا با ترسی آشکار نگاهم می‌کرد:

-معلوم هست حواست کجاست؟! چرا هر چی صدات می‌زنم جواب نمیدی؟!
نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-صدبار گفتم کمربند ایمنی رو ببند.
با مکث کوتاهی ادامه دادم:

-حالت خوبه؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

-سکته رو رد کردم، تازه می‌پرسی خوبی؟ نزدیک بود کیان رو بی‌مامان کنی!
اخمی کردم و گفتم:

-خدا نکنه، بار آخرت باشه که از این حرف‌ها می‌زنی!

با حرص ماشین رو روشن کردم و چند خیابون باقی مونده به سمت خونه‌ی حاج سهراب رو با احتیاط
روندم.

می‌دونه از این حرف بدم میاد؛ ولی انگار دوست داره همیشه به جورهایی حرصم رو در بیاره.
به خونه حاج سهراب که رسیدیم، ماشین رو گوشه‌ای پارک کردم و رو به وانیا گفتم:

-برو آقا کیان رو تحویل بگیر بریم خونه، تا الانش هم خیلی به عموت این‌ها زحمت دادیم!
وانیا در حالی که نگاهش به در خونه حاج سهراب بود گفت:

-محاله عمو و یا خاله رضوان اجازه بدن امشب جایی بریم.

آهی کشید و ادامه داد:

-دلہ برای پسر مون می سوزہ، اگہ من مراقب بودم، روز تولدش مصادف با سالگرد شہادت بابا و مامانم نبود و اولین سال تولدش این جوری نمی شد.

-بس کن وانیا، قبلا ہم بہت گفتیم تو بہ ہیچ وجہ مقصر نبودی و نیستی! خدا خواستہ کیان تو سالگرد شہادت پدر و مادرت بہ دنیا بیاد و تو نباید خودت رو مواخذہ کنی! دستش رو تو دستم گرفتیم و نوازش کردم:

-شک ندارم خواست خدا بودہ تا با دادن کیان در ہمچین شبی، از درد دوری پدر و مادرت کم کنہ و شادی رو مہمون قلب مہربونت کنہ! دیگہ نشنوم از این حرفها بزنی، باشہ خانمی؟! لبخند زیبایی کہ روی صورتش نقش بست خیالم رو از بابت حالش راحت کرد. سال پیش وانیا بہ خاطر ناراحتی زیاد و بی قراریش بر سر مزار پدر و مادرش، زودتر از موعد زایمان کرد و من رو تا مرز سکنہ برد! بہ خاطر زایمان زودرس وانیا، پسر کوچولومون رو تا دو ہفتہ تو دستگاہای مخصوص نگہداری کردند تا بہ قول شہاب ریبہ اش کامل بشہ و از کالی در بیاد!

امشب تولد یک سالگی کیانم بود؛ ولی مجبور شدم اون رو تو اولین سال تولدش این جا تنها بذارم، تا دل وانیا نشکنہ و بتونہ امشب ہم مثل ہر سال با پدر و مادرش خلوت کنہ. وانیا در رو باز کرد و از ماشین خارج شد.

بہ سمت در خونہ رفت و زنگ اف اف رو زد!

ماشین رو خاموش کردم و بہ ہمراہ وانیا کہ منتظرم ایستادہ بود وارد خونہ شدم.

خیلی سریع از حیاط عبور می کنیم تا از اینی کہ بودیم خیس تر نشیم. ہرچند کہ از شدت بارون کم شدہ بود؛ ولی ہمون نم نم ہم می تونست آدم رو یک ہفتہ خونہ نشین کنہ.

ہنوز دستم بہ دستگیرہ در نرسیدہ بود کہ در باز شد و شہاب سراسیمہ خودش رو بیرون انداخت، تنہی محکمی بہ من زد و پا بہ فرار گذاشت.

نگاہ پر تعجب من و وانیا بہ شہاب بود کہ با سرعت بہ سمت انتہای حیاط می دوید. این اینجا چہ کار می کرد؟!

دہنم رو باز کردم تا چند تا لیچار بار این پسرہ بی فکر کنم کہ با این سنش ہ — و*س میمون بازی نکنہ؛ اما با صدای جیغ آیسو دہنم کہ ہیچ، چشمہام ہم از شدت صدا بستہ شد.

-شهاب دستم بهت برسه کشتمت.

و بلندتر از قبل داد زد:

-وحشی بی شعور، تمام هیكلم نوچ شد.

شهاب از همونجا با بی خیالی گفت:

-خانمم چندتا شربت آلبالو که این حرفها رو نداره، اگه مثل من، پسر نفهمت رو هیكلت خرابکاری می کرد چه کار می کردی؟

آیسو لنگه‌ی دمپایی اش رو در آورد و بی توجه به من و وانیا محکم به سمت شهاب پرتاب کرد؛ اما به خاطر مسیر طولانی، وسط حیاط فرود اومد.

-پسرت هم مثل خودت بی شعوره! به من بیچاره چه ربطی داره؟

شهاب با خنده گفت:

-حالا این همه حرص نخور شکولی من! اون پدر سوخته هنوز به شیر نیاز داره.

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

-ای خدا بگم باعث و بانی به هـ — و*س انداختن تو رو چی کار کنه که این جور تو در دسر انداختمون!

ما که داشتیم مثل آدم زندگی مون رو می کردیم، اون دراکولای بی شاخ و دم رو می خواستیم چه کار؟

آیسو زیر لب چیزی گفت و نفسش رو با صدا بیرون داد.

رو به ما کرد و در حالی که می خواست به خودش مسلط بشه گفت:

-سلام، حالتون خوبه؟

به سمت وانیا اومد و باهش روبوسی کرد و تو همون حال گفت: من واقعا معذرت می خوام، بیاین تو، چرا

اینجا ایستادید؟

نگاهی به شهاب انداخت و با چشم و ابرو برایش خط و نشان کشید!

وانیا با گفتن اشکالی نداره جلوتر از ما وارد شد، پشت سرش هم آیسو داخل رفت.

تو کار خدا موندم که چرا این دو تا رو واسه هم جفت کرده؟! اصلا اینها چطور چهارسال با هم زیر یک

سقف بودن و تا حالا زنده موندن؟

شهاب با دو خودش رو بهم رسوند:

-امان از دست این زن‌ها، همه می‌گفتن دیکتاتور هستن؛ ولی من باورم نمی‌شد، انگار اصلا دلش برام نمیسوزه که تو این هوا این جوری دنبالم می‌کنه!

اوف این‌ها رو بی‌خیال، خودت در چه حالی هوراد خان، چه خبرها؟ خوبی؟ کجاها پر می‌زنی که دیگه احوالی از ما نمی‌گیری؟

راستش رو بگو، اگه با اون حوری بوری‌های خشگل مشگل دم‌خوری بگو من هم بیام، باور کن همه جوهره پای کارم.

حوصله چرت و پرت‌هاش رو نداشتیم، دستش رو گرفتم و داخل خونه کشیدمش.

-بیا برو تو، کمتر چرت و پرت بگو.

خاله رضوان به استقبالم اومد و بعد از سلام و احوال‌پرسی رو به شهاب گفت:

-زنت گ‌سناه داره، چرا ان‌قدر اذیتش می‌کنی؟!

شهاب خودش رو مظلوم کرد و گفت:

-خودتون دیدید پام به لبه‌ی قالی گیر کرد که اون‌طوری سینی شربت رو اون خالی شد! شما بگید تقصیر من چیه؟!

آیسو فکرش خرابه و فکر می‌کنه من می‌خواستم تلافی خرابکاری هیربد رو که روی کت و شلوار مارک دارم کرد رو سر اون دربیارم.

خاله رضوان با لبخند سری تکون داد و با دست اشاره می‌کنه تا به سالن بریم، هنوز روی مبل ننشسته بودیم که صدای زنگ در بلند شد.

خبری از کیان بابا نبود! وروجک تازه یاد گرفته بود تنهایی و بدون کمک راه بره و جایی بند نمی‌شد؛ ولی الان معلوم نبود تو کدوم سوراخ سمبه‌ای سرک کشیده که جیکش در نیما؟ معلوم نیست باز چه آتیشی داره می‌سوزونه؟

همون‌طور که روی صندلی می‌نشستم رو به شهاب گفتم:

-اینجا چه کار می‌کنی؟ تو که گفته بودی کارهای انتقال شرکت، برنامه‌ها رو بهم ریخته و وقت سر خواروندن هم نداری.

از روی میز خیاری برداشت و مشغول پوست‌گرفتنش شد.

- الان هم همون رو میگم؛ ولی یک شب هزار شب نمیشه، علی‌الخصوص که حاج سهراب دعوتم کرده بود و دیگه حق هیچ نوع مخالفتی نداشتم.

- کارها تا کجا پیش رفته؟ هنوز نمی‌خوای تغییر عقیده بدی و همین‌جا ادامه بدی؟

- هوراد راستش رو بخوای خودم هم دوست ندارم شرکت رو ببرم باکو؛ ولی از تو چه پنهون، شریکم پاش رو کرده تو یه کفش که باید بریم، به هر حال اون سهامش از من بیشتره و برشش زیادتره. چشمم رو دور تا دور خونه می‌چرخوندم تا شاید کیان رو ببینم، تو همون حالت گفتم:

- آیسو رو هم با خودت می‌بری؟

- مگه میشه نبرم، اگه یه روز صدای جیغش به گوشم نرسه دیوونه می‌شم، اصلا جون هوراد مثل مسکن می‌مونه، کل خستگی رو از تنم بیرون می‌کنه.

- اون جغله رو هم که نمی‌تونم ول کنم به امون خدا، مجبورم اون رو هم با خودم ببرم. با لبخند گوشه‌ی لبش ادامه داد:

- قند عسل از من زرنگ‌تره! چنان خودش رو برای آیسو لوس می‌کنه که آب از دهن من راه می‌افته چه برسه به اون.

- من هم لبخندی روی لبم میشینه، هیربند چهارماهه بیش از اندازه شیرین و خواستنی بود و هر کسی رو تو نگاه اول شیفته خودش می‌کرد.

- از لحاظ شباهت هم نه به آیسو شبیه بود و نه به شهاب.

- اینطور که مادر آیسو می‌گفت کپی برابر اصل برادر آیسو بود و همین شباهت باعث شده بود تا آیسو بیش از اندازه به اون توجه داشته باشه و شهاب رو این‌جوری خون به دل کنه.

- به صورت شهاب نگاه کردم، بر خلاف من که چهره‌ام پخته تر و موهام جوگندمی شده بود، شهاب هیچ تغییری نکرده بود، تازه به نظرم جذاب‌تر از قبل هم شده بود.

- صدای احوالپرسی حاج سهراب با مهمون جدید می‌اومد، وارد سالن که شدن به احترام‌شون بلند شدیم. شهاب کم بود احمدرضا هم بهش اضافه شد. به ستاره زن احمدرضا که به همراه دو قلوهای خوشگل دو ساله‌اش یاسین و یاسمین زودتر وارد سالن شده بودن سلام کردیم و خوش‌آمد گفتم.

- پشت بندش هم با احمدرضا و حاج سهراب احوالپرسی کردیم.

وانیا به همراه کیان به جمع ما اضافه شدن، کیان از همون جا دست‌هاش رو برام باز کرده بود و با صداهایی که از خودش در می‌آورد ازم می‌خواست تا زودتر بغلش کنم.

-ای جان بیا بغلم ببینم، گل پسر، جان بابایی؛ کجا بودی تو؟
-بوسه آبداری از لپ گوشتی و سفیدش گرفتم که باعث شد بلند بخنده و روی لب‌های بقیه هم لبخند نقش ببندد.

حاج سهراب با اخم مصنوعی خطاب به کیان گفت:

-آدم فروش، سواری و کولی رو از من می‌گیری، اونوقت خنده‌های خوشگلت رو به بابات میدی؟!
کیان با همون خنده‌ی ناز که مثل وانیا، باعث می‌شد لپ‌هاش چال بیوفته دست‌هاش رو بهم می‌زد و اله اله (آره آره) می‌گفت.

حاج سهراب بوسی از لپش گرفت:

-عمو فدات بشه تپلی من.

مامان مهین به همراه خاله رضوان و آیسو به جمع ما اضافه شدن، دیگه مطمئن شدم حاج سهراب همه رو دور هم جمع کرده تا تولد یک سالگی کیان رو جشن بگیره.

نگاهم به سمت مردی میره که می‌تونه الگوی خیلی از جوون‌های امروزی باشه.

حاج سهرابی نمونه بارزی از دلاوری‌ها و از خودگذشتگی‌ها بود، کسی که در این چند سال تو لحظه به لحظه‌ی زندگیم نقش پررنگی داشت.

مردی از جنس مردان خدایی، که در همه حال به فکر آسایش مردم کشورش بود و تا پای جون برای امنیت ملتش مبارزه می‌کرد.

کم پیدا می‌شه امثال حاج سهراب، که هم نصف بیشتر درآمدش رو برای نیازمندا بده و هم برای خیلی‌ها پدری کنه.

صدای زنگ در دوباره بلند شد، بلند شدم تا برم در رو باز کنم.

یکسال بعد از ازدواج حاج سهراب با رضوان، خاله‌ی وانیا که درست دو ماه قبل از عقد ما انجام شد، آقا عبدالله فوت کرد، حاج سهراب و خاله رضوان تمام تلاششون این بود تا زری خانم کمتر از فراغ همسرش غصه بخوره، تا جایی که حتی از کار کردن در خانه منع‌اش کرده بودن و مثل مادر خودشون از اون

نگهداری می کردن اما اون مثل مرغ عشق که جفتش رو از دست داده باشد بیمار شد و بعد از شش ماه، کوله بارش رو برای سفر ابدی بست و به دیدار یارش رهسپار شد.

اوضاع بدی شده بود، خونه حاج سهراب زیادی غرق سکوت و غم بود؛ اما باز خدا بزرگیش رو نشان داد و خاله رضوان با دادن خبر بارداری اش، شادی رو دوباره به خونه برگردوند، حاج سهراب چند اسم لای قران گذاشت و در کمال تعجب اسم شادی برای کودک تازه متولد شده انتخاب شد. کودکی زیبا با چشم‌های عسلی و موهای خرمایی که بی شباهت به وانیا نبود.

وانیا بیشتر مواقع بعد از دانشگاه به اینجا می اومد و با شادی بازی می کرد.

اون زمان تازه به دانشگاه پزشکی راه پیدا کرده بود و مدام از من می خواست تا ما هم زودتر بچه دار بشیم؛ اما من به خاطر شرایط درسی و سختی رشته اش مخالفت کردم، دوست نداشتم زیاد بهش فشار بیاد و برای اینکه ناراحت نشه بهش می گفتم:

- هر وقت خانمم دکتر شد و تونست تو مطب خودش پرونده‌ی بارداری تشکیل بده و برای خودش نسخه بپیچه، قول می دم یه نی نی که سهله یه جین بچه براش بسازم...

و بماند که چقدر از پافشاری من حرص می خورد.

دکمه در رو زدم و خودم دم در ورودی منتظر مهمون‌های جدید ایستادم.

امیر به همراه بهار آروم و آهسته قدم برمی داشت.

شهاب لقب "ز ذ" رو بهش داده بود و همیشه اون رو به خاطر توجه بیش از اندازه اش به بهار مسخره می کرد.

اما من کاملاً رفتارهای امیر رو درک می کردم.

عشق منطق نداره، عشق غرور نداره، عشق حرف حالیش نیست و فقط راه خودش رو در پیش می گیره، راهی که پاکی‌ها و دوست داشتن‌های خالص رو در خودش حل کرده و روزنه‌ای برای جدا شدن از معشوقش را به احدی نمیده.

امیر عاشق بهار بود و این رو هر کسی می تونست از چشم‌هایش بخونه.

بهادر پسر شش ساله‌شون که به امیر شبیه بود، جلوتر از اون‌ها خودش رو به من میرسونه و تند میگه:

- سلام عمو و بدون اینکه به من اجازه حرف زدن بده از همونجا داد میزنه: شادی، شادی.

ابروهام رو بالا دادم و خطاب به امیر که نزدیکم شده بود گفتم:
 -امیر، این پسرت به جز شادی کس دیگه‌ای رو هم میبینه؟
 امیر دستش رو سمتم دراز کرد، باهانش دست دادم و بعد از سلام و احوالپرسی گفت:
 -پسر منه دیگه، می‌دونه از الان باید دست رو چه کسی بذاره!
 سرم رو به نشونه‌ی تایید کردن بالا پایین کردم و رو به بهار که روزهای آخر بارداری مجددش رو سپری می‌کرد، گفتم:
 -حالت خوبه خواهری؟
 بهار با خجالت لبخندی زد و گفت:
 -مرسی خوبم.
 امیر تو حرفش پرید:
 -البته اگه این دخمل بلا، مامانش رو این قدر اذیتش نکنه خوبتر هم میشه، پدر سوخته جا خوش کرده قصد بیرون اومدن هم نداره.
 صدای حاج سهراب از پشت سرم بلند شد:
 -هوراد جان، مهمون‌ها رو چرا سر پا نگه داشتی؟
 از جلوی در کنار رفتم، حاج سهراب به همراه خاله رضوان به استقبالشون اومدن و مهمون‌ها رو به سمت سالن پذیرایی هدایت کردن.
 شادی کوچولوی چهارساله، موهای بلندش رو خرگوشی بسته بود و به همراه بهادر و دوقلوهای احمدرضا مشغول بازی شده بودن و سر و صدای زیادی به پا کرده بودن. کیان هم با خنده‌های با نمکش دنبالشون این‌ور و اون‌ور می‌رفت. گاهی هم زمین می‌خورد ولی بدون اینکه گریه سر بده دوباره بلند می‌شد و به شیطنتش ادامه می‌داد.
 به سمت آشپزخونه رفتم، لیوان‌های شربت آماده تو سینی چیده شده بود.
 یکی از اون‌ها رو که شربت آناناس بود برداشتم و یک نفس سر کشیدم.
 -هوراد جان به پا خفه نشی داداش، همه‌اش مال خودته، فقط آروم‌تر بخور که خدای نکرده برات اتفاقی نیوفته.

لیوان خالی رو روی میز گذاشتم و رو به شهاب گفتم:

-نه برادر، اگه شما چشمم نزن من خفه نمی شم! چشم های تو هم که ماشالله چشم نیستن دریای نمکن! نگاهم به شربت های رنگارنگ بود؛ اما گوشم تیز شده بود تا ببینم جواب دندون شکن شهاب چیه! چه عجب، انگار این دفعه خبری از حاضر جوابی شهاب خان نیست! به سمتش برگشتم، اخم پررنگی روی صورتش نقش بسته بود، در حالی که نگاهش به سرامیک های آشپزخونه بود عمیقا در فکر فرو رفته بود.

نزدیکش رفتم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم:

-چیزی شده شهاب؟

آهی کشید و گفت:

-هیچی، نمی دونم چرا یک دفعه یاد سپهر خدایامرز افتادم؟!

با شنیدن اسم سپهر، اخم های من هم بهم گره خورد و بعد از سال ها باز قلبم از مظلومیتش به درد اومد. هنوز هم وقتی یاد حرف ها، خنده ها و یا خاطرات نه چندان زیادمون می افتم یه گوشه از قلبم می سوزه. رو به شهاب پرسیدم:

-از پدر و مادرش چه خبر؟ هنوز بهشون سر می زنی؟

شهاب لیوان شربتی برداشت و کمی ازش خورد.

-پدرش هنوز تو مغازه مسگری زیر بازارچه کار می کنه، مادرش هم این طور که پرستارش می گفت وضعیتش بهتر از قبل شده!

نفسش رو با صدا بیرون داد:

-بیچاره پیرزن، تو این چند سال یک کلام حرف هم نزده و بیشتر وقتش رو تو اتاق سپهر سر میکنه! بلم رو خیس کردم و با ناراحتی گفتم:

-حق داره، تا اینجا هم که تحمل کرده خیلی بوده، اون بی شرف ها جنازه ی یک دونه پسرش رو هم دستش ندادن.

مادرش حق داره تو تنهایی با پسرش خلوت کنه؛ چون اون حتی یه نشون یا یه پلاک هم از تنها پسرش به یادگار نداره.

اگر هزار بار از پدر و مادرش تقدیر بشه باز هم در برابر این همه صبر و شکیبایی شون کمه.

شهاب سرش رو به نشونه‌ی تایید کردن تکون داد:

- خیلی مظلوم رفت، نه تنها اون بلکه علیرضا، سعید و خیلی‌های دیگه که کسی از ایثار و فداکاریشون خبر نداره، کی می‌دونه یه روزی یه جایی آدم‌هایی بودن که بی‌نام رفتن و حتی جنازه‌شون هم به دست خوانواده‌هاشون نرسید.

نفسم رو آه مانند بیرون فرستادم، خوش به حالشون که سعادت این رو داشتن تا با اسم شهادت پیش معبود عالم برن و در دو جهان رو سفید باشن.

احمدرضا با بشکن وارد آشپزخونه شد و در حالی که کیان رو تو آغوش گرفته بود گفت:

- تولد تولد تولدش مبارک تولد تولد تولدش مبارک.

آهای، شماها چرا مثل چوب خشک و ایسادی اینجا من رو نگاه می‌کنین؟! یه قر بیاید ببینم! ناسلامتی امشب اولین تولد آقا کیان گل عموشه.

ب— سوسه‌ای از لپ کیان گرفت و دوباره شروع به خوندن کرد.

بچه‌ها همه با خنده پشت سر احمدرضا دست می‌زدن و سر خوش می‌خندیدن.

شهاب هم به جمع شون اضافه میشه و طبق روال همیشه با احمدرضا جفت شدن تا خنده رو مهمون لب‌ها کنن.

خاله رضوان به همراه آیسو کیک تولد رو به سالن پذیرایی آوردن و روی میز قرار دادن.

نگاهم رو سمت وانیا سوق دادم، نگاهش به کیان بود که با خوشحالی برای تولد خودش دست می‌زد. آروم نزدیکش رفتم و زیر گوشش گفتم:

- خانمی ما در چه حاله؟ امشب اصلا تحویل‌مون نگرفتی خانم طلا. یکی طلب من!

نگاه خواستنیش رو تو چشم‌هام انداخت، شاید فقط من بدونم چقدر امشب با احساسش درگیر بود تا مبادا شب تولد ثمره‌ی عشقمون رو خراب نکنه.

و چقدر این خودخوری برای کسی که هر سال این موقع تا خود صبح اشک می‌ریخت و از دوری پدر و مادرش آه و ناله سر می‌داد میتونه سخت باشه.

- اون وقت به من می‌گین زن ذلیل! حالا خوبه این هوراد دست‌های من رو هم از پشت بسته.

با صدای امیر نگاهم رو از وانیا گرفتم و به امیر که در حال گرفتن پوست پرتقال بود نگاه کردم. شهاب چشمکی به من زد و رو به امیر گفت:

-اولا در این شکی نیست که هوارد هم یکیه مثل خودت، ثانیا شما پرتقال رو پوست بگیر بده بهار خانم بخورن تا عروس آینده‌ام تو اون یه وجب جا جون بگیره. ثالثا اینجا مرد واقعی می‌خوای که رو به ضعیفه نداده باشه فقط من رو نگاه کن.

بعد انگار که چیزی یادش افتاده باشه، نگاهی از ترس به حاج سهراب انداخت و ادامه داد:
-البته حاج سهراب هم تو جبهه‌ی من تشریف داره؛ اما بقیه "ز ذ" تشریف دارن و در صدر اون‌ها هم اسم امیرخانه که به ما چشمک می‌زنه.

آیسو چشم غره‌ای به شهاب رفت که گمان نکنم از چشم کسی دوره مونده باشه. با تحکم رو به شهاب گفت:

-شهاب جان لطفا برو شیشه شیر هیربد رو از تو اتاق بیار.

شهاب بی خیال نگاهی به آیسو کرد؛ ولی وقتی قیافه برزخیش رو دید لبخندی زد و گفت:

-اوه اوه، فکر کنم چوب خط امشبم حسابی پرشده، من رفتم شیشه شیرش رو بیارم.

شهاب اون قدر طبیعی رفتار می‌کرد که همه رو به خنده واداشت.

دست وانیا رو گرفتم و با هم به سمت جمعیتی که دور کیان حلقه زده بودن رفتیم.

وانیا کیان رو در آغوش گرفت و چه دلنشین بود دیدن فرزندگی که از عشقم بود و معشوقی که عاشقانه به اون عشق می‌ورزیدم.

با گفتن یک دو سه از جانب حاضرین همراه وانیا، به کیان کمک کردیم تا تنها شمع روی کیک رو خاموش کنه.

امشب بهترین شب زندگی کیان و البته من بود.

پسر کوچولوی دوست داشتیم اون قدر خوشحال بود و کنار بچه‌ها شیطنت کرد که بدون هیچ بهانه‌ای خوابش برد.

بعد از رفتن مهمون‌ها خاله رضوان نه به مامان مهین و نه به ما اجازه نداد به خونه برگردیم، یکی از

اتاق‌های پایین رو برای مامان آماده کرد و رخت خواب ما رو هم تو اتاق سابق وانیا پهن کرد.

دکمه‌های پیراهنم رو باز و اون رو از تنم خارج کردم. امشب خیلی خوب تموم شده بود. وانیا کادوهای کیان رو گوشه‌ای از اتاق گذاشت، به سمت تشک پهن شده رفت و روش دراز کشید. ساعتش رو از دور مچم باز کردم و نگاهی بهش انداختم. عقربه‌هایش ساعت دو بامداد رو نشون می‌داد، با اینکه فعالیت زیادی داشتیم اما اصلا احساس خستگی نمی‌کردم و خوابم نمی‌اومد.

وانیا گوشه تشک دراز کشید و کیان رو وسط من و خودش قرار داد.

آروم گفتم: نه دیگه نداشتیم، این آقا جاشون اینجا نیست.

کیان رو آروم بلند کردم و گوشه تشک گذاشتم.

وانیا همون طور که تعجب نگاهم می‌کرد پرسید:

-چرا این جور می‌کنی؟

دستش رو گرفتم و اون رو به سمت خودم کشیدم.

ب—وسه‌ای طولانی به پیشونیش زدم و محکم در آغوشم گرفتمش.

آروم در گوشش زمزمه کردم:

-انگاری یادت رفته که شما تا ابد جاتون همینجاست؟!

سرش رو بلند کرد و با لبخند زیباش به چشم‌هام خیره شد.

آروم لب زد: دوستت دارم.

نگاهم رو از چشم‌هایش به لبخند روی لبش دوختم و بدون اینکه مسیر نگاهم رو تغییر بدم گفتم: خودت می‌دونی من بیشتر.

گاهی گمان نمی‌کنی ولی خوب می‌شود

گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود

گاهی بساط عیش خودش جور می‌شود

گاهی دگر تهیه به دستور می‌شود

که جور می‌شود خود آن بی‌مقدمه

که با دو صد مقدمه ناجور می‌شود

گاهی هزار دوره دعا بی اجابت است
 گاهی نگفته قرعه به نام تو می شود
 گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست
 گاهی تمام شهر گدای تو می شود
 گاهی برای خنده دلم تنگ می شود
 گاهی دلم تراشه ای از سنگ می شود
 گاهی تمام آبی این آسمان ما
 یکباره تیره گشته و بی رنگ می شود
 گاهی نفس به تیزی شمشیر می شود
 از هرچه زندگیت دلت سیر می شود
 گویی به خواب بود جوانیمان گذشت
 گاهی چه زود فرصتمان دیر می شود
 کاری ندارم کجایی چه می کنی
 بی عشق سر مکن که دلت پیر می شود
 "قیصر امین پور"

سخنی با خواننده عزیز:

تمام سعی من این بود که در شروع اولین رمانم، داستان از نظر ساختار، محتوا و... از دیگر رمان های نوشته شده متفاوت باشد. هدف از نوشتن این رمان به تصویر کشیدن چارچوبی از بی رحمی ها در مقابل از خودگذشتگی ها بود.

امیدوارم رمان نفوذی با تمام کمبودهایی که داشت، مورد قبول و پسند شما دوستان عزیز شده باشد.
 رمان (نفوذی)

رمان متفاوت و زیبای [\(دانلود ریشه در حسرت\)](#)

www.yon.ir/JPMqm

پایان

95/9/6

نیایش یوسفی

www.NegahDL.com

برای دائلود رمان ها بیفتنر و با فرمت ها دلخواه، به سایت نگاه دائلود مراجعه کنید :

WWW.NEGAHDL.COM

برای اشتراک گذاری و انتشار رمان یا آثار ادبی خود، و مطالعه رمان‌ها در حال نابیی، به انجمن نگاه داندود مراجعه

کنید :

WWW.FORUM.NEGAHDL.COM

معرفی رمان‌ها در حال نابیی، رمان‌ها جدید سایبند، و اطلاع رسانی‌ها سایبند و انجمن در کانال تلگرام نگاه

داندود به نتنانه :

[T.ME/NEGAHDL](https://t.me/NEGAHDL)